نمونهٔ

نثرهای دلاویز و آموزندهٔ فارسی

گردآوردهٔ

دکتر محمّد - دبیرسیاقی

تهران

آذرماه ۱۳۴۷ هجری خورشیدی

چاپ نخست (در یك بخش)	اردیبهشت ۱۳۴۴
چاپ دوم (در یك بخش)	آذرماه ۱۳۴۴
چاپ سوم (در یك بخش)	بهمن ماه ۱۳۴۵
چاپ چهارم (چاپ حاضر) (دردو بخش)	آذر ماه ۱۳۴۷

☆☆☆

نوبت چهارم (هر بخش) در دوهزار نسخه

با سرمایهٔ کتابفروشی زوار

در چاپخانهٔ حیدری

چاپ شده است .

فهرست مطالب

(بخش نخست)

پیشگفتار

آنچه در این مجموعه که نام « نثرهای دلاویز و آموزنده دارد » گرد آورده‌ام نمونه‌هاییست زیبا وساده و قطعاتیست سودمند و آموزنده ، ریختهٔ قلم استادان با تجربه و نویسندگانِ توانای فارسی ، که از میانِ انبوهِ نوشته هایِ هر یك از آنان گلچین شده است .

این نوشته‌ها بر مسایلِ اجتماعی، ومباحثِ لغوی و دستوری،ومسائلِ فنی وجغرافیایی ،و گزارش احوال و روابط صاحبان مقامات و مناصب با یکدیگر،و سرگذشتِ بزرگان و ناموران،وداستانهای شیرینِ پر نکته ولطیفه مشتملست . و در تمامی آنها کلام بی پیرایه ، عبارات مستقل ومتین ،جملات کوتاه و پر مغز ، ترکیبات استوار ، کلمات نیك جا افتاده و الفاظ دالّ برمعنیِ مقصود ، لفظ و معنی یا قالب و محتوی بس باریك، و افکار بس بلند ، و نکته‌ها ولطیفه ها در خور ،ومطالب آموزنده است.

اینکه‌جای به جای بیت یا ابیاتی در پایان برخی‌ازقطعات آورده‌ام چاشنی و نمکیست کلامِ منثوررا و مؤیدیست معنی و مضمونِ قطعه را .

به هماهنگی مطالب و یکدست بودنِ نمونه ها توجه شده است و کوشش به کار رفته است تا جمله به جملهٔ کتاب از هر گونه زنندگی و ناروایی به دور و ادب آموز باشد . فارسی باشد نه مایهٔ فضل فروشی . ساده تر بگویم می خواسته‌ام که هر نوشته آنچنان باشد که غیر از لفظِ خوب و معنیِ کامل نکتهٔ دلپذیر تری نیز از مجموع‌مطالب آن به‌دست آید

تا خواننده پابه‌پای فرا گرفتن لغات اصیل و عبارات متین ، وهمراه به یاد سپردن محتوی ِ داستان و از بر کردن نکته های ِ دستوری و دقیقه های ِ فنّ نویسندگی ، درس ِ دیگری نیز به رایگان گرفته باشد ، درسی از ، بزرگمنشی . صفا . حقیقت . گذشت . ایمان . آداب دانی . نکته‌سنجی . آشنایی به نیش و نوشهای زندگی و بسیاری مسائل اجتماعی و انتقادی دیگر - و نیز آن رازها که از گنجینهٔ دل خواننده آسان مجال برلب آمدن نمی یابد .

راستست که غرض ِ اصلی از این کار آن بوده است که نمونه ها سرمشق نویسندگی و راهبر به‌هنر ِ خوب نوشتن‌وگره گشای رموز نگارش باشد ، اما چه زیان دارد که به یك کرشمه دو کار بشود ، هم عبارات ِ خوب و داستانهای ِ مطلوب داشته باشیم و هم سود اخلاقی از آنها ببریم و هم به کوششها که در راه زندگی ِ اجتماعی داریم مددی برسانیم . برای رفع تشنگی آب ِ زلال و گوارا بنوشیم ، اما غافل نمانیم که اگر آن رادر آوندی به صفای ِآب و ازدست‌سقّایی گشاده چهره وخندان لب بی رنجی و منّتی بنوشیم گوارایی دیگر یافته‌ایم .

زمان ِ نگارش قطعات این مجموعه ازقرن حاضر دورتر نمی رود وباآنکه‌معتقدم‌که آموزندهٔ زبان فارسی در مقام نمونه خوانی بایدَ سیری از نوشته‌های ِ ساده به‌سوی ِ نثرهای‌هنرمندانه‌داشته‌باشد، اماچنان‌نیست که معتقدباشم که‌سادگی نثرخاصّ عصرماست‌و نوشته‌های ِ دوران کهن آموزندگی ودلاویزی‌ندارد ، وازاین‌جهت همهٔ نمونه‌هارا ازمعاصران برگزیده‌باشم ،

خیر . می‌دانم که پدران ما لغاتِ زبان خود را خوب می‌دانسته‌اند و بر معانیِ اصلی آن کلمات نیك آگاهی داشته‌اند و زیبایی را در سادگی می‌جسته‌اند و ازصنعت می‌گریخته‌اند و نویسندگی رادر خدمتِ مقاصدی که داشته‌اندمی‌خواسته‌اند، نه‌برای فضل فروشی وصنعت سازی. بدین سبب دفتر دیگری از نمونهٔ نثر پیشینیان ترتیب داده‌ام که دنبالهٔ کار این مجموعه ومکمّل آن به شمار خواهدآمد و همهٔ خصوصیّات وفوایدی را که به نثر عصر حاضر باز می‌توان بست درآن نثرها ، خاصه در آنها که پیش از زمان حملهٔ خانمان برانداز مغول هستی‌گرفته‌اند،می‌توان یافت ، بی پیرایه‌تر و ساده‌تر ورساتر . وچون تطوّر زبان فارسی وتحوّل کلماتِ آن چنان نیست که دریافتن گفتهٔ غزّالی و شعر فردوسی و کلامِ ناصرِ خسرو وسخن بیهقی واندرز کیکاوس بن اسکندر برای دانش‌اندوزِ امروز دشوار وپُر نیازمندِ تعلّم ودرسِ استاد باشد ، ازاین روی میان این دومجموعه باوجودِ بُعدزمانیِ تحریرقطعات درحقیقت فاصلهٔ چشمگیری نخواهد بود .

با اینهمه چون زبان روزگار ما وسیلهٔ تفهیم و تفاهیم افراد جامعهٔ ما و ابزار رفع نیازمندیهای اجتماعی ماست بانثر امروزآغاز تعلیم‌کردن و به نثر کهن بازگشتن طبیعی‌تر و به خِرد نزدیکتر می‌نماید . وانگهی همهٔ مردم باید زبان خود ووسیلهٔ درك معانی ومقاصد مردم جامعهٔ خودرا بیاموزند ، وخوب هم بیاموزند ، اما همهٔ مردم نمی‌خواهند و نمی‌توانند نویسندهٔ به معنای صاحبِ هنرِ نویسندگی باشند، اینست که‌آموختنِ حدّ اعلای کلام در همهٔ مراحل آموزندگی به همگان ، مفید نیست . افراد

جامعه ازچیزی که ناگزیر ند دست یافتن به وسیلهٔ تفهیم وتفاهم و سهولتِ تحصیل آن وسیله وکمالِ نسبی آنست، نه هنرور شدن در انشاء. هنروری کار اختصاصی برخی ازافرادست باشرایطی خاص، ودرهر جامعه‌ای نیز چنینست.

زبانِ متداول ، اما درست ، و نوشته های جامع و مانع و راهبر به‌مقصود باید به‌همگان آموخته شود، اما تعلیم نوشته‌هایِ هنری وآموختنِ همهٔ دقایقِ نوشته‌های هنرمندانه باید تدریجی و خاصِ کسانی بشود که می‌خواهند کمالِ نویسندگی را دریابند و به راه نویسندهٔ اختصاصی‌شدن و «مترسل» ومنشی وسخن‌آفرین بارآمدن بروند. نوشته‌هایِ خداوندسخن سعدی فی‌المثل که به‌قول خود او «حدّ سخندانی همانست» حتی درزمان خوداو نیز سخنِ متداولِ جامعه نبوده است .کلامِ ازکرسی به زمین آمده نبوده‌است امّاسخنِ بربالارفته وبرکرسی نشسته بوده‌است وحالیه‌نیزهست. این حدّ سخندانی‌را همطراز تداول جامعه ووسیلهٔ نیلِ به‌کمال قراردادن انصاف نیست . فرد جامعه باید زبان تخاطب و سخن روزمرّه و وسیلهٔ رفع نیازهای گوناگون‌خود را نیك‌دریابد، آنگاه به ادب و هنر روی‌کند، اگرچنین فردی به‌نردبانِ استوار تفیهم وتفاهمِ کافی و درست دست نیابد به بارگاه بلندِ هنر سخندانی چگونه برخواهد رفت .

ازافراد جامعه مرادم کسانی هستند که درکار تعلّم واندوختن دانشند و زبان‌آموز . با اینان از سادگی ورسایی وتناسب بایدآغازکرد وهمراهِ تحوّلاتی که سادگی را به فن وصنعت کشانیده است باید آموزش و تعلیم داشت ، نه‌همراه‌روزها وروزگارها ، و َنوسانهایِ انشاء ،وتفنّنِ منشیان.

مُتعلّم باید آرام آرام به انواعِ سخن واقف شود ورموز و دقایقِ هر نوع سخن را دریابد ، اما نیك مراقبت باید کرد که در این راهِ دشوار وپر پیچ وخم چیزی مایهٔ رمیدگی خاطر او نشود ، از ناملایمی نرنجد واز نامناسبی یکباره سر نخورد واز کعبهٔ مقصود بکلی روی برنتابد .

زبانِ فارسی را همراه زبان آموز فارسی باید ماهرانه به پیشگاه ادب وهنر برسانیم ، اما روا نیست که هنر وادب را به پایگاه تداولِ عام فروکشانیم ، وباز روا نیست که هنر خود واسطهٔ این سیر تکاملی بشود .

سخن به درازا کشید ، بگذریم . مطالب این کتاب هماهنگی دیگری نیز یافته است وآن : حذفِ نادر برخی جملاتِ نامناسبِ حال تعلیم؛ وکامل آوردنِ افعال ؛ وتن زدن از ذکر افعال وصفی نادرست ؛ ورعایت یکدستی وتناسبِ صیغهٔ فعل بازمان فعلست. واین تنها تصرف گهگاهیست که گردآورنده درقطعات منتخب کرده است ، واگر حفظ اصل را گناه محسوب شود، درمقام تعلیمِ قواعد کامل و حفظِ اصولِ واحد و پرهیز از ملالِ مُستثنَیات نابخشودنی نیست .

نظر دیگر آن بوده است که درقطعات بهگزین شده هیچ نکته ای برخواننده پوشیده وتاریك نماند بدین منظور لغات وترکیبات حتی ترکیبات پیش افتاده و لغات ساده را استخراج وشرح کرده ام . این عقیدهٔ منست که به هر کس که درکار آموختنِ زبان فارسیست باید نُخست حدّ اقل کلماتی را که در اجتماع (نه درفن وپیشهٔ اختصاصی) لازم دارد ومیان شش تا هشت هزار

کلمه دانسته‌اند آموخت ، املاء آن لغات‌را ، معانی اصلی آن لغات را ، معانی مجازی آنهارا ، تحول و تطوّر آنهارا ، درست به‌کار بردنشان را ونشان دادنِ استعمالهای نادرستشان‌را و کیفیت ترکیبشان‌را . ونیز قواعد ترکیب کردن صفات واسامی‌را، یعنی این خاصیت مهم زبان فارسی را که با آن برای بسیاری از مفاهیم واندیشه‌ها قالب ولفظ تازه به‌دست می آید .

تیمارداری این مهم وظیفهٔ اولیه ووجدانی همهٔ کسانیست که در تعلیمِ زبان فارسی دستی ودر تهیهٔ وسایل وابزار این کار سهمی دارند ، تا برایِ بیدانشیها وتن آسانیهایِ افراد َمحملی و محکی دقیق و دور از تهمتِ ناروای بیسوادی پیدا شود . لغات وترکیباتی که در پایان کتاب آورده‌ام بخشی از این آرزوی مرادرنیتّی که دارم برمی آورد ، اما شرط آنست که خوانندهٔ عزیز نیز همتی درکار آرد وازاین کلمات به‌شتاب نگذرد ودریابد که زحمتِ یك لحظه درنگ کردن ودقیق شدن در صورتِ لفظ وحفظِ معنی آن به عمری تحملِ داغِ سوزانِ بیسوادی می‌ارزد .

درکیفیت نگارش کلمات سخن بسیار گفته‌اند ، اما می‌دانیم که‌هنوز نویسندگان برقواعدی چنانکه باید همداستان نگشته‌اند . تعلیم قواعدی که مارا ازبی‌تکلیفی وسرگردانی برهاند وطرز نوشتن کلمات‌را برای‌همه یکنواخت ویکسان بکند به‌گمان من گذشته از دقّت وهوشیاریِ واضعِ قاعده، باید تدریجی و آرام وغیر مستقیم‌باشد تاچشمها وگوشها درخواندن وشنودن خوگیر شوند . خشك‌وبیجان وبخشنامه‌وار به‌خوردِ مردم دادنِ

ضوابط مایهٔ بر انگیختن مخالفتست وچنین کاری خردمندانه و روا نیست .
من در این کتاب قسمتی از قواعد قرار دادی را رعایت کرده‌ام از آن جمله است :جدا نوشتن «می» و«همی» ؛وپیوسته‌نوشتن اسمهای مرکب و صفات مرکب ؛ و متصل ساختن «بـ» تأکید به فعل ؛ ومنفصل آوردن «به» حرف اضافه ؛ومتابعت از مطابقت ملفوظ ومکتوب درپاره ای ازموارد وغیره .

این اندازه البته همهٔ قواعد و ضوابطی که باریك بینان ادیب درسالهای اخیر عنوان کرده‌اند نیست ، اما همین اندازه که آورده‌ام خود کوششیست در راه مأنوس ساختن افراد به‌رعایت ضوابط ویکنواخت‌شدن قسمتی از طرز تحریر کلمات .

☆☆ ☆

شتابی که برای رساندن کتاب به دست گروهی ازخواستاران آن درمیان بود سبب‌شدکه شماری چند از بخش نخست جداگانه منتشرشود و به همین مناسبت آن تعدادجدول لغات و ترکیبات را همراه نداشت . اما اینك که بخش دوم کتاب به اتمام رسیده است لغات و ترکیبات هردو بخش را که یکجا تهیه و چاپ شده است به پایان هردو بخش الحاق کرده‌ام و بدیهیست در مجلّداتی که هر دو بخش با هم به پوست‌کرده آمده است جدول لغات و ترکیبات فقط به پایان بخش دوم پیوسته است .

فهرست مطالب هر بخش در آغاز همان بخش ، همراه نام نویسنده ونام مأخذ نقل مطلب آمده‌است . و درمجلّداتی نیز که بازهردو بخش را

باهم دارد هر دو فهرست در آغاز مجلّد قرار داده شده است .

چون نمونهٔ نثرهایی که برگزیده ام از حدّ این دو مجلّد بیش آمد ، بخش سومی نیز بر آن ترتیب دادم که با لغات و ترکیبات خاص خود به‌عنوان بخش سوم قریباً از چاپ بیرون خواهد آمد .

و نیز با نشر دادن بخشی که به نمونه‌های نثر پیشینیان اختصاص داده‌ام وزیر چاپ دارم شاید َدینی را که به زبان وادب فارسی ، که خوشه‌چین خرمن آن هستم ، دارم پرداخته باشم .

بازپسین نکتهٔ گفتنی آنکه مطالبِ کتاب حاضر با مطالب چاپهای سابق این کتاب تماماً یکی نیست ، قطعات نو در چاپ حاضر بسیارست والبته‌این چاپ یکی دو قطعه نیز ، که از نثر معاصران نبود ، از چاپ سابق کم دارد.

تهران

آذر ماه ۱۳۴۷ هجری خورشیدی

دکتر محمد دبیرسیاقی

یك منتقد اجتماعی زبردست

عبید زاکانی

در ادبیات وسیع و گرانبهای فارسی که از اغلب انواع آثار ادبی بهترین و درخشانترین نمونه ها را در بر دارد ، انتقاد ، خاصه انتقادِ اجتماعی ، بسیار نادر است . علت این امررا شاید بتوان غرور و نخوتِ بیکرانِ فرمانفرمایانِ سفّاك وخونخواری دانست که در این سر زمین حکومت می‌کرده و خود را سایهٔ خدا می‌دانسته اند .

آداب و رسوم اجتماعی عموم را به اطاعت از ایشان و چون وچرا نکردن در اعمال و اطوارشان وا می داشته و اگر گاهی کسی از این قید می‌رَسته و به ایراد و اعتراضی می‌پرداخته ، چنان گوشمالی‌می‌دیده‌است که دیگران از سر نوشت او عبرت می‌گرفته و دم فرو می‌بسته اند .

در تاریخ ادبیات ایران موارد مکرّر می توان یافت که چون شاعری مداح را به خاطر گذشته است که در ضمن گزافه‌گوییهایِ مدیح به کنایه و اشاره نکته ای را به ممدوحِ خود گوشزدکند ، مورد بی‌لطفی او واقع شده و گاهی سخت کیفر دیده است .

اگر گاهی در آثار ادبی دیده می شودکه سخنوری به طریق اندرز نکاتی کلی‌را به فرمانروایی یاد آوری می‌کند ، دوعلت برای‌آن می‌توان جُست :

یکی آنکه گویا از دیرباز در این کشور رسم و عادت بر این جاری بوده است که کلیات را همه بپذیرند ، ودر مورد عمل کسی سرمویی بدان پابند نباشد دیگر آنکه کسانی جرأت ِبیان ِ این مواعظ را داشته‌اند که صاحب ِمقام دینی یا عرفانی بوده‌اند و به سبب قبول ِ عام ، فرمانروایان به آسانی نمی توانسته اند با ایشان بدرفتاری کنند حتی برای جلب عوام گاهی به تعظیم و تکریم ایشان می پرداخته ونصیحت ِ تلخ ایشان‌را که هیچگونه الزامی هم به اجرای آن نداشته‌اند ، ناچار می شنیده‌اند .

درچنین وضعی پیداست که مجالی برای انتقاد اجتماعی باقی نمی‌ماند و به همین سببست که دراین فن از فنون ادبی نمونهٔ فراوانی در ادبیات فارسی نمی توان یافت .

با این حال یك نمونهٔ عالی وکم نظیر از انتقاد اجتماعی در زبان فارسی هست وآن آثار عُبید زاکانیست .

زمان زندگانی عبید زاکانی ، قرن هشتم ، یکی از ادوار تاریك ِ ایرانست که در آن فساد وانحطاط اخلاقی به نهایت رسیده بود . دراین دوران که بعد از کشتار و یغمای فجیع و دهشتناك مغول واقع بود ، از یك طرف ملوك طوایف خونخوار و جابر که اکثر ایشان ایرانی نبوده‌اند بر نواحی مختلف این کشور استیلا داشتند ، زدخوردهای این فرمانروایان با امیران مجاور و با افراد خاندان خود وقتل و غارت ایشان موجب شده بود که ایمنی از مردمان سلب شود و قحط و دشواری ِ معیشت و بی ثباتی اوضاع و عدم اعتماد به آینده رواج وغلبه یابد .

فقر و تنگدستی خود یکی از موجبات اصلی فساد و انحطاط

اخلاقیست و مثل مشهورِ «شکم گرسنه ایمان ندارد» از همین معنی حکایت می کند.

از طرف دیگر رواج تعصب مذهبی وفساد پیشوایان دین که به‌وسیلهٔ ریا وسالوس دراجرای اغراض وکسب منافع شخصی می کوشیدند روزگاررا تیره تر و بار زندگی را برای عموم، خاصه صاحبدلان و لطیف طبعان، سنگین تر کرده بود.

در چنین روزگاری البته بیشتر فشار بر کسانی وارد می آید که به سبب عزّت نفس وعلوّ طبع نخواهند ونتوانند با جماعت همرنگ شوند و به پیش بردنِ امر معیشت و شهوات شخصی دل خوش کنند و از دیدنِ نا پاکیها و پلیدیها چشم فرو بندند. این گروهندکه خواه ناخواه ناله ای بر می آورند و شکوه ای بر زبانشان می گذرد و اگر نتوانند در اصلاح مفاسد و معایب قدمی بردارند این را نیز نمی توانند که از ابراز نفرت خود داری کنند.

عبید زاکانی در چنین زمانی زیسته وبا حافظ شاعر بزرگ همعصر بوده است. آثار این هردو بزرگوار حاکی از نفرت و تأثر ایشان از اوضاع زمانه است، اما هریك این تأثر و تنفر را به طریقی، متناسب با فکر و روحیه و اسلوبِ خاص خود بیان کرده‌اند. حافظ به این مفاسد و معایب، که علناً و صریحاً انتقاد آنها در آن زمان میسر نبوده، ضمن بیانِ معانی لطیف تغزّلی اشاره کرده ودرپردهٔ کنایات واستعارات آرزوی خود را به تغییر و اصلاح این اوضاع اظهار کرده است:

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند؟ گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند؟

اگر از بهر دلِ زاهد خود بین بستند	دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند ، خدایا مپسند	که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

و گاهی بی اعتقادی خود را به کارهای ریائی ِ معاصران به اشاره‌ای کوتاه بیان می کند :

می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب	چون نیک بنگری همه تزویر می کنند.

اما شاعر و نویسندهٔ معاصر او عُبید زاکانی در این انتقاد و عیبجویی بیشتر رفته و بیشتر کوشیده است . نام عبید مدتها به هَزْالی و هجاگویی در ادبیات فارسی شهرت داشته و همین شهرت ارزش واقعی آثار گرانبهای ِ او را از نظرها دور کرده است . حقیقت آنست که مُطایبات عبید زاکانی هزل و یاوه نیست و برای تفریح خاطر مردمان ِ کوته نظر ولاابالی نوشته نشده است ، بلکه هر بیت وسطر آن کنایه ای تند و نیشی دردناك به اجتماع ِ فاسد زمان او در بر دارد و تازیانه ایست که از سر خشم و تأثر بر سر زمانه می نوازد .

عبید مردی دانشمند و نویسنده ای فصیح وزبردست و شاعری لطیف طبعست . دو صفت بارز در آثار او دیده می شود : یکی ابتکار که در رساله های منثور و منظومهٔ موش و گربه آشکارست ، ودیگر کمال ِ حسن ذوق در بیان ، خاصه به نثر .

۱ ـ **ابتکار** در تاریخ ادبیات ایران کسی را قبل از عبید زاکانی سراغ نداریم که به انتقاد اجتماعی پرداخته و به اسلوب یکی از رسالات انتقادی او (اخلاق الاشراف ـ صد پند ـ رسالهٔ دلگشا ـ ریش نامه) رساله‌ای پرداخته باشد ، بنا بر این علاوه برهنرمندی در انشاء واهمیت ِ

مطالب ، افتخار ابتکار در این فن نیز به عبید زاکانی تعلق می گیرد .

۲ _ **فصاحت** اسلوب انشای او فصیح و روان و شیرین و در عین حال محکم و منسجم است . این شیوه را در نثر فارسی سعدی به کمال رسانیده است . و می توان گفت که عبید شاگرد و پیرو اوست . اما از میان نویسندگانی که در اسلوب نثر نویسی از سعدی پیروی کرده و به تقلید گلستان ِ او کتبی نوشته اند هیچ کس مهارت وقدرت ِ عبید را ندارد ، زیرا که در همهٔ آنها اثر تقلید آشکار ست . اما عبید مقلّد ساده نیست بلکه می توان گفت که راز هنر سعدی را در انشاء نثر دریافته و همان شیوه را با کمال استادی در نوشته‌های خود به کار برده است .

رساله های اخلاق الاشراف وریش نامه گذشته از مضامین لطیف نمونهٔ شیواترین نثر فارسیست . در این آثار نویسنده در آوردن سجع تکلفی ندارد و هرگز معنی را فدای لفظ نمی کند . اما آنجا که به بیان ِ معنی لطمه ای وارد نمی آید از آوردن سجع و به کار بردن صنایع دیگر که موجب شیرینی و جذّابی عبارتست ، پرهیز ندارد . عبارت رسالهٔ دلگشا ، چنانکه درخور بیان لطایفست ، چنان موجز وفصیحست که هرگونه تصرفی در الفاظ آن مُخلّ معنی وموجب ِ انحراف ازفصاحت می گردد .

اینک به بحث در بارهٔ رسالات انتقادی عبید می پردازیم :

اخلاق الاشراف رسالهٔ اخلاق الاشراف شامل یك مقدمه وهفت باب است .

نویسنده در مقدمه پس از حمد خدا و نعت ِ رسول که آغاز همهٔ آثار نویسندگان و شاعران ایرانست ، از تفاوتِ روح وجسم و برتری آن براین و فضایل اخلاقی سخن گفته و غرض اصلی از بعثت ِ انبیاء را

« تهذیب اخلاق و تطهیر سِیَر بندگان » دانسته و سعهٔ مشرب خود را با آوردن این ابیات آشکار ساخته است :

گر نبی‌آید ور نه تو نکو سیرت باش
که به دوزخ نرود مردم پاکیزه سیر .
به‌هرمذهب‌که باشی‌باش نیکوکار و فرزانه
که‌کفر ونیکخویی به ز اسلام و بداخلاقی

سپس می‌نویسد: « از وقت و زمان مبارك حضرت‌آدم صفی تابدین روزگار اشراف بنی آدم به مشقت بسیار و ریاضتِ به کمال ، در کسب فضایل اربعه که آن « حکمت » و «شجاعت» و «عفت» و «عدالت» است سعی بلیغ به تقدیم رسانیده‌اند ، و آن را سببِ سعادتِ دنیی و عقبی شمرده » .

از اینجا به‌کنایه و طنز در بارهٔ مردمان زمان خود می‌گوید : « اکنون در این روزگار که زُبدهٔ دُهور و خلاصهٔ قرونست چون مزاجِ اکابر لطیف شد و بزرگانِ صاحب ذهنِ بلند رای پیداگشتند ، فکرصافی و اندیشهٔ شافی بر کلیات امور معاش ومعاد گماشتند . سنن و اوضاع‌سابق در چشم تمیز ایشان خوار و بیمایه نمود و نیز به واسطهٔ کرورِ زمان ومرورِ اوان اکثر آن قواعد اندراس پذیرفته است ، احیایِ آن اخلاق و اوضاع بر خاطر خطیر و ضمیر منیر این جماعت گران آمد . لاجرم مردوار پای همت بر سر آن اخلاق واوضاع نهادند و ازبهر معاش ومعاد خود این طریق که اکنون در میان بزرگان و اعیان متداولست . . . پیش‌گرفتند . . . » .

آنگاه‌کیفیت ترتیب‌کتاب را به هفت باب شرح می‌دهدکه هرباب

مشتمل بردو مذهب است: «یکی مذهبِ منسوخ که قدما برآن نهج زندگانی کرده‌اند؛ ویکی مذهب مختار که اکنون بزرگانِ ما اختراع نموده‌اند» و مقدمه را به این عبارت ختم می‌کند:

«هرچند که حداین مختصر به هزل منتهی می‌شود اما،

آن‌کس که ز شهر آشناییست   داند که متاع ما کجاییست».

فهرست بابهای کتاب اینست:

باب اول در حکمت. دوم در شجاعت. سوم در عفت. چهارم در عدالت. پنجم در سخاوت. ششم درحلم. هفتم در حیا و وفا و صدق و رحمت و شفقت.

در هریك ازاین‌ابواب، نویسنده نخست زیرعنوان مذهبِ منسوخ آن فضیلت اخلاقی را به عباراتی فصیح و موجز وقف کرده سپس عقیدهٔ اهل زمانه را در بارهٔ آن صفت به‌عنوان مذهب مختار بیان نموده است. اینك نمونه‌ای از این رساله (باب هفتم):

«**مذهب منسوخ** حکما فرموده‌اند که حیا انحصار نفس باشد تا ازفعل قبیح که موجب مذمّت باشد احتراز نمایند. رسول (ص) می‌فرماید اَلحیاءُ مِنَ الایمان»...

مذهب‌مختار اصحابنا می فرمایند که این اخلاق به عنایت مکروه و مخوفست. هر بیچاره که به یکی از این اخلاق ردیّه مبتلی گردد، مدت العمر خایب و خاسر باشد، وبرهیچ مرادی ظفر نیابد، خود روشنست که صاحب حیا از همهٔ نعمتها محروم باشد و از اکتساب جاه و اقتناء مال قاصر؛ حیا پیوسته میان او ومراداتِ او مانعی عظیم و حجابی غلیظ شده، او همواره بربخت و طالع خود، گریان باشد.

گریهٔ ابر را که حیا گفته اند از اینجا گرفته اند . . . و مشاهده می‌رود که هرکس که بیشرمی پیشه گرفت و بی آبرویی مایه ساخت پوست خلق می کند ، هرچه دلش خواست می گوید ، سر هیچ آفریده به جوزی نمی خرد ، خود را از مواقع ادنی به معراج اعلی می‌رساند ، برمخدومان و بزرگتران از خود تنعم می‌کند و خلایق به واسطهٔ وقاحت از او می‌ترسند ؛ وآن بیچارهٔ محروم‌که به سِمتِ حیا موسومست پیوسته در پس درها باز مانده و در دهلیزخانه‌ها سر به زانوی حرمان نهاده ، چوب دربانان خورد وپسِ گردن‌خارد و به دیدهٔ حسرت دراصحاب وقاحت نگرد » .

« . . . اما صدق ، بزرگان مامی‌فرمایندکه‌این خُلقَ ارذل خصایلست چه مادهٔ خصومت و زبانزدگی صدقست . هرکس نهجِ صدق ورزد پیش هیچ‌کس عزّتی نیابد . مرد باید که تا تواند پیش مخدومان و دوستان خوشامد ودروغ و سخن به ریا گوید . . .

هرچه برمزاج راست آید آن در لفظ آرد . مثلا اگر بزرگی نیمشب گوید که اینك نماز پیشینست در حال پیش َجهَد و گوید که راست فرمودی ، امروز به غایت آفتاب گرمست ، و در تأکیدآن سوگند به مصحف و سه طلاق زن یاد کند . اگر در صحبتِ مخنّثی پیرِ ممسكِ زشت صورت باشد چون در سخن آید او را پهلوان زمان و نوخاستهٔ شیرین و یوسف مصری و حاتم طائی خطاب‌کند تا ازو زر ونعمت وخلعت و مرتبت یابد و دوستی آن کس در دل او متمکن شود . اگرکسی حاشا به خلاف این زَید و خود را به صدق موسوم گرداند ناگاه بزرگی را از

روی نصیحت گوید : زشت کرداری کرده‌ای اکنون ترک زشتیها باید کرد:
یا کَلی را کَل گوید . . . راستی این قوم از او به جان برنجند و اگر قوّتی داشته باشند در حال او را به کارِ ضرب فروگیرند. بزرگان از این جهت گفته‌اند : « دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز » وکدام دلیل از این روشنتر که اگر صادق‌القول صد گواهی راست ادا کند از او منت ندارند بلکه به جان برنجند و در تکذیب او تأویلات انگیزند و اگر بی‌دیانتی گواهی به دروغ دهد صد نوع به او رشوت دهند و به انواع رعایت کنند تاآن گواهی بدهدچنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی ازقضاة و مشایخ و فقها وعدول واتباع ایشان را مایهٔ معاش از این وجهست ، می‌گویند :

دروغی که حالی دلت خوش کند

به از راستی کت مشوّش کند

صد پند پند واندرز در ادبیات اکثرملل قدیم یکی ازانواع مهم ادبی شمرده می‌شود . در ادبیات ایران نیز از دوران پیش از اسلام پند نامه‌های بسیار وجود داشته‌که مانند دیگرآثار ادبی آن دوران از میان رفته و تنها ترجمهٔ عربی بعضی ازآنها مانند پندنامهٔ انوشیروان و بزرجمهر باقی مانده است . بعد از اسلام نیز پندنامه‌های منظوم ومنثور در ادبیات فارسی و عربی بسیار فراوانست .

اما این نوع یکی از سهل و ساده‌ترین انواع‌ادبیاتست ، وانواع سهل وساده‌زودتر وبیشتردرمعرضِ ابتذال قرارمی‌گیرد، زیرا هر بیمایه‌ای می‌تواند به آسانی از آنها تقلید کند و با تکرار آنچه برسر هر کوی

و بازار می‌گویند خود را در نظر عوام صاحب رأی و نظر و دانش و هنر جلوه دهد. عوام که بندهٔ عادتند از تکرار مکررات و ذکر مبتذلات نمی‌رنجند بلکه از آن لذّت می‌برند. اما آنکه صاحب ذوق و طبع لطیفست از ابتذال نفرت و بیزاری می‌یابد، خاصه که شائبهٔ ریا نیز در آن باشد.

رسالهٔ صدپند عبید تقلید هجوآمیز این گونه پندنامه‌هاست و در مقدمهٔ آن این معنی را به‌کنایه‌ای لطیف بیان‌کرده است:

« در این روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان الحکما افلاطون نسخه‌ای مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود و یگانهٔ روزگار خواجه نصیرالدین طوسی از زبان یونانی به زبان پارسی ترجمه کرده و در اخلاق ثبت نموده، با چندین نامه، علی الخصوص پندنامهٔ شاه عادل انوشیروان که برتاج ربیع فرموده؛ به خواندن آن خاطر را رغبتی عظیم شد و بر آن ترتیب پندنامه‌ای اتفاق افتاد، درویشانه از شائبهٔ ریا خالی و از تکلفات عاری، امّا نفع او عموم خلایق را شامل گردد...

اگر شربتی بایدت سودمند — ز داعی شنو نوشداروی پند
ز پرویزن معرفت بیخته — به شهد ظرافت بر آمیخته

بعضی از عبارات این رساله تقلید پندهای مبتذل و بازاریست. نویسنده به این طریق می‌خواهد بیزاری خود را از این سخنان بیمزهٔ بیفایده بیان کند و خواننده را به ابتذال آنها متوجه سازد و اینک نمونه‌ای از آنها:

✡ روز نیك به روز بد مدهید .

✡ جوانی به از پیری ، صحت به از بیماری ، توانگری به از درویشی ، مستی به از مخموری ، هشیاری به از دیوانگی دانید .

✡ خود را تا ضرورت نباشد در چاه میفکنید تا سر و پای مجروح نشود .

✡ برلب جوی و کنار حوض مست نروید تا ناگاه در آب نیفتید .

نوع دیگر از این پندها کنایه و طعن و طنز به اخلاق اهل‌زمانه است :

✡ تاتوانید سخن حق‌مگوییدتا بردلهاگران مشوید ومردم بی‌سبب از شما نرنجند .

✡ از دشنام ِ گدایان و سیلی ِ زنان و زبان ِ شاعران و مسخرگان مرنجید .

✡ راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید .

✡ حج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی‌مروّت نگردید .

در راستی و وفاداری مبالغه نکنید تا به قولنج و دیگر امراض مبتلی نشوید .

✡ حاکمی عادل‌وقاضیی که رشوت نستاند و زاهدی‌که سخن به ریا نگوید و حاجیی که با دیانت باشد در این روزگار مطلبید .

اما بیشتر عبارات این رساله نیش ِ طعن و انتقام به طبقاتیست که‌در نظر نویسنده منشأ فساد زمانه‌اند و تسلط و غلبهٔ ایشان براوضاع موجب نومیدی و نفرت اوست . این طبقات فقیه و شیخ و قاضی و زاهد

و خطیب و واعظ می باشند :

☼ سخن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید .

☼ از همسایگی زاهدان دوری جویید تا به‌کام دل توانید زیست .

☼ طعام و شراب تنها مخورید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد .

☼ با شیخان و نومالان و فالگیران و مرده‌شویان و کنگره زنان وشطرنج‌بازان و دولتخوردگان و بازماندگان خاندانهای قدیم و دیگر فلکزدگان صحبت مدارید .

در چنین دوران فساد که راه چاره نیز بسته باشد هزل و هجا وسیلهٔ تشفی دل و گاهی تازیانهٔ تنبیه اهل زمانه است و در آخرین پند این رساله باز نویسنده به این معنی اشاره می‌کند که از این هزلها و لطایف غرضی عالیتر دارد :

☼ هزل را خوار مدارید و هزّالان را به چشم حقارت منگرید .

تعریفات ـ رسالهٔ تعریفات یکی از آثار بدیع و دلکش عبید زاکانیست . این رساله به اسلوب لغت نامه‌ای تدوین یافته و مشتمل برده فصلست به ترتیب ذیل :

۱ ـ در دنیا وما فیها . ۲ ـ در ترکان و اصحاب ایشان . ۳ ـ در قاضی و متعلقات آن . ۴ ـ درمشایخ وما یتعلق بهم . ۵ ـ در خواجگان و عادات ایشان . ۶ ـ در ارباب پیشه و اصحاب مناصب . ۷ ـ در شراب ومتعلقات آن . ۸ ـ در بنگ ولواحق‌آن . ۹ ـ درکدخدایی و ملحقات آن . ۱۰ ـ در حقیقت زنان و مردان .

در این رساله نیز همچنان طعن و انتقاد بر اوضاع و احوال اجتماعی با لطف و زیبایی خاصی دیده می شود . نکته‌هایی که عبید در بارهٔ بعضی از طبقات واصناف اجتماع زمان خوداست نوشته اغلب امروز نیز اگرچه نام وعنوان بعضی ازمنصبها تغییر یافته، در بارهٔ همان طبقات صادقست.

اینك نمونه ای از تعریفات عبید :

القاضی ـ آنکه همه او را نفرین کنند .

السعید ـ آنکه هرگز روی ِ قاضی نبیند .

الندیم ـ خوشامد گو .

الوکیل ـ آنکه حق باطل گرداند .

الرّشوه ـ کار ساز بیچارگان .

الواعظ ـ آنکه بگوید و نکند .

البازاری ـ آنکه از خدا نترسد .

الحاجی ـ آنکه سوگند دروغ به کعبه خورد .

ریش‌نامه رساله ایست درمطایبه ، با عبارات شیوا وفصیح به سبك گلستان ِ سعدی که موضوع ِ آن مذمّت ریش است . در ضمن این رساله حکایاتی لطیف نیز بر سبیل تمثیل آمده است که یکی از آنها به عنوان نمونه ای از فصاحت و شیوایی عبارات این رساله نقل می شود :

«آدم چون در بهشت بود، ریش نداشت . ملائکه اورا سجده کردند ، چون ریش بر آورد ملائکه هرگز ریش ندیده بودند ، آغاز ریشخند کردند . مسکین ازانفعال از بهشت بیرون جست و به‌صحرای دنیا گریخت و به زحمت گرفتار شد . بیت

گر ریش را بُدی به جهان در فضیلتی اهل بهشت را همه دادی خدای ریش.

رساله دلگشا از بهترین و زیبا ترین آثار عبید رسالهٔ دلگشای اوست . این رساله مجموعه ایست از حکایات و نوارد لطیف ودلکش که قسمتی از آن عربی و قسمت بزرگتر به فارسیست . حکایاتی که دراین مجموعه گرد آمده است به حدّی جالب وزیباست که اکثر آنها زبانزد همهٔ فارسی زبانان وملتهای دیگر یست که نفوذفکری وادبی ایران را پذیرفته‌اند. بسیاری از این حکایات به لطیفه گویانی مانند ملا نصرالدین وامثال او نسبت داده شده است ، با این‌حال حکایات معروف از زبان عبید باز لطفی تازه دارد ، زیرا فصاحت بیان و شیوایی عبارات او خود زیبایی تازه ای به‌حکایت می‌بخشد که در روایات دیگر نمی توان یافت . از اسرار فصاحت عبید در این رساله یکی ایجازست . هرحکایتی اینجا به کمترین عباراتی که مفیدمعنیِ مقصود باشد بیان شده است :

☆ عمران نامی را در قم می زدند یکی گفت : چون عُمر نیست چراش می زنید ؟ گفتند : عُمرست و الف‌ونون عثمان هم دارد .

☆ قزوینی را پسر درچاه افتاد ،گفت :جان بابا ! جایی مرو تا من بروم و رسن بیاورم و ترا بیرون کشم .

☆ قزوینی با سپر بزرگ به جنگِ مَلاحده رفته بود . از قلعه سنگی به سرش زدند و بشکستند . برنجید و گفت : ای مردك ! کوری ، سپری بدین بزرگی نمی بینی سنگ بر سر من می زنی ؟

☆ درویشی گیوه در پا نماز می گزارد . دزدی طمع در گیوهٔ او

بست. گفت: با گیوه نماز نباشد. درویش دریافت و گفت: اگر نماز نباشد گیوه باشد.

✿ شخصی با دوستی گفت: مرا چشم درد می‌کند تدبیر چه باشد. گفت: مرا پارسال دندان درد می‌کرد برکندم.

✿ کلی از حمام بیرون آمد. کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا می‌کرد. حمامی گفت: تو اینجا آمدی کلاه نداشتی. گفت: ای مسلمانان! این سر از آن سرهاست که بی کلاه به راه توان برد؟

ازحکایات این رساله علاوه برهمهٔ این مزایا فایدهٔ دیگری حاصل می توان کرد و آن اینست که عبید گروهی از رجال و بزرگان زمان خود را از طبقات مختلف در اینجا نام می برد و لطایفی از ایشان نقل می کند و به این سبب می توان از اخلاق و آداب آن زمان اطلاعات دقیقی از روی مطالب این رساله به دست آورد که در جای دیگر یافت نمی شود.

در این رساله نیز عبید زاکانی حریفان خود را که خطیب و فقیه وقاضی و شیخ و واعظ باشند فراموش نکرده است و نیشهای دلخراش به‌ایشان‌می‌زند. ازمیان‌مردم ولایات ایران بیشترقزوینی‌وسپس خراسانی‌را نمونهٔ بلاهت قرار داده است و حکایاتی راکه از نادانی و حماقت اشخاص نقل می کند اغلب به ایشان نسبت می دهد.

انشای عبید چنانکه گفته شد در این حکایات عالیترین نمونهٔ نثر ساده و موجز و بی تکلفست و هنوز بهترین سرمشق نویسندگان

می تواند بود . از این‌رو نقل چند حکایت در اینجا بسیار سودمند به‌نظر می رسد :

✿ خطیبی را گفتند : مسلمانی چیست ؟ گفت : من مردی خطیبم مرا با مسلمانی چکار ؟

✿ عَسسیِ شهری را به‌قزوینی دادند . نماز دیگر خواجه ای را بگرفت که من عسسم و ترا به زندان بایدم بردن . گفت :عسس به روز کسی را نگیرد . گفت : شب ترا کجا یابم ؟ مردم‌در میان آمدند واورا منع کردند . گفت : سهلست ، اگر کاری داری حالی با توبسازیم . اما ضمانی ده که تا شب پیش من آیی .

✿ طلحك را پرسیدند که دیوثی چه باشد ؟ گفت این مسئله را از قاضیان باید پرسید .

✿ واعظی برمنبر می‌گفت : هرگاه بنده‌ای مست میرد و مست دفن شود ، مست سر از گور برآورد . خراسانی در پای منبر بود . گفت : به‌خدا آن شرابیست‌که یك شیشهٔ آن به صد دینار می‌ارزد .

✿ شیرازی در مسجد بَنگ می‌پخت . خادمِ مسجد بدو رسید با او از در سفاهت در آمد . شیرازی در او نگاه کرد ، مثل بود وکل وکور ، نعره بکشید ، گفت : ای مردك ! خدا در حق تو چندان لطف نکرده‌است که تو در حق خانهٔ او چندین تعصب می کنی .

✿ شیخ شرف الدین درگزینی‌ازمولانا عضدالدین‌پرسید که خدای تعالی شیخان را در قرآن‌کجا یادکرده است ؟گفت : پهلویِ علماآنجاکه می‌فرماید : «قُل هَل یستوی الّذین یَعلمون و الّذین لا یَعلمون» .

✡ سلطان محمود را در حالتِ گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. خوشش آمد. گفت: بادنجان طعامیست خوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد گفت: بادنجان سخت مُضرّ چیزیست. ندیم باز در مضرّات بادنجان مبالغتی کرد. سلطان گفت ای مردک! نه این زمان مدحش می‌گفتی؟ گفت من ندیم توام نه ندیم بادنجان. مرا چیزی می‌باید گفت که ترا خوش آید نه بادنجان را.

حکایات عربی حکایاتِ عربی رساله دلکش و زیباست و اینک برای نمونه ترجمهٔ چند حکایت درج می‌شود:

✡ اعرابی را گفتند: پیر شدی و عمر خود به هدر دادی. توبه کن و حج بگزار. گفت: پولی ندارم که به حج بروم. گفتند: خانه‌ات را بفروش. گفت: آنگاه اگر باز گردم کجا منزل کنم و اگر باز نگردم و مجاور کعبه شوم آیا خداوند نخواهد گفت که: ای پس گردنی خورده! چرا خانهٔ خود را فروختی و آمدی در خانهٔ من منزل کردی؟

✡ مردی به بازار می‌رفت تا خری بخرد. مردی به او رسید و گفت کجا می‌روی؟ گفت به بازار تا خری بخرم. گفت: بگو «ان شاء الله». گفت: چه جای ان شاء الله است؟ خر در بازار و دِرهم در آستین. چون به بازار در آمد دزدی بر او زد و نقدینه اش را در ربود. چون باز می‌گشت مرد پیش آمد و گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از بازار ان شاء الله. پولم را دزدیده اند ان شاء الله. خر نخریدم ان شاء الله. ناکام و زیان دیده به خانه می‌روم ان شاء الله.

ساعت تصمیم

کمتر ملتی در طی تاریخش مانند ما دچار این همه‌گرد بادهای حوادث شده است. بارها مهاجمان و چپاولگران به سرزمین ما هجوم آورده‌اند ولی از شگفتیهای تاریخست که ما هر بار به نوعی بر آنها چیره شده‌ایم و بقای خودرا به صورت تمدّنی مشخص و بزرگ و درخشان ادامه داده‌ایم.

خواندنِ تاریخ پدرانمان هرچند که دل ما را از اندوه لبریز می‌کند، در عین حال به ما حسّ غرور و سربلندی می‌دهد. چنانکه هرفردی به شرف و سربلندی نیازمندست. ملت زنده نیز محتاج این حسّ غرورست.

اما اگراین حس غرور موجب آن شودکه ازعلل تاریخی واجتماعیِ بقای خود غافل شویم، اگر باعث شود تصور کنیم در خون و نژاد ما خاصیتیست که بقای مارا برصفحهٔ روزگار تضمین می‌کند، موجب نابودی و اضمحلال ما خواهدگردید.

حقیقت اینست که نیرو و وسعت تمدّن مهاجمان ما از آن تمدن ما کمتر بوده و از این رو ناگزیر پیروزی نهایی نصیبِ تمدن ایرانی شده‌است، علت تاریخی بقای ما همینست. ترک و تازی به شمشیر برما فائق آمدند ولی‌ما با نیروی روح خودکه پایدار ترونافذ ترست، آنهارامثل تیزاب

حل کردیم و عاقبت رنگ و روغنِ تمدن خود را براقوام غالب زدیم واز متهاجمانِ شمشیر زن ، مبلّغانِ تمدّن ایرانی ساختیم .

نقش مهمّی که ایرانیان در تمدّن اسلامی بازی کرده‌اند خواه از نظر علمی یا ادبی یا فلسفی یا دینی باشد یا سیاسی ، صحنه ای از این داستان تاریخیست . معمارانِ بزرگ تمدن اسلامی ایرانیان بودند و این تمدن درزمان خود از لحاظ وسعت و عمق بی‌نظیر بوده‌است. امثال بوعلی و فارابی و بیرونی مظهر ترقی و معنایِ فکر بشر تا زمانِ خود بودند ، آتشی بودندکه تا صد قرن بعد بزم علم ازآنها گرم بود . لطیفترین وشاعرانه ترین مکتبِ دینی اسلامی‌وشاید نزدیکترین مکتبِ دینی به‌علم امروزی یعنی‌عرفان ساخته وپرداختهٔ فکر و ذوق ایرانیانست از این رو عاقبت ایرانیان خواجگان و پیشوایانِ تمدن اسلامی شدند . غلبهٔ مغول واضمحلال‌آنها در ایران نیزصحنهٔ دیگری از این‌داستانست. ایرانیان از این بادیه‌نشینانِ بیدین وآیین شاعر وهنرمند ومبلّغِ تمدن ایرانی ساختند ، چنانکه بسط و نفوذ تمدن ایرانی در هند تا حدی مرهونِ همین مبلّغانست که ایرانیان به صورت امیروحاکم به آن کشور فرستاده اند . علت تسلط ایرانی بر مغول این بود که تمدن عظیمی که قرنها نور افشانی کرده بوده راه و رسم جمعی بیابان گرد را می بایست درخود نابود کند ، ونابود هم کرد .

درسِ تاریخ اینست که اگر تمدن نیروی روحی داشت و بر علم وادب وهنر متکّی بود ، بیمی‌ازشمشیر نخواهد داشت وهمین‌نیروی روحی بهترین حافظ و مدافعِ بقای او خواهد بود .

اما با درد و رَنج باید گفت که امروز حال، ما جز آنست که بود

قرنهاست درخواب مانده‌ایم به صورتی که نه‌تنها تمدن‌خودرا پیش‌نبرده‌ایم آنچه را هم که داشته ایم از یاد برده‌ایم . دیگران ، بر عکس ، نه‌تنها پیش رفته‌اند ، بلکه تمدنی‌ساخته اندکه نیروی‌آن در تاریخ نظیر ندارد. اینست که اگر به خود نیاییم و کوششی که کشتی شکستگان باید برای رسیدن به ساحل از خود نشان دهند ، نشان ندهیم ، سرنوشت ما نابودی خواهد بود و نام ما به عنوان یك واحد زندهٔ تمدن از صفحهٔ روزگار شسته خواهد شد .

درطی تاریخمان تمدن‌ما هیچگاه دچار انحطاط قرون اخیر نشده بود . از لحاظ فکری و ذوقی بیش‌ازسیصد سال شدکه تمدن مازایندگی خود را از دست داد . از لحاظ اقتصادی هیچگاه در چنان فقر ومسکنت نبوده ایم ، از لحاظ اجتماعی هیچگاه آداب وسنن اخلاقی و انسانی در میان ما چنان متروك نبوده است . حقیقت اینست که در این وضع عالم اجتماع ، مشکل بتواند مارا اجتماع‌زنده‌ای به حساب‌آورد . بیشترشبیه به مجموعه‌ای ازافرادی هستیم که‌محرّك هر یك فقط نفع وشهرت شخصیست واصل اخلاقیشان «زیان کسان ازپی‌سودخویش» . ازلحاظ‌فرهنگی ممکنست جمعی به ظواهر سواد و تربیت آراسته باشند ، ولی کشوری که فردوسی وبوعلی ومولوی پرورده است بیم‌آن می‌رودکه زبان خود را نیز فراموش کند وبه قول دوست دانشمندی برای‌تکلم روزانه اش به « زبان یأجوج و مأجوج » متوسّل شود .

اما تمدنی که مارا تهدید می کند تمدن عظیم ووسیع مغرب‌زمینست. دیگر سروکارما با تازیان بادیه‌نشین و مغولان صحراگرد نیست که در

مقابل نیروی تمدن ما قد خم کند. مشتی بیسواد و زبون و بیچاره ایم که نه ازگذشتهٔ خود به‌درستی خبرداریم و نه ازحال جهان امروز آگاهیم. در مقابلِ تمدن عظیم مغرب زمین پایداری نه ممکنست و نه مطلوبست. اما زبونی در مقابل آن هم مطلوب نیست. نباید با این نیرو به ستیزه برخیزیم زیرا شکست ما قطعیست، باید خردمندانه با آن پیمان دوستی بندیم و در این پیمان برای خود حقّ همسری را حفظ کنیم. در این مشارکت نباید سهمِ بردگان را بپذیریم بلکه سهمِ آزاد مردانِ همپیمان را.

اضمحلال در مقابل تمدن مغرب زمین به این صورتست که زبان وآیین وفرهنگ خود را از یاد ببریم، ودر دستگاه عظیم این تمدن نقشِ نوکری و جاروکشی به ما واگذار شود، لباس کهنهٔ دیگران را بپوشیم واز بشقاب پس ماندهٔ آنان رفع گرسنگی کنیم، آزادیِ خود را در طَبق اخلاص تقدیم کنیم و زنجیر بندگی را بر گردن نهیم. اگر علم وفرهنگِ تمدن مغرب را به سرعت کسب نکنیم و درآن استاد نشویم از ما به‌صورتِ حیوان بارکش استفاده خواهند کرد. باید رنج بریم ومیوهٔ رنج ما به دیگران برسد و اگر در حالی که هستیم بمانیم سرنوشت ما جز این نخواهد بود. ساعت تصمیم فرا رسیده است و فرصت کمست باید بینِ بقا و فنا، بین بردگی و سَروری، بین نام و ننگ و جلال و نکبت اختیارکنیم. اختیار با ماست تا چه کنیم.

چاره جز آن نیست که به خود آییم و همین ساعت برای زندگی خود طرح عاقلانه ای بریزیم. درریختن این طرح بکوشیم تااولا تمدنِ

خود را زنده نگهداریم و ثانیاً مزایای تمدن مغرب را کسب کنیم - و درست کسب کنیم . در راه این مهم باید دلیری و کوشش از خود نشان دهیم شبیه به دلیری و کوششی که سپاهی در محاصرهٔ دشمن از خود نشان می‌دهد وقتی می‌داند تسلیم ، مرگست و اگر امیدِ زندگی هست در کوشیدنست .

برای اجرایِ طرح زندگی نوین خود بهترین راهی که در پیش داریم تربیتست . ومنظور از تربیت معنای وسیع آن کلمه است، یعنی ایجاد تغییرات مطلوب در آدمیان . شالودهٔ تمدن جدید خود را جز به‌وسیلهٔ آدمیان نمی توانیم گذاشت ، اینست که تربیت بهترین ، و اجبترین و اساسیترینِ فرایضِ ملی ما می‌شود .

خسرو

از سال چهارم تاششم ابتدائی باخسرو همکلاس بودم . در تمام این مدت سه سال نشد که یك روز کاغذ ومدادی به مدرسه بیاورد یا تکلیفی انجام‌دهد ، بااین‌حال بیشتر نمره‌هایش ۲۰ بود . وقتی معلم برای خواندن انشاء خسرورا پای تخته صدا می‌کرد دفترچهٔ من ویا مصطفی‌را ، که در دوطرفِ اوروی یك نیمکت نشسته بودیم ، برمی‌داشت وصفحهٔ سفیدی را بازمی‌کرد و ارتجالاً انشایی می‌ساخت و با صدای گرم ورسا به‌اصطلاحِ امروزیها « اجرا می‌کرد » ویك نمرهٔ ۲۰ بامبلغی آفرین واحسنت تحویل می‌گرفت ومثل شاخِ شمشاد می‌آمد وسرجای خودش می‌نشست !

واما سبكِ « نگارش » ، که نمی‌توان گفت (زیرا خسرو هرگزچیزی نمی‌نوشت) باید بگویم سبك «تقریر» او در انشاء تقلیدی بود کودکانه از گلستان سعدی . در آن‌زمان ماگلستان سعدی‌را از برکردیم ومنتخبی از اشعار شاعران مشهور ومتون ادبی ونصابُ الصّبیان‌را از کلاس چهارم ابتدائی به ما درس‌می‌دادند . خسروتمام درسهارا سرکلاس یاد می‌گرفت وحفظ می‌کرد ودیگر احتیاجی به مرور نداشت .

یك روز میرزا مسیح خان ، معلم انشای ماکه موضوع « عبرت » را برایمان معین کرده بود ، خسرورا صدا کرد که انشایش‌را بخواند . خسروهم مطابق معمول دفتر انشای مرا برداشت و صفحهٔ سفیدی از آن‌را باز کرد و باهمان آهنگ گیرا وحرکات سر و دست و اشارتهای چشم وابرو شروع به خواندن کردن . میرزا مسیح‌خان سخت نزدیکبین بود وحتی باعینكِ دور بیضی‌ودسته‌مفتولی وشیشه‌های کلفتِ زنگاری درست وحسابی نمی‌دید وملتفت نمی‌شدکه خسرو از روی کاغذ سفید انشای خودرا می‌خواند .

باری خسرو انشای خودرا چنین آغاز کرد :

«دی که از دبستان به‌سرای می‌شدم ، درکنجِ خلوتی از برزن ، دو خروس‌را دیدم‌که بال‌وپرافراشته درهم‌آمیخته وگرد برانگیخته‌اند .... »

در این زمان کلماتِ « دبستان » و « برزن » مانند امروز متداول نبود وخسرو از این نوع‌کلمات بسیار در خاطر داشت و حتی در صحبت و محاورهٔ عادی و روز مرهٔ خود نیز آنهارا به‌کار می‌برد و این یکی از استعدادهای گوناگون وفراوان ودرعین حال چشمه‌ای از خوشمزگیهایِ رنگارنگ او بود .

انشای ارتجالی خسرورا عرض می‌کردم . دنباله‌اش این بود :

« یکی ازخروسان ضربتی سخت بردیدهٔ حریف نواخت به‌صدمتی که « جهان تیره شد پیشِ آن نامدار » . لاجرم سپر بینداخت واز میدان بگریخت . لیکن خروسِ غالب حرکتی‌کرد نه مناسبِ حال درویشان . برحریف مغلوب‌که تسلیم اختیارکرده ومخذول ونالان استرحام می‌کرد ، رحم نیاورد وآن‌چنان اورا می‌کوفت که «پولادکوبند آهنگران » دیگر

طاقت دیدنم نماند چون برق به میانِ میدان جستم، نخست خروسِ مغلوب را با دشنه‌ای که در جیب داشتم ، از رنج و عذاب برهانیدم و حلالش کردم. آنگاه به خروسِ سنگدل پرداختم و به سزای عمل ناجوانمردانه‌اش سرش از تن جدا و او را نیز بِسمل کردم تا عبرت همگان گردد . پس هردوان را به سرای بردم و از آنان حلیمی ساختم بس چرب و نرم .

مخور طعمه جز خسروانی خورش

که جان یابدت زان خورش پرورش

به دلِ راحت نشستم و شکمی سیر نوشِ جان کردم که بیت :

دمی آب خوردن پس از بدسگال

به از عمر هفتاد و هشتاد سال ! »

میرزا مسیح خان با چهرهٔ گشاده و خشنود قلمِ آهنین فرسوده را در دواتِ چرک گرفتهٔ شیشه‌ای فرو برد و از پشت عینك زنگاری نوك قلم را ورانداز کرد و با دو انگشت بلند و استخوانی خود کُرك و پشمِ سرقلم را با وقار و طمأنینهٔ تمام پاك کرد و پس از یك ربع ساعت نمرهٔ ۲۰ با جوهر بنفش برای خسرو گذاشت و ابداً هم ایرادی نگرفت که بچه جان اولا خروس چه الزامی دارد که حرکاتش « مناسب حال درویشان باشد»، دیگر این که خروسِ غالب چه بدسگالی به تو کرده بود که سر از تنش جدا کردی ؟ خروس عبرت چه کسانی بشود ؟ و از همهٔ اینها گذشته اصلاً به چه حق خروسهای مردم را سر بریدی و حلیم درست کردی و خوردی ؟

خیر ، به قول امروزیها این مسائل اساساً مطرح نبود .

عرض کردم حرام از یك کفِ دست کاغذ و یك بندِ انگشت مداد که خسرو به مدرسه بیاورد و یا لایِ کتاب را باز کند، با این حال شاگرد ممتازی بود و از همهٔ درسهای حفظی ۲۰ می‌گرفت، مگر در ریاضی که کُمَیتش لنگ بود . . . وهمین باعث شد که نتواند تصدیقنامهٔ دورهٔ ابتدایی را بگیرد.

☆☆☆

من خانوادهٔ خسرو را می‌شناختم. آنها اصلا کرمانشاهی بودند. خسرو در کوچکی بی‌مادر شد. پدرش آقا رضا خان توجهی به تربیتِ او نداشت. فقط مادر بزرگ او بود که نوهٔ پسری اش را از جان و دل دوست می‌داشت. دلخوشی و دلگرمی و تنها پناه خسرو هم در زندگی همین مادر بزرگ بود، زنی با خدا، نماز خوان، مقدس. با قربان و صدقه خسرو را هر روز می نشاند و وادار می کرد قرآن برایش بخواند.

☆☆☆

دیگر از استعدادهایِ خداداد خسرو آوازش بود.

معلمِ قرآن ما میرزا عباس بود. شعرهم می‌گفت، زیاد هم می‌گفت اما به قول نظامی «خشت می‌زد» اشعارش همه سست و بی معنی و خنك بود. سیه چرده بود و آبله رو. تو دماغی حرف می‌زد. کسی را به اسم صدا نمی‌کرد. به همه‌می‌گفت: «بچه». زنگ قرآن که می‌شد تاپایش به کلاسِ می‌رسید به‌خسرومی‌گفت: «بچه! بخوان». خسرو هم می‌خواند.

چه خواندنی ؟ ! گویی «برداشته‌اند صوتِ داود » . ابتدا از اَعوذُ بِالله نرمک نرمک یکی از دستگاههای هفتگانهٔ موسیقیِ اصیل ایرانی‌را پیش می‌گرفت و چهچه از مِنَ الشّیطانِ الرَّجیم شروع می‌شد و چهچهه ای می‌زد که هوش و حواس از همه می‌ربود .

خسرو موسیقی ایرانی‌ یعنی‌آواز رااز مرحوم درویش‌خان‌آموخته بود ، به‌این معنی که آن مرحوم عمهٔ خسرو را مشقِ تار می‌داد و همین کافی بود که خسرو با آن استعدادِ کم مانند خود دستگاههای موسیقی را با تمام گوشه و کنارهایش به آسانی فراگیرد .

یك روز که خسرو،زنگِ قرآن ، درشهناز شوری به پاکرده بود مدیر مدرسه که در ایوانِ دراز از بر کلاسها رد می‌شد آواز خسرو را شنید . واردکلاس شد و به میرزا عباس عتاب‌کردکه : « این‌تلاوتِ قرآن نیست ،آواز خوانیست ! » . میرزا عباس تا خواست جوابی بدهد خسرو این‌بیتِ سعدی را به‌آواز خوش ششدانگ خواند :

« اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب
گر طبع نیست ترا کژ طبع جانوری »

مدیرآهسته از کلاس بیرون رفت و دم بر نیاورد . خسرو همچنان می‌خواند و مدیر ازپشتِ در گوش می‌داد و لذّت می‌برد، که خود مردی ادیب و صاحبدل بود .

☆☆☆

یك روز خسرو برخلاف عادتِ مألوف یك کیف حلبی که روی آن با رنگ وروغن ناشیانه‌گل و بُته نقاشی شده بود ، به مدرسه‌آورد.

همه حیرت کردند که آفتاب از کدام سمت برآمده که خسرو کیف همراه آورده است !

زنگِ اول نقاشی داشتیم ، معلم نقاشی ما یکی از سرتیپ‌هایِ دورانِ ناصرالدین شاه بود و ما هم او را « جناب سرتیپ » می‌گفتیم . پیرمردی بود سرخ و سفید و فربه و سَمین ، صورتی شاداب و خندان داشت وگونه‌هایی گلگون . بسیار خوش خُلق ومهربان بود . اما به‌لباس و پوشاکِ خود کمترین التفاتی نداشت ، اغلب تکمه هایِ لباسش هم افتاده بود .

خسرو با آنکه کیف همراه آورده بود دفتر نقاشی و مداد مرا برداشت و تصویر سرتیپ را با « ضمایم و تعلیقات » در نهایت مهارت و استادی کشید و نزد او برد و پرسید : « جناب سرتیپ ، این را من از روی « طبیعت » کشیده‌ام چطورست ؟ » مرحوم سرتیپ آهسته اندکی خود را جمع و جور کرد و گفت : « خوب کشیدی ، دستت خیلی قوّت داره ! » .

آری خسرو در نقاشی هم استعداد داشت ، آن هم چه استعدادِ سرشاری ! بی‌آنکه معلم یا استادی داشته باشد کاریکاتورِ اشخاص را به طُرفة العینی می‌ساخت . خدا بیامرزد سرتیپ درست می‌گفت ، راستی دستش قوّت داشت .

✡✡✡

خسرو با قیافهٔ جدّی برگشت و سر جایش نشست در حالی که همهٔ شاگردها از خنده روده‌بُر شده بودند و خود سرتیپ هم از تهِ دل می‌خندید

و زیر لب چیزی می گفت که شنیده نمی شد .

خسرو درِ کیف را باز کرد . من که پهلوی او نشسته بودم دیدم محتوی آن کوزه‌های رنگارنگ کوچکی بود پر از انواعِ « مُربّاجات». معلوم شد مادر بزرگش مربا پخته و در بازگشت از زیارتِ قم آن کیف حلبی و کوزه‌ها را آورده بود .

خسرو بزرگترین کوزه را که مربایِ به‌داشت خدمت جنابِ سرتیپ برد و دو دستی تقدیمش کرد . سرتیپ هم که ره آوردی بابِ دندان نصیبش شده بود با خوشرویی و در عین حال حُجب وفروتنی آن را گرفت و بالا کشید و هر وقت مربا از کوزه بیرون نمی آمد با سرانگشتِ تدبیر آن را خارج می کرد و با لذّت تمام فرو می داد ، درپایان‌هم انگشتان خود را خوب لیسید ودستمال بزرگ پیچازیِ یزدی را ازجیبِ فراخش در آورد وسبلتانِ سفید خودرا ،که از مربا گلِ بهی‌شده بود ، پاك کرد و به‌صدایِ بلند گفت : « الها ! صد هزارمرتبه شکر » ،که شکرِ نعمت نعمتت افزون کند .

☆☆☆

گفتم خسرو آوازی بسیار خوش داشت و استعدادی فیّاض در فرا گرفتنِ موسیقی ، وقتی از عهدهٔ امتحان سال ششم ابتدائی بر نیامد ، یکی از دوستان موسیقی شناس که آن اوان دو کلاس از ما جلوتر بود به‌خسرو توصیه کردکه به دنبال آموختنِ موسیقیِ ملی برود ...

خسرو بی میل نبود که دنبال موسیقی برود ولی وقتی موضوع را به مادر بزرگش گفت ،به قول خسرو « اشك از دیده روان ساخت که ای فرزند ! حلالت نکنم که مطربی و مسخرگی پیشه سازی که « همه قبیلهٔ

ما عالمانِ دین بودند » . خسرو هم با آنکه خودرُو و خودسر بود اندرزِ مادر بزرگِ ناتوان را به‌گوش اطاعت شنید و پیِ موسیقی نرفت .

☆☆☆

خسرو در ورزش هم استعدادی شگرف داشت . با آن سن و سال با شاگردان کلاسهای هشتم و نهم (مدرسهٔ ما ُنه کلاس بیشتر نداشت) کشتی می‌گرفت وهمه رازمین می‌زد ، بطوریکه در مدسه حریفی دربرابر او نماند .

سه فرّاش داشتیم یکی مشهدی عیسی که از یك چشم نابینا بود دیگری آشکر الله که بیشتر کاسب بود تا فراش ؛ جعبه‌ای داشت‌و درآن مقداری شکلات کشی ، آب نبات رنگی ، آب نبات قیچی ، شکر پنیر وازاین قبیل خوراکیها ،که احتیاجی به ترازو وکشیدن نداشت ، ریخته بود و بسته به نوعِ جنس یك دانه یا دو سه دانه از آنها را یك شاهی می فروخت . بساطش هم خیلی شلوغ می شد . خسرو جمعیت بچه‌ها را می‌شکافت وتاسر وکله‌اش را آشکر الله می‌دید ، چند تا از آنهارا آهسته درکفِ دستش می گذاشت و خسرو هم‌که باجِ روزانهٔ خود را گرفته‌بود همانطور که آمده بود بر می‌گشت و دنبال بازی می رفت . و اما فرّاشِ سومی آشعبانعلی مردی بودجوان، قوی‌هیکل ودرشت استخوان وزورمند . خسروکه پشتِ همهٔ حریفان را به خاك آشنا کرده بود و دیگر درمدرسه هماوردی نداشت پیله کرده بود که با آشعبانعلی کشتی بگیرد . وقتی به او می گفتیم « تو به اندازهٔ یك دستِ آشعبانعلی نیستی ،چه‌طورمی‌خواهی با او کشتی بگیری ؟ » در جواب مطابق معمول از سعدی شاهد می آورد

که « نه هر که به قامت مهتر به قیمت بهتر . اسب لاغر میان به کار آید روز میدان نه گاوِ پرواری » . خسرو چندین بار به آشعبانعلی پیشنهاد کشتی کرد ولی هر بار آشعبانعلی با بی اعتنایی و نظر حقارت جواب می داد : « برو بچه جان ! ... برو با همقدّ‌ات کشتی بگیر ! » .

سرانجام خسرو به فکر افتادکه با مکر وحیله آشعبانعلی را وادار به‌کشتی کند . زمان ماچوب‌وفلك براه بودوخسروکه‌کارش شرارت‌وشیطانی بود تقریباً هرروز فلك می‌شد ، ولی چون ذاتاً جوانمرد و با انصاف بود اولیایِ مدرسه را خیرخواه وخودرا مستوجبِ تنبیه می‌دانست وازاین‌رو در کمالِ ادب کفشهایش را در می آورد و دراز می کشید و پاها را داخل طنابِ فلك می‌کرد و ضربات کینه توزانهٔ آشعبانعلی را تحمل می‌کرد و در پایان نیز چوبهٔ فلك و دستِ مدیر را می بوسید و ساکت و بی صدا مرخص می شد .

حیلهٔ خسرو برای کشاندن آشعبانعلی به کشتی این بود که این بار خود پای به فلك ننهد و خود سری و مقاومت پیشه کند . این تدبیر کارگر افتاد و آشعبانعلی برای‌گرفتن و زمین زدن‌خسرو حمله برد . خسرو با چالاکی جا خالی کرد و آشعبانعلی سکندری رفت و با غضب و خشم تمام برخاست و بازآهنگ او کرد . خسرو از شادی‌در پوست نمی‌گنجید و اشعارِ حماسی می خواند که :

« بیار آنچه داری زمردی و زور   که دشمن به‌پای خود آمد به‌گور »

سرانجام سر وشاخ شدند یکمرتبه دیدیم که خسرو با فنّ گوسفند انداز آن گاوِ پروار را ، چون ارهٔ برقی کوچکی که درختی تناور را از پای

دراندازد ، نقش زمین ساخت . بچه‌ها برایش چنان هورا کشیدند و کف زدند که در و دیوار به‌لرزه‌درآمد . خسرو پس‌ازپیروزی پیشانی آشعبانعلی‌را بوسید و مانندگذشته باخُضوع وخُشوع پاها را برهنه‌کرد ودرفلك نهاد .

این بارضرباتِ شلاق سختتر و جانسوز تر بود ولی خسرو همچنان ساکت و آرام بالبخندی ملایم به قول خودش « زخمه‌های تازیانه » را تحمل نمود و باز دستِ آخر پیشانیِ آشعبانعلی و چوبهٔ فلك و دستِ مدیر را بوسید و به کناری رفت .

✡✡✡

گفتم که خسرو در ریاضیات ضعیف بود و چون نتوانست در این درس نمرهٔ ۷ بیاورد ، با آنکه نمره هایِ دیگرش همه عالی و معدّل نمره‌هایش ۱۵٫۷۵ بود ، ازامتحان‌ششمِ ابتدایی ردشد ، پس‌ترکِ تحصیل کرد و دنبالِ ورزش را گرفت .

من دیگر او را نمی دیدم تا روزی‌که اولین مسابقهٔ قهرمانی‌کشتی کشور برگزار شد . خسرو را در میان تشك با حریفی قوی پنجه که از خراسان بود دیدم . خسرو حریف رابا چالاکی و حسابگری به قول خودش «فروکوفت» و به‌چشم بهم‌زدنی پشت او را به خاك رسانید. قهرمان کشور شدوبازو بند طلاگرفت. دیگر « خسروپهلوان » را همه می‌شناختند و می‌ستودند وتکریمش می‌کردند . ولی‌چه‌سود که « حسودانِ تنگ نظر و عَنودانِ بد گهر » وی را به می‌ومعشوق ولهو لعب کشیدند (این عین گفتهٔ خود اوست در روزگار شکست وخفّت) به طوری‌که‌درمسابقات‌سال

بعد بارسوایی شکست خورد و بی‌سروصدا به گوشه‌ای خزید و رو نهان کرد و بکلی ورزش را کنار گذاشت ، که دیگر « مرد میدان نبود» . این شکست یکباره او را از میدان قهرمانی به منجلاب فساد کشید « فی الجمله نماند از معاصی مُنکَری که نکرد و مُسکری که نخورد » تریاکی و بنگی وچرسی و شیره‌ای شد و کارش به ولگردی کشید .

روزی در خیابان او را دیدم ، شادی کردم و به سویش دویدم . آن خسرو مهربان و خونگرم با سردی و بیمهریِ بسیار نگاهم کرد . ازچهرهٔ تکیده اش بد بختی و سیه روزی می بارید . چشمهایِ درشت و پرفروغش چون چشمه های خشك شده سرد و بیحالت شده بود . شیرهٔ تریاك ، آن شیر بیباك را چون اسکلتی وحشتناك ساخته بود . خدای من ! این همان خسروست ؟ ! از حالش پرسیدم . جوابی نداد ناچار بلند تر حرف زدم ، با صدایی که به قول معروف گویی از ته چاه در می‌آید با زهرخندی گفت:« داد نزن ، من گوش استماع ندارم لِمن تقول». فهمیدم کرهم شده است ، با آنکه همه چیز خود را ازدست داده بود هنوز چشمهٔ ذوق و قریحه واستعداد ادبیِ او خشك نشده بود ومی تراوید . از پدر ومادر بزرگش پرسیدم . آهی کشید وگفت: « مادرم دوسالست که مرده‌است بابام راستش نمیدانم کجاست » . گفتم:«خانه ات کجاست ؟ »آه سوزناکی کشید و در جوابم خواند و بدون خدا حافظی راه‌خود راگرفت و رفت :

« کبوتری که‌دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا به‌سوی دانه ودام »

☆☆☆

از این ملاقات چند روزی نگذشت که خسرو در گوشهٔ شیره کشخانه‌ای که به اصطلاحِ دیرینِ خودش «سرای» او بود زیر پلاسی مُندرس بی سرو صدا جان سپرد و از شکنجهٔ حیات رَست. «ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت». خسرو مرد و آن همه استعداد و قریحه را با خود بزیر خاك برد.

کسی چه می داند؟ شاید اگر خسرو ۷ گرفته بود به این سرنوشت گرفتار نمی شد.

جشن هزار سالهٔ تولد
ابوالعلاء معری

درست هزار سال پیش یعنی در سال ۳۶۳ هجری روز جمعه سه روز مانده به آخر ماه ربیع الاوّل نزدیك به غروب آفتاب ، شاعر بسیار مشهور عرب ابوالعلاء احمد بن عبدالله بن سلیمان در خاندانی قدیم از قبیلهٔ تنوخ در قریهٔ مَعرّهٔ النّعمان از قرای جنوبی حلب از پدر و مادری عرب نژاد و تازی زبان ، قدم به عرصهٔ وجود گذاشت . اما هنوز چهار سال از عمر او نگذشته بود که بر اثر ابتلاء به مرض آبله از دو دیده نابینا گشت و از آن پس دیگر رنگِ دنیا را ندید ، تا آنکه در شب جمعهٔ سیوم ربیع الاول از سال ۴۴۹ پس از هشتاد و شش سال زندگانی از این عالم رخت بربست، و از قید دوز ندانی که او خود را همواره در بند آن دو اسیر می‌دانست و به همین جهت خویشتن را «رهین المحبسین» می‌خواند ، یعنی از زندان نابینایی و از زندان خانه ، که در آن به میل انزوا و احتجاب اختیار کرده بود ، رهایی یافت و روح بلند پروازش به عالمی پهناورتر و آزادتر از تنگنای این دنیایِ جانکاه پرید .

باوجود نابینایی ابوالعلاء از همان ایام کودکی به تحصیل و تعلیم مشغول شد و انواع ادب بخصوص نحو و لغت را پیش پدر خود و جمعی دیگر از علمای مَعرّه و حلب و بلاد مجاور دیگر فرا گرفت و چون هوش و حافظه‌ای

فوق العاده داشت درهمان صغرسن تاآنجا پیش رفت که در یازده سالگی به گفتن شعر پرداخت وطولی نکشیدکه شاعری فحل شد ودر سخنسرایی ابتداء به تقلید متنبّی شروع کرد وسبکِ نظم وقالب افکار وخیالاتِ آن شاعر استادرا سرمشق خودقرارداد وظاهراً در آغاز شاعری آرزویِ اوآن بودکه مانند متنبی شاعری مدیحه سرا بار آید، تاازراه نظم قصاید وستایش این وآن زندگانی را به راحت وعزّت بگذراند ، به همین علت قسمت مهمی از اشعار ابتدای عمر ابوالعلاء تقلیدهاییست ازمتنبّی اماکمی بعد ازآنجاکه طبیعت اوواوضاع واحوالِ زمان ومحیط زندگانی او هیچگونه شباهتی به‌طبیعت واوضاع زمانی ومکانی متنبی نداشت ، به‌تدریج مجرای خیال وطرزفکر ابوالعلاء تغییر یافت و براثر نابینایی ، که شاید علة‌العلل بدبینی او نسبت به دنیا وابناء روزگار بود ، ونیز به علت اوضاع آشفتهٔ شام از لحاظ سیاسی و دینی ، و معاشرتها و مطالعات ، این شاعر صاحب سیره وسبك خاصی شده‌است که اورادرمیان شعرای عرب ممتاز کرده است وشاید ازبسیاری جهات دراین‌ردیف نتوان برای اونظیری یافت ،چه این گویندهٔ حکیم اگر چه از جهت اسلوبِ کلام ودرپاره‌ای از اخلاقیات از متنبی ودرتشویق مردم‌به زهد و تنسك از ابو العتاهیه پیروی نموده است لیکن در قسمت اعظم از افکار وفلسفهٔ مخصوص به خود متفرّدست وسبك وسیرهٔ خاصی داردکه به هیچ‌کس ازقدمایِ شعرای عرب شبیه نیست .

از سال ۳۹۳ به بعد یعنی از موقعی‌که سن ابوالعلاء به سی‌رسیده بود تغییرعجیبی در زندگانی این‌شاعر بروزکرد به این معنی که‌ابوالعلاء یکسره ازخوردن گوشت وحیوانیات دست کشید وایام سال‌را ، مگردردو

عید فطر وقربان به‌گرفتن روزه مشغول شدوجز مطالعه وگفتن درس به‌کاری دیگر سرفرود نیاورد ، از ملاقات کس وناکس و رفتن به‌این‌در وآن در به‌کلی اعراض نمود و حال تنفّری‌را که از جنس دوپا و جامعهٔ انسانی واخلاق وعادات بنی‌آدم پیداکرده بود به‌وضعی لطیف درقالب الفاظ منظوم می‌ریخت وبه هرچیزکه به‌خیال خودآن‌را ناروا وبرخلاف عدل وانصاف می یافت باهمین حربه حمله می‌کرد،وبه همین‌جهت ازهمان‌اوان شهرت معاصرین متعصب وتنگ‌حوصله‌اش اورا به‌کفروزندقه و الحاد منسوب داشتند وبه آزار ولعن وهجو وتکفیرش برخاستند ، وشاعربیچاره که از رنج نابینایی در عذاب الیم سرمی کردوبه‌آن خوش‌بودکه‌روی منحوس گرانجانان‌را نمی‌تواند دید از زخم زبان وخبث طینت ایشان دربلائی عظیمتر افتاد و همین مصیبت اوراکه از مظاهر جلال وجمال عالم مادّی چیزی نمی‌دید وحظّی نمی‌برد نسبت به انزوا و انقطاع از دنیا ومافیها مأنوستر ودر اجتناب از معاشرت بامردم‌جریتر نمود . وشاید هم به همین علت باشدکه ابوالعلاء بااینکه مانندخیام وحافظ دنیارا ناپایدار وسراسر پرآفت ومخافت ومردم آن‌را بی‌تکلیف وسرگشته وبیچاره وگمراه می بینند، برخلاف این‌دوگویندهٔ بلندنظرراه چاره‌را تنهادرپیروی ازعقل وورزیدن زهد وتقوی وتهیهٔ زادوتوشهٔ آخرت تشخیص می‌دهد ، در صورتی‌که خیام وحافظ چون کم و بیش به وجود عالمی غیر از همین عالم مادّی ظاهری امیدوار نبوده وعقل‌را بلای راحت ومایهٔ وسوسهٔ نفس انسانی می‌شمرده وعاقبت‌کار عمررا ناپیدا می‌دانسته‌اند ، ابناء جنس‌خودرا به دریافتن کام دل وتمتع ازهمان لحظه وآنی که فی‌الحال دردسترس انسانست وبرگرفتن

کام و التذاذ از هرچیز که آناً غفلت آورد و خرمن عقل و اندیشه وزهد وتقوی‌را بر باد دهدمی‌خوانند،وجزهمین اغتنام ازدم ِموجود وفرصت‌میسر هیچ حقیقتی دیگر رامسلم‌واستوار وشایستهٔاطمینان وامیدواری نمی‌شمارند.

باوجود رغبتی که ابو العلاء از همان ابتدای زندگانی نسبت به گوشه‌گیری و انزوا از خود ظاهرساخته بودباز بیعلاقه به طلب ِشهرت‌ونشر صیت فضایل ونام‌خود نبود وچون نسبت به‌وجود خودوکلام ودانش‌خویش اعجابی‌زیادداشت َمعرّةُ النعمان‌راکوچکتر ازآن می‌دیدکه قابل‌گنجایش وستایش مرد بزرگی مانند او باشد به همین نظر در سال ۳۹۹ عازم بغداد شد لیکن یك‌سال و نیم بیشتر درآنجا نماند ، زیرا که دارالخلافه یعنی بزرگترین ومشهورترین بلاد اسلام‌را هم‌چنان‌که می‌خواست نیافت وچون دربغداد َمقدم ومقام اورا به‌شکلی‌که انتظار داشت‌گرامی نشمردند،بلکه جمعی از علما و ُوجها وشعرا به مخالفت ومعارضهٔ بااوقیام نمودند،ازاقامت درآنجا نیز ملول شد ودر ۴۰۱ به معرّه برگشت وتا ۴۴۹ که در همانجا مرد دیگر از مولد خود بیرون نرفت وهمواره درقید ِدوزندانی‌که یکی‌را طبیعت ودیگری‌را خود برگزیده بود ماند،ودر این مدت روزی نبود که درجهٔ نفرت او از اجتماع واهل اجتماع فزونی نیابد .

عمر ابوالعلاء چنانکه پیشتر هم اشاره‌کردیم در این مدت بیشتر به تدریس‌ادب ونحوولغت وشرح اشعار خود ونظم ابیات می‌گذشت وبااینکه این شاعر درگفته‌های خویش فقررا ستوده است باز در ُعسرت وتنگدستی نمی‌زیست ، مختصر ضیاع و عقاری موروثی داشت وظاهراً از مزدی که بعضی از شاگردان او نیز به وی می‌دادندکمکی برای اصلاح‌حال‌معیشت ِ

خود می‌گرفت، اما هیچوقت زیر بار قبول مستمرّی و وظیفه‌ای از امراء ورجال دولت نرفته‌ومناعت وعزّت نفس خودرا ازاین راه‌آلوده‌نکرده‌است.

آثار منظوم ومنثور ابوالعلاء زیاد بوده است لیکن بدبختانه اکثر آنها به‌باد فنا رفته ، آنچه از آن جمله باقیست نسبت به مقدار تلف شده به میزان بالنسبه کمیست .

اول کتاب مشهوراو دیوان«سَقط الزّند»ست حاوی اشعار دورهٔ جوانی شاعر ،مرکب از قصایدی در مدح ورثاء وشرح بعضی حوادث که اگرچه از لحاظ لطف شعری دست‌کمی از شعرهای او ندارد لیکن در هیچیک از آنها آراء وافکار حکمتی، که امتیاز عمدهٔ ابوالعلاء هم به‌همانهاست دیده نمی‌شود.

مهمترین آثار ابوالعلاء حاصل دوره‌ایست که او در معرّه انزوای کامل اختیار کرده بوده ودرراه ورسمی که بعدها همانرا تاآخرعمر از دست نداد ورزیده وپخته شده بوده است .

شاهکار این‌دوره اززندگانی اومجموعهٔ اشعاریست به‌نام«لُزومیّات» متضمن گفته‌هایی که هرکس از مطالعهٔ آنها به‌خوبی می‌تواند کلیهٔ آراء وعقایدی که معرّی به نشر واظهارآنها علاقهٔ تام داشته است ، ویا آنکه دیگران آنهارا به صواب یا ناصواب از این شاعر دانسته وبه اوبسته‌اند ، استنباط کند .

کتاب مشهوردیگر ابوالعلاء«رسالة الغفران» است که آنرا این گویندهٔ حکیم در سال ۴۲۴ به نثر نوشته وبه یکی از ادبای حلب به نام علی بن منصوربن‌قارح نقدیم نموده است . در این کتاب ابوالعلاء علی بن منصور مذکوررا در عالم خیال به بهشت می‌برد،وعلی بن منصور در آنجا از کلیهٔ

کفار وزنادقه و بددینانی که در میان شعرا و نویسندگان وعلماء واعیان به جهتی ازجهات مستحق رحمت حق شده وآمرزیده به بهشت راه یافته‌اند، دیدن می‌کند ودراین دیدار از زبان ایشان نوادر وحِکَم وظرایفِ بسیار نقل می‌کند که جمیع آنهارا ابو العلاء ساخته وپرداخته وضمناً به‌این وسیله خواسته‌است که به‌دیگران بفهماند که‌راه نجات تنها همان نیست که علمای دین مشخص کرده ومردم‌را به پیروی ازآن می‌خوانند، بلکه بیشتر کسانی که در نظر این جماعت محکوم به‌عذاب ومخلّد درآتش جلوه‌می‌کنند، ممکنست درحقیقت مستحقِ رحمت‌وغفران الهی وسزاوار همنشینی باحور وِغلمان باشند، ودراین مرحله‌حکیم معرّه تاحدّی باشاعر بلندنظر شیراز هم‌آوازست که می‌گوید :

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن به‌پای که معلوم‌نیست نیّت او
بهشت‌اگرچه نه‌جای گناهکارانست — بیار باده‌که مستظهرم به رحمت او

آثار دیگری که از ابوالعلاء باقیست عبارتست از مجموعهٔ منشئات او و«رسالة‌الملائکة» وقسمتی ازکتاب«الفصول والغایات» که‌به زعم‌بعضی آن‌را این شاعر در معارضه باقرآن یابه تقلید ازآن پرداخته بوده‌است.

ابوالعلاء چنانکه اشاره‌کردیم درشب جمعهٔ‌سوم‌ماه ربیع‌الاول ۴۴۹ پس‌از هشتاد وشش‌سال عمر درمَعرّة‌النعمان براثر ناخوشی مختصری که‌سه روز بیشتر طول نکشید فوت‌کرد واورا در همانجا به‌خاك سپردند. مَرقد او هنوز همچنان درمَعرّه باقیست ودر بالای لَحدِ او به عادت مردم شام سنگی برپاست که به‌خط کوفی مشجّر بریك طرف‌آن عبارت : قبر ابی‌العلاء ابن عبدالله بن سلیمان » و برطرف دیگر آن جملهٔ «رحمة‌الله علیه» کنده شده است.

سنگ مزبور اگرچه بسیار قدیمیست لیکن تاریخ ندارد. معروف چنینست که ابوالعلاء چون درمدّتِ عمرزنی اختیار نکرد و بالنتیجه فرزندی نیاورد گفت که چون بمیرد برلوحِ قبر او این بیت را بنویسند:

هذا جناهُ ابی علیَّ   وما جنیتُ علی احد

این بیت امروز بر سنگ قبر او نیست و شاید هم این روایت اصلِ تاریخی نداشته باشد، زیرا که مسافرین و سیاحانی که پس از مرگِ ابوالعلاء قبر او را زیارت کرده اند هیچیك به وجود چنین بیتی بر سنگِ مزار او اشاره ننموده اند.

قبر ابو العلاء تا این اواخر همچنان مخروبه و مهمل مانده بود، چندی قبل دولت سوریه به بنای ضریحی جهت آن قیام کرد و به سبكِ قدیم بنائی در آنجا ساخت شامل مدرسه و مسجد و کتابخانه ای با حیاط و باغ بالنسبه وسیعی، و اینك در صددند که کتابخانهٔ آنرا با گرد آوردن همه قسم کتب مفید مزیّن نمایند و به همین منظورست که آقای دکتور طه حسین رئیس هیأت نمایندگی مصر دراین جشنها ازطرف دولت خود تقبل کرده‌است که دو هزار لیرهٔ مصری برای این کار به دولت سوریه واگذارد.

✡✡✡

از شش ماه قبل از این «مجمع علمی عربی» در دمشق، که از مهمترینِ مراکز ادبی شرق نزدیکست و ریاست آنرا استاد بزرگوار آقای محمد کُردعلی وزیر فرهنگ سابق سوریه دارد و جمع کثیری از ادبا وعلما وشعرایِ شام وغیرشام به سمتِ عضویت آن انتخاب شده‌اند، تصمیم

گرفت که از تاریخ ۲۵ سپتامبر (سوم مهر ماه) تا یك هفته جشنی در بلاد مختلفهٔ سوریه به یاد گذشتنِ هزار سال بر تاریخ تولد ابوالعلاء معرّی بر پا کند، و با ایراد محاضرات و نوشتن مقالات و انتشار کتب و رسائل ذکر این شاعر حکیم را که مایهٔ افتخار سر زمین شامست تجدید نماید.

به همین نیت مجمع مزبور ازمیان اعضای خود پنج تن را برای ادارهٔ این کار و تهیهٔ مقدمات جشن یا به اصطلاح عرب «مهر جان» برگزید واین هیأت که ایشان را «لجنة مهر جان ابی العلاء» خواندند مرکب بود از:

۱ – آقای خلیل مردم بك منشی کل مجمعِ علمی و وزیر سابق معارف سوریه از شعرا و ادبا و نویسندگان مشهور شام و برادر آقای جمیل مردم بیك وزیر خارجهٔ کنونی سوریه. ۲ – آقای جمیل صلیبا. ۳ – آقای جعفر الحسنی. ۴ – آقای داود تکریتی، هر سه از اعضای مجمع علمی. ۵ – آقای دکتور اسعد طلس از اعضای مؤسسهٔ علمی فرانسه در شام و از فضلای عالیقدر.

این هیأت به تمام ممالك عربی زبان یعنی لبنان و فلسطین و شرق اردن و عراق ومصر و تونس و الجزایر دعوتنامه هایی به نام یك عده از مشاهیر شعرا وادبای این بلاد فرستادند وبیشتر قصدشان نیز این بود که تنها عربی زبانان یعنی کسانی که از کلام ابوالعلاء مستقیماً لذّت می برند در این جشنها شرکت کنند به همین نظر ازفضلای سایر ممالكِ عالم دعوتی به عمل نیامد تنها آقای «ماسه» ازمستشرقین بسیار مشهور فرانسه و آقای آلفرد کیوم از مستشرقین انگلیسی و مدیر این مجله را که از سالها پیش افتخار عضویتِ مجمع علمیِ عربی دمشق را دارد به جهانی خاصّ دعوت نمودند.

دولتین حجاز و یمن به‌این دعوت جوابی نفرستادند و تونس والجزایر هم به‌علت اشکال مواصلات ودوری راه نتوانستند نمایندگان خودرا روانه دارند ، لیکن سایر ممالك عربی زبان یك‌عدّه از بزرگترین ومشهورترین ادبا وشعرای خودرا روانهٔ دمشق‌شام کردند[۱] .

---

(۱) اینك اسامی نمایندگان هریك ازکشورهای عربی :

۱ ـ مصر

آقای دکتر طه‌حسین بك‌رئیس جامعهٔ فاروق اول در اسکندریه ومستشار فنی وزارت معارف مصر .

آقای احمد امین بك استاد ادبیات در کلیهٔ فؤاد اول در قاهره و عضو مجمع لغوی همایونی .

آقای احمد شائب استاد نقد ادبی درجامعهٔ فاروق اول .

آقای دکتر عبدالوهاب عزام مدیر مؤسسهٔ شرقیه در جامعهٔ فؤاد اول .

آقای ابراهیم عبدالقادر مازنی از مشهورترین روزنامه نویسان مصر به‌نمایندگی ازطرف جراید مصر .

آقای عبد الحمید العبادی عمید کلیة الاداب (رئیس دانشکدهٔ ادبیات) در جامعهٔ فاروق اول .

۲ ـ عراق

آقای استاد طه الراوی رئیس تعلیمات عمومی در وزارت معارف‌عراق.

آقای دکتر مهدی البصیر استاد دار المعلمین عالی بغداد .

آقای مهدی الجواهری ازشعرای مشهور ومدیر جریدهٔ «الرأی‌العام».

۳ ـ لبنان

آقای استاد انیس الخوری المقدسی استاد جامعهٔ امریکایی بیروت .

پس از رسیدن نمایندگان به‌دمشق جلسهٔ اول جشن در دانشگاه سوریه ساعت پنج بعداز ظهر روز شنبه سوم مهر ماه به توسط جناب آقای شکری القوّتلی رئیس جمهوری افتتاح یافت.

افتتاح جشن هزارسالهٔ تولد «معرّی» در دمشق مصادف شد باافتتاح انجمن اتحاد عرب در همین روز در شهر اسکندریهٔ مصر. همین تصادف برآن باعث‌آمد که یك عدّه از خطبا وروزنامه نویسان بین این دو واقعه حال قرابت واتحاد منظوری پیش خود فرض کردند و برای تحریك حسّ ملیت عرب هیاهویی راه انداختند، مثل آنکه ابوالعلاء در هزار سال پیش برای نشر همین‌قبیل افکارقیام نموده وپیشقدمِ اتحادعرب بوده است، در صورتیکه ابوالعلاء فرسنگها از اینگونه خیالات مخصوص به عصر ما دور میزیسته ومانند سایر نوابغ همشأن خود بزرگتر ازآن بوده است که به قومی مخصوص یا به اهل یك زبان متعلق باشد. ابوالعلاء وامثال او از افتخاراتِ عمومی نوع بشرند، به همین جهت حق آنست‌که کلیهٔ مردمِ حقشناس بدون تمیز زبان وملیت در تجلیل ذکر و تعظیم مقام و نام‌او بایکدیگر

آقای اب شد یاق استاد جامعهٔ یسوعیین.
آقای دکتورعارف العارف نمایندهٔ وزارت معارف لبنان.

۴ ـ فلسطین آقای استاد اسعاف النشاشیبی عضو مجمع علمی.
آقای عزمی النشاشیبی مدیر قسمت اسلامی رادیوی قدس.
آقای فهمی ثما مدیر رادیوی شرق نزدیك در یافا.

۵ ـ شرق اردن

آقای استاد ادیب وهبه مدیر تعلیمات عمومی در شرق اردن.
آقای محمد الشریقی از شعرای مشهور.

شرکت کنند و در این کار گفتگوهایی در میان نباشد که موجب رنجش جمعی فراهم آید و بالنتیجه در اساس آن اتحاد وصمیمیتی که لازمهٔ اینگونه تجلیل و تعظیمهاست شکستی روی کند.

بدبختانه شروع این زمزمه از آقای رئیس جمهوری سوریه بود به این معنی که معظم له در نطق افتتاحیهٔ خود چنین گفت: «در همین روزی که ما برای تخلید ذکر ابوالعلاء معری، مایهٔ افتخار سرزمین شام، دور یکدیگر گرد آمده‌ایم، در مصر عزیز، نمایندگان بلاد عربی، اجتماعی دیگر دارند تا رشتهٔ اتحاد بین آن بلاد را محکمتر کنند، و این تصادفی بس نیکوست، چه در یک روز ما همگی برای یک منظور واحد گرد آمده‌ایم و پی‌سپر مسلکی واحد شده‌ایم و آن تجلیل یادگارهای عرب و سعی در اعلای شأن و برافراشتن قدر این قومست...».

از این گذشته بعضی دیگر از فضلای معتبر شام که بدبختانه هنوز در دین سخت متعصبند، به بعضی عبارات دیگر در ضمن محاضرات و مقالات خود تفوّه کردند که در میان بعضی از نمایندگان غیر شامی اثری خوش نداشت چنانکه آقای سلیم الجندی عضو مجمع علمی عربی دمشق در نطقی که در روز آخر جشن در جامعهٔ سوریه در باب دین ابوالعلاء ایراد نمود چنین گفت: «در امر دین به ابوالعلاء نسبتهای زشت داده‌اند چنانکه اورا برهمانی و زندیق و ملحد و کافر و دهری و قرمطی و شیعی و دروزی خوانده‌اند..»
همین عبارت یعنی آوردن مذهب شیعی در ردیف برهمانی و زندیق وغیرها جمعی از حضار بخصوص نمایندگان شیعی مذهب عراق را آزرده خاطر کرد. اگرچه کسی به ظاهر چیزی نگفت لیکن این قبیل بیانات در خارج بی‌اثر

نماند ، چنانکه آقای سیدمحسن ابوطبیخ نایب‌رئیس مجلس شیوخ عراق که در دمشق بود در طیّ مقاله‌ای که به تاریخ ۲۴ شوّال در روزنامهٔ «الف باء» دمشق منتشر ساخت،جوابی بسیار معقول به سلیم‌جندی داد، از آن جمله درآنجا خطاب به او وسایر شامیان می‌گوید که نشر این گونه اباطیل و برباد دادنِ کاههای پوسیده در این موقع که مجامعی برای اتحاد عرب تشکیل می‌یابد از نادانی و بیخبری ودرست نقض‌غرضست .

دو واقعهٔ دیگر نیزدرایام جشنهای هزارسالهٔ تولد معرّی رخداد ، که بی‌هیاهو وبدون گفتگو وشرح وبحث نگذشت یکی آنکه «دکتور زکی مبارك»از نویسندگانِ نامجوی مصر که اورا به شرکت دراین جشنها دعوت نکرده بودند ،وبه‌همین جهت از این پیش‌آمد دلخوش نبود ، دریکی از مجلات مصر مقاله‌ای نوشت وتمام فضایل ابوالعلاءرا منکرشد وسیرهٔ اورا ناپسندیده وشعر ونثرش‌را مصنوع ومتکلف شمرد ، حتی جسارت ورزید وبجای«ابوالعلا» اورا«ابوالنزول» خواند . انتشاراین‌مقالهٔ‌سخیف به‌قدری در عموم ، بخصوص در میان نمایندگان مصر که یکی از هموطنان ایشان به‌چنین‌حرکتی مبادرت ورزیده‌بود ،سوء اثرکردکه استاد عبدالقادرمازنی از دمشق ، دکتورزکی مبارك‌را در قاهره پای تلفون خواست وتقبیح کرد وبین ایشان در تلفون سخنانی درشت ردّ وبدل شد .

واقعهٔ دیگر آنکه ادارهٔ رادیوی شرق نزدیك در « یافا » هیأت نمایندگان مصررا دعوت نمودکه در مراجعت به مصر در رادیو یافا یك رشته محاضرات ادبی به عربی ایرادکنند (بغیر از آقای دکتور طه حسین که قبلا به بیروت رفته بود) ودو اتوموبیل مخصوص برای بردنِ ایشان به‌آنجا، به شام فرستاد . درسرحدّ سوریه وفلسطین مأمورین گمرك وپلیس

سرحدّی قریب سه ساعت این نمایندگان محترم را که همه از مشاهیر فضلای عالم عربی هستند ، یعنی آقایان احمد امین و عبدالحمید عبادی ودکتور عزّام واحمد شائب و ابراهیم عبدالقادر مازنی ، برای تحقیق وتفتیش سرپا نگهداشتند وچون این ایام باز اوضاع فلسطین حال خوشی ندارد وبین یهود و مسلم منازعاتی در کارست ، به‌بدترین وضعی با ایشان رفتار نمودند وعاقبت آقای مازنی راکه سالهاست دردفاع از مسلمین‌فلسطین ومخالفت باسیاست صهیونیهٔ یهود می‌کوشد ومقالات بسیار دراین باب در جراید «البلاغ»و«الأهرام»نوشته‌است ، ازورود به‌خاك فلسطین‌منع کردند واو به دمشق برگشت واین پیش‌آمد ناگوار درمحافلِ ادبی‌شام ومصرموجب تأثیر بسیار ناگواری شد .

باری جشنهای هزارسالهٔ تولد ابوالعلاء معرّی مقارن طغیان این قبیل افکار عَصبیّت وَحماسی‌شروع شد ، به‌همین نظر آن‌طور که شایستهٔ مقام جلیل سخنگویِ حکیم مشربی مثل ابوالعلاء بود بیطرفافه از آب درنیامد ، یعنی‌درحقیقت عالبِ نمایندگان به‌جای‌آنکه‌مقام بلندِ مَعرّی را درعالم فکر وخیال روشن کنند و بزرگی قدر اورا ازلحاظ عمومی‌وکلی بنمایانند، به عرب بودن وعربی شعرگفتن او چسبیدند و هزار سال پس از تولدآن نابغهٔ بزرگوار بهانه‌ای جهت اظهار تعصب خود به‌دست‌آوردند .

خوشبختانه دراین میان‌کسانی نیز بودندکه مانند خود معرّی این قبیل‌کوتاه بینی‌هارا خلافِ شأن اهل فضل و معرفت می‌دانستند و شاهباز فکر بلند پروازشان درآسمانی بالاتر ازحدّ بینش این‌گونه مردم جولان می‌کرد . سر سلسلهٔ این‌جماعت ،که بلافاصله بعدازرئیس‌جمهوری سوریه

در میان کف زدن ممتد حضار برمیز خطابه صعود کرد و قریب یك ساعت بافصاحتی بیمانند وباشور وایمانی طبیعی سخن گفت ، آقای دکتر طه حسین بود که مانند ابوالعلاء نابیناوروشن بینست، واول کسیست که در مصر راجع به ابوالعلاء تحقیقات علمی مفصلی کرده ورسالهٔ اجتهادیهٔ خودرا برای گرفتن درجهٔ دکتری در همین خصوص پرداخته است .

آقای دکتور طه حسین در این مدت یك ساعت مطالبی درباب دیوان لزومیات معری و کتاب فصول وغایات او مرتجلا ایراد کرد که همه‌را دراعجاب فرو برد . هرچه درباب فصاحت کلام وروانی لفظ وافسون بلاغت و شمردگی عبارات وموسیقی خاص او در انشاد اشعار گفته شود کمست کلیهٔ کسانیکه نوشته‌های دکتور طه حسین‌را خوانده واورا شایستهٔ لقب «عمیدالأدب العربی» دانسته بودند چون اورا در حین ایراد نطق به چشم دیدند وسخن گفتن اورا به گوش شنیدند بزرگی اورا دو صد چندان که پنداشته بودند یافتند ، به‌خصوص که آقای دکتر طه حسین بلندنظر تر از آنست که مانند پاره‌ای دیگر از نمایندگان شریك در این جشن ، گرد تعصب قومیت یازبان بگردد، چنانکه باطناً با انجمن اتحاد عرب ، ازآن نظر که آنرا از وجههٔ سیاسی وهم وپنداری بیش نمی‌داند وغیرقابل اجراء می‌شمارد ، موافقت ندارد وتنها این امررا از لحاظ تعلیم وتربیت وتمدن ممکن می‌داند .

جلسهٔ دوم که باز در دمشق در جامعهٔ سوریه در روز چهارم مهر تشکیل یافت به نطق آقای احمد امین بك از بزرگترین نویسندگان محقق مصر افتتاح یافت .

موضوع محاضرهٔ آقای احمد امین پیروی ابوالعلاء بود از عقل .

به عقیدهٔ مؤلف «ضحی الاسلام» ابوالعلاء بالاتر ازهردینی به دین عقل متدین بود و قدرت و حکم آن‌را برهر سلطه و قدرتی مقدم می‌داشت. محاضرهٔ آقای احمد امین نیز یك مقدار به علت فصاحت کلام و قدرت استدلال و یك مقدار هم به سبب سابقهٔ شهرت ناطق فوق‌العاده مطبوع طباع افتاد و مورد تحسین حضار واقع شد. روز سوم هیأت نمایندگان به‌دعوت دولت‌سوریه به معرة‌النعمان برسر تربت ابوالعلاء معری رفتند.

واقعهٔ بسیار مؤثر این روزآن بودکه پس از وصول به معرة‌النعمان آقای دکتر طه‌حسین از همراهان خواهش‌کرد که مدتی اورا بر سر تربت ابوالعلاء یکه وتنها بگذارند، تا فارغ‌ازهرکس، وحید ومنفرد، برمزار گوینده‌ای‌که مانند او برائر ظلم طبیعت از دیدهٔ ظاهربین محروم شده بود وبه همین علت از ابتدای جوانی مهر مخصوصی به‌ابوالعلاء پیدا کرده راز ونیازکند.

جلسهٔ چهارم در روز ششم مهر در حلب وجلسهٔ پنجم در روز بعد در بندر لاذقیه وجلسهٔ ششم باز در جامعهٔ سوریهٔ دمشق برگزار شد و در هریك از این جلسات هم، نمایندگان محاضرات، و شعرا اشعاری ایراد کردند، ودر روزآخر آقای محمدکرد علی رئیس‌مجمع علمی‌عربی به‌نطقی بلیغ دورهٔ جشنهای هزار سالهٔ تولد معری را ختم نمودند و نمایندگان به تدریج به ممالك خود برگشتند. (دمشق شام ۱۹ مهر ۱۳۲۳).

دستکش

همینکه دخترك جوان با کیف مدرسه که پر از کتاب بود ، وارد مغازه شد ، صاحب مغازه کمی تعجب کرد . اما پیش خود گفت که : لابد می‌خواهد برای مادرش چیزی بخرد .

دخترك که موهای بور پرچین و شکن زیبایی داشت ، فی الحقیقه می‌خواست وقتی تلف کند و بنابر عادت خویش سر به سر مردم گذارد . از صاحب مغازه پرسید :

ـ دستکش دارید ؟

ـ بلی ! دختر خانم ، دستکش هم داریم . چه جور دستکشی می‌خواهید ، سوئد ؟ جیر ؟ پوست بزغاله ؟ ...

دخترك چشمانِ درشت خود را به نگاه معصومانه‌ای آراست وگفت : پوست بزغاله ؟ خیر ، من هرگز دستکشی که از پوست این حیوانات بیگناه ساخته باشند ، به دست نمی‌کنم .

فروشنده تبسمی کرد و گفت : ـ دختر خانم ، ما می‌گوییم پوستِ بزغاله ولی این دستکشها همه از پوست بزهای پیر ساخته می‌شود .

ـ پس چرا اسم قشنگِ بزغاله‌را بر آن می‌گذارید . مگر نمی‌دانید دروغ گفتن کار بسیار بدیست ؟

ـ دختر خانم ! اگر نمی‌خواهید پوست بز یا بزغاله به دست کمید ما

همه جور دستکشهای دیگر هم داریم. در این فصل مخصوصاً دستکش جیر خیلی مُد شده است و همه می‌پسندند.

- من چیزی را که همه بپسندند دوست ندارم.

مدیر مغازه این دفعه به زور تبسّم کرد، ولی باز آنچه کرد تبسم بود... و چون حوصلهٔ زیادی داشت، گفت:

- پس بهترست که یك دستکش سوئد بخرید!

- سوئد؟ برای چه این اسم را روی دستکش گذاشته‌اند؟

- دختر خانم! این هم اسمیست... برای اینکه از سایر دستکشها متمایز باشد. من مطمئنم اگر ببینید می‌پسندید.

- سوئد اسم حیوانیست؟

- چه عرض کنم.. الساعه یك جفتش را تقدیم می‌کنم ببینید.

- عیبی ندارد... اما می‌خواستم بدانم که سوئدی بودن این دستکشها هم مثل کبریتهای سوئدست؟

- دختر خانم، اصطلاحات تجارتی غالباً اصل و اساسی ندارد. مثلاً وقتی می‌گویند: «چك کشید» مقصود این نیست که چك را گرفت و روی زمین کشید. یا اگر می‌گویند «وجهی پشت برات انداخت» منظور مفهوم ظاهری کلمهٔ انداخت نیست. ضمناً جعبه‌ای را باز کرد و یك جفت دستکش از آن بیرون آورد و پیشِ دخترك گذاشت.

- نه اینها خوب نیست. رنگ سیر دوست ندارم.

مدیر مغازه رویِ چهارپایه رفت و جعبهٔ دیگری از میان جعبه‌ها بیرون کشید و یك جفت دستکش به رنگ روشنتر به دخترك داد. بعد دو باره از چهارپایه بالا رفت و از جعبهٔ سومی یك جفت دستکشِ بلوطی

رنگ بیرون آورد . دخترك اوّلی را به واسطهٔ کمرنگی و دومی را به‌واسطهٔ پُر رنگی نپسندید . مدیر این دفعه پشت ِ پیشخوان ِ مغازه رفت و برزمین چُمباته زد و از گنجهٔ زیر پیشخوان یك جفت دستکش ِ کرِم بیرون آورد . . . رنگ ِ آن هم خیلی زننده بود ، ولی چون عرق از سر و روی مدیر مغازه می ریخت دل ِ دخترك به رحم آمد و با صدای نرم و نازك ِ خود گفت که آن را برمی‌دارد .

فروشنده از شادی خنده‌ای کرد و گفت : قیمت یك جفتش هفت شیلینگ است .

ـ بسیار خوب ، من یکی از آنها را برمی‌دارم .

ـ یك جفت ؟ بسیار خوب .

ـ خیر مقصودم یك جفت نیست . . . یك لنگه است . لنگهٔ دست ِ راست را لازم دارم .

ـ اوه دختر خانم ، غیر ممکنست ! لنگهٔ دیگرش را چه کنیم . هیچ کس یك لنگه دستکش نمی‌خرد .

دخترك باز با آهنگ ِ معصومی گفت : چه‌طور هیچ کس در این شهر نیست که یك لنگه دستکش لازم داشته باشد ! باور نمی کنم ! در هرصورت من فقط لنگهٔ دست راست را لازم دارم .

ـ عرض کردم که نمی‌توانیم لنگه‌ای بفروشیم ، لنگهٔ دیگرش را چه کنیم ؟

ـ آقا وقتی مشتری دستکشی ازشما می خرد ضامن ِ باقی دستکشهای ِ شما نیست . من این دستکش را برای خالهٔ خود که یك دست بیشتر ندارد می خواهم و اگر جفتش را بخرم مایهٔ اندوه و تأثر خاطر او می شود !

ـ دختر خانم ! بنده هم تقصیری ندارم ، ما هیچ وقت یك جفت دستکش را برای خالهٔ شما خراب نمی‌کنیم .

ـ نمی‌فهمم ، مقصود شما چیست ؟ درصورتی که من حاضرم قیمت تمامِ دستکش را برای یك لنگهٔ آن بدهم ، دیگر چه حرفی دارید ؟

تبسمِ رفته بار دیگر بر لبانِ فروشنده بازآمد ، گفت :

ـ عجب ؛ بسیار خوب دختر خانم ... این مطلبِ دیگریست ، البته در این صورت با کمال میل لنگهٔ دست راست را تقدیم می‌کنم ... بفرمایید . . .

ولی دخترك کیفِ مدرسهٔ خود را برداشت و باکمال تکبر گفت :

خیلی ببخشید آقا ، شما الساعه می‌گفتید که نمی‌توانید یك جفت دستکش را برای خاطر من خراب کنید . حتی این حرف را دو مرتبه هم زدید . پس چه‌طور شد که حال لنگهٔ دست راست را با کمالِ میل به من تقدیم می‌کنید ؟ . . معلوم می شود که حرفهای شما منطق ندارد و مجبورم به مغازهٔ دیگری رجوع کنم . . . خواهش می‌کنم این اعلانِ بالا بلندی را که پشت شیشهٔ مغازه زده‌اید بردارید . در اعلان خود نوشته‌اید : «فروشندهٔ بهترینِ دستکشها » ، درصورتی که نتوانستید حتی یك لنگه دستکش هم به من بفروشید . . خدا حافظ . . .

دخترك با اشارهٔ سر ادای احترام و تبسمِ تحقیر آمیزی کرد و از مغازه بیرون رفت . دو دقیقه بعد خانمِ صندقدار مغازه مدیر را روی نیمکتی نشانیده و سرکه زیر دماغش گرفته بود .

تربیت و اجتماع

وقتی اصحابِ کهف از خوابِ دراز خویش بیدار شدند جهان را دگرگونه یافتند. ما نیز اکنون که می خواهیم از خوابِ چند صد ساله بیدار شویم به اِبهام و اِجمال حس می کنیم که جهان گرداگردِ ما آن نیست که بود.

چند قرن پیش جهانِ علم و دانش چشم به سمرقند و خراسان و ری واصفهان دوخته بود تا ببینند «بیرونی» چه می نویسد، «ابوعلی» چه می گوید و «رازی» چه می اندیشد. اکنون جهانیان می کوشند تا در میانِ خرابه‌های تاریخ اثری از وطنِ بیرونی پیدا کنند و نشانی بیابند که روزی در این سرزمین چنان مردانی زیسته اند. بین ما و دیگران ورطه‌ای عظیم حایل شده است و ما را چندین قرن از کاروان دانش و هنر جدا کرده است.

برای طیِ این مسافت باید نخست اندیشه تأمل به کار بریم و راه صحیح و درست را پیدا کنیم و آنگاه شب و روز بی تن آسانی و هستی در آن راه بتازیم. باید در راه تحوّلِ بزرگی در زندگی خود قدعلم کنیم. اگر تربیت را به معنیِ وسیعش در نظر گیریم، که ایجاد تغییر و تحوّلِ مطلوب در آدمیانست، برای نو کردن اجتماع فرسودهٔ خود جز تربیت راهی نداریم. برای ساختن اجتماع نو باید افراد نو ساخت. افرادِ نو

خانهٔ نو ، شهر نو و اندیشهٔ نو خواهند ساخت ، و برای ساختنِ افراد نو جز تربیت وسیله ای نیست .

اگر کشورهایِ پیش پا افتاده بیشتر توجه به تربیت کودکان و جوانان خود دارند ، ما که می‌خواهیم به تندی و شتاب اجتماعی نو بسازیم ، ناچاریم تربیت را عام کنیم و به‌تربیت همهٔ افراد خود بپردازیم. ناچاریم به شهرنشینان بیاموزیم که در َمزبله‌های کنار خیابان‌دست ودهان نشویند . ناچاریم به دهقانان بیاموزیم حشرات و خزندگان موذی را از خانه و مسکن خود بیرون کنند . ناچاریم به‌صدهاهزار نفر که وجودآنها مولدثروت‌ومنشأ فایده‌ای نیست بیاموزیم کاری‌مفید برای خود ودیگران در پیش گیرند . خلاصه ناچاریم تربیت را سرلوحهٔ اصلاحاتِ اجتماعی و نوعی جهاد ملّی به شمار آوریم .

اما تربیت که مهمترین وظیفهٔ پیشوایان اجتماع نسبت به افرادست مشکلترین و پیچیده ترینِ این‌وظایف نیزهست . پیشوایان اجتماع باید از هر چه عقل و دانش هست در این راه استفاده کنند ، چه افراد آدمی دیوارِ گلی نیستندکه اگر کج‌ساخته شدویران کردن آن به‌آسانی ممکن باشد . تربیت فنّیست که مثل فنّ پزشکی به دانشهایِ بسیار نیازمندست اما به مراتب مشکلتر از فنّ پزشکیست .

نُخستین پایهٔ تربیت وشرط‌اساسی‌موفقیتِ آن‌داشتنِ فلسفهٔ روشن وصحیحست . چون منظور از تربیت ایجادتغییراتِ مطلوب در آدمیانست قبل از شروع بدان بایددانست مراداز تغییراتِ مطلوب چیست‌ومی خواهیم از آنچه هست چه بسازیم .

زمانی مکتبداران تصور می کردند خواندن قرآن به‌زبان ِ نامفهوم و نوشتن و خواندن ِ فارسی و دو زانو نشستن غایت تربیتست . اکنون می‌نماید دستگاههای تربیتی ما بر این فرض مبتنی است که هدف تربیت انباشتن ذهن از یك سلسله معقولات و محفوظاتست . اگر توجه کنیم که در جامعهٔ متمدن امروز بیش از ده هزار شغل و حرفهٔ گوناگون هست ، آشکار می‌شود که دستگاه تربیتی ما افراد را برای ایجاد جامعهٔ متمدن و مترقی آماده نمی کند.

می‌توان گفت هدف تربیت بطور کلی آنست که آمال و آرزوهای ِ عالی اجتماعی را در نسل‌جوان جامهٔ عمل پوشد . تربیت باید نخست از مواد خام افراد آدمی بسازد و آنان را برای وظایف ِ فردی و اجتماعی آماده کند ، آنان را توانا سازد که از راه کار سودمند زندگی خود را اداره کنند . تربیت باید ذوقها و استعدادهای ِ افراد را پرورش دهد تا میراث تمدن را نگهداری کنند و به آن چیزی بیفزایند . اما بحث از خصایل و فضایلی که لازمهٔ «آدمیّت» است و تربیت باید آنها را درافراد راسخ کند خود بحث مفصّلیست و ارتباط خاص با فلسفهٔ دینی و سیاسی و اجتماعی قوم دارد . بسیاری از این فضایل مثل درستی و وظیفه شناسی و احترام ِ حقوق دیگران برای همهٔ جوامع ضروریست . تربیت از راه ایجاد عادت این فضایل را در افراد راسخ می کند . تعیین هدف صحیح ِ تربیت و روشن کردن این مطلب به ویژه برای اجتماع ما اهمیت خاصی دارد چه ما در مشکلترین دورهٔ تاریخ خود قرار داریم و باید با دقت

و تأمّل ببینیم از آداب و سُنن و عاداتی که داشته‌ایم کدام قابل نگهداریست و کدام را دور باید ریخت و باید انتخاب کنیم که از تمدن مغرب زمین چه چیزها را ، و تاچه حد ، باید اقتباس کرد .

پایهٔ دیگر تربیت علم روانشناسیست . روانشناسی از استعدادهای افراد و اختلاف میان آنها بحث می‌کند . برای اینکه دستگاه تربیت درست بداند چه تغییراتی ممکنست در افراد پدید آورد باید آنان را درست بشناسد. اگر مُربّی افرادرا یکسان در یك دستگاه تربیتی بریزد کار او به کار طبیبی مانند می‌شود که برای همهٔ بیماریها یك نسخه بیش نداشته باشد . اختلاف افراد در استعدادهای ذهنی و بدنی چندانست که به قول دانشمندی می‌توان گفت اختلاف میان یك فرد آدمی و یك میمون ممکنست کمتر از اختلافی باشد که می‌توان بین دو فردِ آدمی یافت . متصدیان دستگاه تربیتی ملتی که افراد را بی رعایتِ استعداد آنان به‌یك نوع مدرسه می‌فرستند ، نه تنها موجب بدبختی وسیه روزیِ اطفال می‌شوند بلکه موجب اتلاف و ویرانی مهمترین منبع ثروت ملی یعنی استعداد افراد آن ملّت می‌گردند .

پایهٔ دیگری که تربیت صحیح باید برآن استوار باشد علمِ جامعه شناسیست .

مُربّی باید از دردها و رنجها و امیدها وآرزوها و نیازمندیهایِ اجتماع به‌خوبی آگاه باشد ، چون ناگزیر افراد را برای اجتماع تربیت می‌کند و سعادت یا بدبختی اجتماع نتیجهٔ مستقیم کار اوست . اگر اساسِ

زندگی قومی به کشاورزیست پیداست که دیوانگی محضست اگر دستگاهِ تربیت افرادرا برای فن‌کشتی‌سازی‌آماده‌کند . اگر قومی‌چنان از تمدن فنی و صنعتی عقب مانده است که کشاورزی را با آلات و ادوات ماقبلِ تاریخ می‌کند ، پیداست که آموختن کشاورزیِ عملی برای آن قوم مهمتر از تدریس فلسفهٔ «هگل»است . قسمت اعظم بدبختیِ امروز ما بر اثرآنست که وقتی به اقتباس بنگاههای تربیتی فرنگستان پرداختیم به اثراتِ اجتماعی‌آن توجه نکردیم .

دبستان و دبیرستان ساختیم تا جوانان ما دوازده سال عمر خود را آنجا صرف‌کنند ، از کسانی که به دبیرستانها می‌رفتند عدهٔ بسیار کمی استعداد یا توانایی مالی داشتند به دانشگاه بروند و متخصص شوند . اکثر آنان جوانانی شدند که پس از صرف دوازده سال نه تنها برای هیچ کار مفیدی آماده نبودند ، بلکه از بازگشت به حرفه و کار پدر خود نیز اِبا و امتناع داشتند ، درنتیجه دستگاه تربیت کاری جزتراشیدنِ سربار وگدا برای اجتماع انجام نداد . ناچار قربانیهایِ دستگاه تربیت دستِ گدایی پیش دولت بردند و هرچه دستگاه دولت بدین ترتیب مفصلتر شد از قدرت تولید ثروت ملی کاسته شد و مُولّدان حقیقیِ ثروت زبونتر وبیچاره‌تر شدند .

آنچه‌گفته شد شاید تاحدّی روشن‌کرده باشدکه هیچ اجتماعی‌که به حال و آیندهٔ خود علاقه‌مندست نمی‌تواند تربیتِ افراد را سرسری بگیرد .

مربیان هرقوم باید برگزیدهٔ خردمندان آن قوم باشند ،چه تربیت به معنی وسیعش شامل هر نوع اصلاح اجتماعیست .آن کس که می خواهد اجتماع را ازلحاظ اقتصادی اصلاح کند ،آنکه می خواهد بهداشتِ افراد ملتی را تأمین کند . آن کس که در نظر دارد نظم و آرامش در اجتماع برقرار سازد وهر مُصلح دیگری ، قسمت اعظم وظایفش تربیت افرادست .

با زور یا قانون فقط می توان قومی را به ظواهر آدمیت آراست . تنها باتربیتست که می توان حقیقت «آدمیت» را در آنان به وجود آورد .

داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کآدمی را بتر از علّتِ نادانی نیست

سعدی .

عمر دو باره

داستان مرا بشنوید و میانِ من و مهمانِ من حَکم شوید . میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه‌کرده است . این مردی‌که در هفت آسمان یك ستاره نداشت ، و من به او لباس وخوراك دادم حکومت کنید .

ساعتِ ورود او را خوب به‌خاطر دارم : در انتهایِ آن پنج شبانروزی بود که سال از قوّت جوانی به‌ضعفِ پیری گرایید . پرستوها هجرت‌کرده بودند ، ولی باسترکِ سُرخبال هنوز به‌این‌سامان‌نیامده بود . سنگپشتی که در باغچهٔ منست به کنجِ آشیانِ زمستانی خود خزیده بود . اعتدال خریفی دررسیده بود . بادی از مشرق می‌وزید که خون را در عُروقِ درختان خشك می‌کرد ، و برگ درختان ، بی آنکه از درجات قرمزی و زردی بگذرد ، به یك وزشِ باد پژمرده وقهوه‌ای رنگ می شد و مثل ورقهٔ قلعیِ نازك خشخشه می‌کرد .

شبانهٔ‌پنج ، هنگام سحر ، نگاهی به خارج انداختم . باد صفیرزنان در آسمان عرصه‌پیمایی می‌کرد ، اما دیگر ابری در سر راه آن نبود ، روبروی پنجرهٔ من ستارهٔ شعرای یمانی‌چنان می‌درخشید‌که چشم را خیره می‌کرد . در سمت راست آن صورتِ جبّار حمایلداری می‌کرد ، و زیر پای او اِنخفاضی در راستهٔ ساحل مشهود بود ، و از آن حدس می‌شد

زد که دریا آنجاست، ولو اینکه‌آن را به چشم نمی شد دید. قدری دورترک دو نور دیگر دیدم‌که یکی برفراز دیگری واقع‌بود. آن یکی ثابت و به سرخی آتش بود، واین دیگری زرد رنگ بود و نوبه به نوبه آشکار و پنهان می شد. آن یکی دَبران یا عین الثور بود و این‌دیگری فانوسِ راهنما بود که بر سر مَناره ای واقع در چند فرسنگی ساحل چرخ می زد. درسمت مشرق سه‌نیزه ای بر تراز افق‌ماه شب بیست و سوم پریده رنگ و نحیف رو به‌اوج می‌رفت، و سپیدهٔ صبح نیز در دنبال آن بالا می آمد. درچنین ساعتی بود که این بیگانه را آوردند. آوردند و از من درخواست کردند که اگرمیلم اقتضا کند به او لباس بپوشانم و از او مهمان نوازی کنم.

کسی نمی دانست‌که این ازکجاآمده است‌جز، همین‌که بادِ وزان وشبِ تار اورا آورده‌بودند، خاصه این‌که زبان او به زبان ماشبیه نبود، ناله و مویه می‌کرد، و مانند مرغانی که در بادگیر منزل می گیرند چهچه می‌زد، اما پیدا بودکه ازسفری دور و دراز و پرمشقت‌رسیده است زیرا که پایش در زیر تنتش دوتا شده بود، و همین که او را از زمین برداشتند یارایِ ایستادن نداشت. و من دیدم که استفسارِ از او حاصلی ندارد از خَدَمه جویا شدم، و آنها هرچه می دانستند گفتند و آن این بود که چند دقیقه‌ای قبل از آن، این بیگانه را در داخلِ چها دیوار من دیده بودند که با سرِ برهنه و عور به رو افتاده و تاب وتوان ازاو رفته است. و به آن زبانِ غریبی که دارد استغاثه و استمداد می کند. آن خَدَمه هم از راه ترحّم او را به درون نقل کرده و پیش

من آورده بودند .

چند کلمه‌ای هم از شکل و صورت مرد بشنوید : چنان می نمود که‌صد سالی از عمرش گذشته است ، سرش مو نداشت ، تمام پوست پر از چین و چروك بود . در دهانش به جای دندان چندین چاله وگودال بود، گوشت و پوست بر استخوانهای صورتش زیادتی می کرد و آویزان بود ، رنگ وآبی اگرداشت همان بودکه ازسرمای شدید شب حاصل شده‌بود ، و اما در دوچشمش‌امارات عمر طولانی اولایح‌وآشکار بود ،کبود رنگ و مات بود ، از عقل و حکمت سالیان مملو بود وهمین که دیدهٔ خود را به جانب‌من می‌گردانید چنان می‌نمودکه نظرش از درون من می گذرد وبه ماورای من می نگرد و بر شداید و مصایبی که بشر در طی قرون متمادی تحمل کرده است خیره می شود ، چنان که گویی این سختی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم نا قابلیست از سیاههٔ بالا بلندی از بلایا و آفات گونا گون . دیدگان او مرا به هراس می افکند . حق این بود که همین نگاه او مرا هوشیار کرده باشد و به دلم اثر کرده باشد که از دست او چه ها خواهم کشید . باری از راه رحم و شفقت به خدمتکاران گفتم : او را پیش زن من ببرید و از قول من بگویید : « توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری ومواظب باشی که قوت و غذا به گلوی او برسد . این بود آنچه من در حق این بیگانهٔ نا شناس کردم ، حالا بشنوید که او پاداش مرا چه‌گونه داد .

جوانی مرا ار من گرفته است ، غالب بضاعت و مایهٔ حیات

مرا گرفته است ، حتی عشق و محبت زنم را از من گرفته است.

از آن لحظه ای که در خانهٔ من لبش به لقمهٔ چرب و شیرین آشنا شد همانجا رحل اقامت افکنده‌است و هیچ نشانه ای بر این که قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست . نمی‌دانم از راهِ خدعه بود ، و یا آنکه به اقتضای سن ، و به علت رنج و زحمتی که کشیده بود ، به راستی نا توان و بی پا شده بود . مدتها گذشت تا جانی گرفت ، و حرارتی در او حادث گشت . ماهها گذشت و او از اینکه بر پا بایستد اظهار عجز می کرد ، ما هم به حدّ توانایی خود مایهٔ معاش او را فراهم می آوردیم و به شرط مهمان نوازی عمل می‌کردیم . زنِ من از او مراقبت و پرستاری می‌کرد وملازمانِ من به اجرای اوامر او می شتافتند . زیرا که این مرد بزودی از عهدهٔ این بر آمد که از زبان خود پاره ای به آنها بیاموزد اما در فرا گرفتن زبان ما استعدادی نشان نمی داد . و من گمان می کنم که این از رویِ قصد و عمد بود تا مبادا یکی از ما شغل ونیّت او را (که بر ما مجهول بود) استعلام کند ، یا به او اشاره کند که وقتِ رفتنست .

من خود غالبا به اتاقی که او تصاحب کرده بود می‌رفتم و یك ساعتی می نشستم ، و در آن چشمانِ مستغرق بحر تفکر که کسی به‌کُنه آنها پی نمی‌برد تأمل می کردم ، و می کوشیدم تا شاید از مقالات ومقولاتِ او چیزی ادراك کنم . من و زنم اوقاتی که با هم تنها بودیم گاهی سعی می کردیم که به حدس و تخمین معلوم کنیم این کیست

وچه‌کاره است ، آیا تاجرست؟ آیا ملاّح سالخورده‌ایست ؟ حلبی سازست ، خیّاطست ، گداست ، یا دزدست ؟ ما دراین باب قطع و یقین حاصل نکردیم ، و او هم هرگز پرده از رویِ معمّا بر نداشت .

اما عاقبت نوبتِ بیدار شدن رسید وچشم بصیرت من باز شد . یك روز بر صندلی نزدیك به صندلی او نشسته بودم ، و به عادتِ مألوف در کار او متحیر بودم . در آن ایام درخود احساس سنگینی و تألمی‌می‌کردم و یك نوع رِخوت اعضاء به من دست داده بود ، مثل این که بار گرانی به دوشم آویخته باشند ، وبار دیگری بر قلبم‌نهاده باشند. ناگهان متوجه شدم که در گو نه‌هایِ این اجنبی آب و رنگ تازه‌ای ظاهر شده است ، خم شدم و در حدقهٔ او نگریستم . دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدیدآمده ، و آن حالتِ مستغرق بودن درفکر تخفیف یافته است . آن‌جنبهٔ مالیخولیایی که در آنها دیده می شد ، مانندَ نفس که بر آیینه دمیده باشند ، در کار زایل شدنست . دیگر شکی نماند ، این مرد آن به آن جوانتر می شد . سراسیمه وار بر پا جستم ، و یکسر به سمت آیینه رفتم دیدم دو مویِ سفید در ناصیه ام روییده و در گوشهٔ چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است ، خلاصه اینکه من پیر شده‌ام . برگشتم و به آن غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی از آن بُتهایِ هندی فربه و بی خیال آنجا نشسته است ؛ در عالم توهّم حس کردم که خون جوانی قطره قطره از قلب من خارج می شود ، ودیدم که گونه‌هایِ اورا خون تازه ای سرخ و گلگون می کند . دقیقه به دقیقه این معجزهٔ بَطیء وتدریجی را معاینه می دیدم . پیری فرتوت جوانی سر زنده

و زیبا می شد . همچنان که غنچهٔ گل می شکفد درگونهٔ او نیز رعنایی و طراوت شباب عیان می گشت ، و اندك اندك خزان عمر برمن مستولی می شد .

از اتاق او بیرون شتافتم ، و زن خود را یافتم ، وقضیه را با او در میان نهادم ، گفتم : « این غولیست که ما در خانهٔ خود منزل داده‌ایم ، زبدهٔ خون مرا می‌مکد ، و تمامی اهل خانه مسحور و شیدا شده‌اند . زنم کتابی را که می خواند به کناری گذاشت ودر روی من خندید .

این را باید بگویم که زن من صاحبجمال بود ، و چشمان او روشنایی قلب من بود . پس ببیند چه حالی به من دست داد که دیدم به من می خندد ، و در قبال من از این بیگانه جانبداری می کند . ازغرفهٔ اوکه بیرون‌رفتم سوء ظن تازه‌ای دردل من راه یافته بود . با خود اندیشیدم که نکند که این مرد بعد از آن که جوانی مرا به یغما برده است ، برود و این یگانه چیزی را که از آن بهترست نیز از من بدزدد » .

از آن پس هر روز در غرفهٔ خود وقت را به این اندیشه و اندوه می‌گذراندم ، از تبدّلی که در خود می دیدم متنفر بودم ، و بیم روز های بدتر دلم را به درد می آورد . اما آن اجنبی پرده را بالمرّه از روی کار برداشته بود ، بر سرش کاکل و زلف مجعّد رویید ، دندانهای سفید و درخشان گودالهای دهانش را پر کرده بود ، گونه های فرو رفته اش گویی مبدّل به خرمنی از گل سرخ شد که از زیر پوستی شفاف تلألؤ می کرد .

درست حکایت آیسن [۱] پادشاه پیر یونانی بود که به افسون عروسش از نو جوان شد. این هم تازه جوانی شده بود، اما نا سپاس وحق نا شناس که درخانهٔ من مقیم شده بود ومادهٔ حیات مرا فرو می برد.

این کسی که ابتداء یك نیمه از لغات زبان اصلی خود را به زبان ما تحمیل کرده بود، چنان‌که از آمیزشِ ناشایست آن دو زبان مُشتی مَلفوظات و تُرّهاتِ نا موزون تولید شده و در افواه اهلِ خانه افتاده بود، اکنون که از ضعف و فتور من آگاه شده بود، و مطمئن بود که من دیگر جرأت بیرون کردن او را ندارم، کرامت کرد و بدون خجالت ما را به سُك سُك از نو در طریق محاورهٔ خودمان انداخت، و در لسانِ ما چنان به چالاکی مهارت حاصل کرد که مسلم شد زبان ندانیِ اوازروی غرض وخدعه بود. بعد از این تاریخ دیگر برای بیان مقاصد خود همین زبان ما را به کار می برد و بس!

در باب عمر گذشتهٔ خود همچنان خاموش ماند، اما روزی مرا محرم ساخت و گفت: «قصدم اینست که چون از اقامتِ در خانهٔ تو ملول گردم داخل خدمت نظام شوم».

و من در حجرهٔ خود ناله و ندبه می‌کردم، زیراکه آنچه ازآن بیمناك بودم واقع شد. این مرد آشکارا به زوجهٔ من عشق ورزی می کرد و آن دو چشم که از دریچهٔ آنها به زنم می نگریست، و آن دو لب که به آنها زنم را می‌فریفت چشم و لبی بود که از من ربوده بود: من

---

۱ - حکایت جوان شدن آیسن **Aesom** در سرپیری شبیه به داستان زلیخاست که بعد ازپیرشدن به دعای پیغمبر بنی اسرائیل از نو جوان شد.

پیرمرد شده بودم. اکنون میانِ من و این مهمان حَکم بشوید.

روزی وقت صبح نزد زنم رفتم چه دیگر تابِ تحمل این بار را نداشتم و بایستی که قلب خود را فارغ کنم. زنم در کنار پنجره به تعهد گلدانها مشغول بود و همین که رو به جانبِ من کرد دیدم که توالی شهور و سنین از حسن و ملاحت او ذرّه ای نکاسته است، و من پیر شده ام با او از این غریب سخن به میان آوردم که چنین و چنانست، و به این دلیل من معتقدم که او به تو عشق می ورزد.

زنم تبسم‌کنان جواب داد که، «شکی در این مطلب نیست».

خروش برداشتم که: «به سرم قسم که گمان می‌کنم تو هم در دام عشق او افتاده‌ای».

لبهای او شکفته‌تر شد و به روی من آشکارا گفت: «به جان خودم قسم که همین طورست».

از غرفهٔ او بیرون آمدم و از پله ها به درون باغچه رفتم. هوا گرم‌شده وسر گلها خم شده بود. خیره خیره به آنها نگاه می‌کردم، و در این مشکلی که قلب مرا به‌رنج می‌داد راه چاره‌ای نمی‌یافتم. همین که چشم از زمین برداشتم و به سمت مشرق به نور خورشید که از لب پرچین می‌تابید متوجه شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور می‌کند وبی‌پروا آنها را زیر پا می‌گذارد. با گامهای سبک ولب خندان به‌جانب من آمد، و من بر عصا تکیه زنان منتظر او بودم، همین که نزدیک شد برمن بانگ زد که: «آن ساعتت را بده به من».

بُغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم: «به چه جهت‌ساعت خودرا باید به تو بدهم؟».

جواب داد : « به جهت این‌که من می‌خواهمش . به جهت این‌که طلاست ، به جهت این‌که تو پیری و دیگر چندان احتیاجی به ساعت نداری» .

بی‌محابا ساعت را بیرون کشیدم ودر کف دست او انداختم وفریاد زدم که « بگیرش ، تو چیزهایی‌را که صد بار از این بهتر بود از من گرفته‌ای ، این را هم بگیر ، مرا لوت و عور کن ، مرا غارت‌کن ..» .

آواز خندهٔ نرمی از بالا شنیده شد ، و من برگشتم تا ببینم خنده از کیست . زنم بودکه از دریچه به ما می‌نگریست .

در چشمانش اشك حلقه زده بود و برق شعف از آنها می‌جست . با یك دنیا کرشمه وعذرخواهی مرا ملامت‌کردکه « ببین عزیزم ، تو خودت بچه‌را لوس ونتر بار می‌آوری . آن وقت از من‌گله می‌کنی » .[۱]

---

۱ این حکایت ترجمهٔ قصه‌ایست که کوئیلرکوچ **Quiller Couch** از ادبا ونویسندگان زبردست انگلستان متوفی به‌سال۱۹۴۴ میلادی نوشته‌است . امیدست که خوانندهٔ این ترجمه از لطف و ظرافت اصل داستان بهره‌ور باشد وشایدسزاوارباشدکه بعداز اطلاع برمعنای قصه‌یك‌بار عبارات‌را به‌دقت‌بخواند.

مجتبی مینوی .

اجتماع عاقل و اجتماع سفیه

امروزه تعیین جُنون و سَفه و درجات آن در افراد کار آسانیست. روانشناسان وسایلی فراهم کرده‌اند که به کمك آن میزان دقیق هوش یاکمبود آن‌را اندازه می‌توان گرفت. به دقت می‌توان گفت که فلان دختر ده ساله رشدِ عقلی دختر پانزده ساله‌را دارد و بنا براین هوش او پنجاه درصد بیش‌از هوش متوسطست، ویا می‌توان سنجید که فلان پسر ده ساله هوشش بیش از هوش بچهٔ پنجساله نیست و نصف آنچه باید هوش دارد وبنابراین کَودن وسفیه است.

اما تعیین‌هوش اجتماعات یا درجهٔ سفاهت آنان کار آسانی نیست. هوش اجتماع‌را از روی تشکیلاتی که برای خود پدید آورده است، از مجموعهٔ کار علمی وفرهنگیش، وبالا یا پایین بودن سطح زندگیِ اقتصادیش وخلاصه تمتّعی که مجموعهٔ افرادآن از حیات می‌برند می‌توان قیاس کرد وبا در نظر گرفتنِ این اصول می‌توان گفت اجتماعی روی هم رفته عاقلست یا سفیه است.

شاید یکی از بهترین وسایل برای سنجیدن رشد یا سفه عقلی اجتماعی ملاکیست که «جرمی بنتام» دانشمند قرن هجدهم میلادی انگلستان به‌دست داده است.

«بنتام» می‌خواست علم اخلاق وقانونگزاری‌را برپایهٔ عقلی‌ومنطقی قراردهد. می‌دانیم نخستین سؤالی که دراخلاق پیش‌می‌آیدا ینست که «خوب»

و «بد» کدامست . قانونگزار نیز وقتی قانونی وضع می‌کند ازخود می‌پرسد این قانون «خوب» است یا نیست .

بنتام و پس ازاو «جان استوارت میل» معتقدبودند «خوب» چیزیست که برای افراد مایهٔ خوشی باشد و بلکه خوب آنست که بیشترین خوشی ممکن را برای بزرگترین عدهٔ ممکن از مردمان تأمین کند .

اگر عمل یا رفتار یاگفتار یا قانون یا سیاست یاحکومتی بیشترین خوشیِ ممکن‌را برای بیشترین عدّهٔ مردمان تأمین‌کرد«خوب» است وخیر والاّ «بد» وشرّست .

مکتب فلسفی«بنتام» و«استوارت‌میل»را مکتب «پیروان سودمندی» خوانده‌اند . اینان می‌گفتند نیك آنست‌که سودمند باشد و منظورشان از «سود» و «زیان» همان خوشی ودرد بود .

عقاید «بنتام» و«استوارت‌میل» در اصطلاح قوانین و منطبق کردن آنها با عقل و منطق درانگلستان تأثیر بسیار بخشید . می‌دانیم درزندگی اجتماعات تأثیر سنت خواه عرفی باشد یا دینی همیشه قوی بوده است وعمدهٔ قوانینی که برای حکمرانان اجتماع ملاك عمل بوده است ولی با عقل‌تناسبی نداشته ، بسیار بوده است . به نقل « برتراند راسل»هنوز در یکی از کشورهای ایالات متحدهٔ امریکا قانونی هست که به موجب آن اگر کسی عقیدهٔ « تحوّل » داروین‌را تدریس کند به چند سال زندان محکوم‌می‌شود ، زیرا تعالیم‌داروین با قصّه‌ها واساطیری که‌راجع به‌خلقت عالم وآدم در تورات‌آمده است مطابقت ندارد ! به میزانی که اجتماعات عقل و منطق را جانشینِ اساطیر و خرافات کنند به سوی تمدن پیش رفته‌اند .

اصل تأمینِ سودِ بیشترین عدهٔ ممکن ، اصلیست که باید راهنمای عمل هر اقدامِ سیاسی و اقتصادی باشد . راستست که این اصل نقایصی دارد و مثلاً منافع نوابغ و دیوانگان را در نظر نمی‌گیرد ،ولی تا کنون می نمایدکه اصلی بهتر از آن نیافته ایم . اجتماعات هرچه این اصل‌را بیشتر رعایت کنند عقل و بلوغ خود را بهتر نشان داده اند و به میزانی که رعایت این اصل را مهمل می گذارند درجهٔ سفاهت و عقب ماندگی خود را آشکار کرده اند .

در مورد افراد ، خویشان و دوستانِ آدم سفیه او را تحت حمایت خود می گیرند و یا به قانون متوسل می شوند و برای‌حفظ منافع سفیه را از دخالت در اموال خود محروم می کنند ، اما بین ملل و اجتماعات حس محبّت و خویشاوندی و دوستی موجود نیست . ملت و اجتماعِ سفیه را دیگران به کار آب وگل می گیرند و چون چارپایان بارکش بر دوشِ او بار می برند و به غلامی و خدمت خود می گمارند . نهایت آنکه این کار را همیشه صریح و روشن نمی کنند ، ولی نسخهٔ آن همیشه یکیست . هیچ اجتماعی از پرداخت جریمهٔ سفاهت و بلاهت خود در امان نیست .

برای ما لازمست و امری حیاتیست که ببینیم در زندگی اجتماعی خود آنچه می‌کنیم نشانهٔ سفاهتست یا حکایت از وجود عقل و شعوری می کند ،لازمست به دستگاهها وتشکیلات خود ، به فعالیتهای اجتماعی خود و به آنچه از بام تا شام می کنیم نظر اندازیم و پیوسته بپرسیم : آیا این تشکیلات و اقدامات حد اکثرِ نفع اکثرِ مردمان را تأمین

و حفظ می کند یا نه . اگر رهبران اجتماعی نتوانستند از محک تجربه سپید روی به درآیند یا خیانت کرده اند یا اشتباه ، و به هر حال باید در فکر چاره ای باشند . آنانکه می خواهند قانونی طرح یا تصویب کنند باید بپرسند آیا این قانون حد اکثر نفع را به حد اکثر مردمان خواهد رسانید یا نه .

مشروع بودن کار آنان بسته به جوابیست که به این سؤال داده می شود . آنانکه اختیار بیت المال اجتماع در دستشانست هر وقت کمترین خرجی را تصویب کنند باید بپرسند آیا این خرج حد اکثر فایده را برای بیشترین عدهٔ ممکن دارد یا ندارد . اگر ندارد تصویب این خرج نشانهٔ سفاهت آنانست .

به میزانی که اجتماعی در اعمال سیاسی و اقتصادی خود نفع حدِ اکثر افراد را تأمین کند آن اجتماع بالغ و عاقلست . هرچه رعایت این اصل کمترشود سفاهت آن اجتماع بیشترست . امید ما باید آن باشد که پیوسته در اعمال اجتماعی خود این اصل را نصب العین قرار دهیم و از محک تجربه سیه روی بیرون نیاییم .

پزشک

به نظر من در سراسر جهان خداوند وجودی گستاختر و بیعاطفه تر از پزشک خلق نکرده است.

بیمارِ بستری هستید. پزشک پس از چندین بار تلفن و التماس و درخواست می‌آید. نبض شما را می‌گیرد. گوشی به قلبتان می‌گذارد. زبانتان را می‌بیند، هزاران سؤال بی ربط می‌کند، والبته در ضمنِ تمام این کارها هم فکرش متوجه جای دیگریست بعد نسخه‌ای می‌نویسد و دستورهایی می‌دهد و می‌گوید: «باز هم به شما سرمی‌زنم!».

البته این قدر به شما سرمی‌زند تا شما سری به جهانِ دیگر بزنید.

اگر شما مدتی با مرگ، مخصوصاً با داروهای آقا دکتر مقاومت کنید، جناب ایشان هروقت به عیادت می‌آیند، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجند، زیرا حقّ‌العمل داروخانه مرتباً می‌رسد، و کم‌کم سرمایهٔ ایشان را از آنچه هست، چاقتر می‌کند.

یک‌چیز فقط مایهٔ نگرانی و تشویش دکترست، اما در این صورت هم باز از رو نمی‌رود و با تکبر خاصی می‌گوید:

بلی، من شما را از مرگ قطعی نجات دادم!

ولی از شما چه پنهان، پررو ترین پزشکان دکتر منست، یعنی دکتر سابق‌من،... چون به طوری که خواهید دید، چندیست خود را از اینکه «بیمار مخصوصِ» ایشان باشم، محروم کرده‌ام.

یك ماه پیش ، بنده به واسطهٔ بی احتیاطی ، و از هوای گرم به‌هوای سرد رفتن یا برعکس — درست یادم نیست — قدری سرما خورده بودم ، و چون به این عمر عاریتی علاقهٔ بسیار دارم — چه طور می شود علاقه نداشت ، زندگی یك بار که بیشتر نیست ! — به‌طبیب مخصوص خود تلفن کردم ، و ایشان هم درساعتی که وعده داده بودند تشریف آوردند .

البته آن روز حال من چندان خوب نبود . اما پس ازانجام دادن نخستین دستورهای آقای دکتر حالم به قدری سخت شدکه بکلی بستری شدم .

دو باره آمدند و دستورهای تازه‌تر دادند . . . و دو باره حال من از آنچه بود ، بدتر شد .

خلاصه پس از سه چهار روز مداوا ، چندین سیر ، و بلکه چندین کیلو از وزن بنده کاسته شده بود . یك روز صبح که حالم بکلّی بد بود آقای دکتر به عیادت من آمد و پس از آنکه بیشتر از پیش در معاینه دقت کرد و به من ور رفت گفت :

راستی شما از این خانه راضی‌هستید ؟

گفتم : بلی ، بد خانه‌ای نیست .

— اجاره‌اش چندست ؟

— صد و بیست تومان .

— صاحب خانه اش چه‌گونه آدمیست ؟

— بد نیست ، تا به حال از او گِله‌ای نداشته‌ام .

— بُخاریهاش دود نمی کند ؟

— خیر .

و از این‌گونه سؤالات . . .

من در دل می‌گفتم که مقصود این مرد چیست ؟ اگر بخاری خانهٔ من دود بکند یا نکند به او چه مربوطست ؟ شاید این سؤالات ارتباطی با بیماری من داشته باشد ؟ ولی میزان کرایهٔ خانه چه ارتباطی با سرماخوردگی و ناخوشی من می‌تواند داشت ؟

با اینکه خیلی ضعف داشتم و حرف زدن برایم آسان نبود ، از او پرسیدم : آقای دکتر ! مقصودتان از این تحقیقات چیست ؟

گفت : هیچ ، من مدتیست که دنبال خانه می‌گردم ، و اتفاقاً خانهٔ شما خیلی با کار من مناسبست .

ـ ولی . . . بنده خیال ندارم که این خانه را خالی کنم .

ـ صحیح است . اما تصور می‌کنم که تا چند روز دیگر خانهٔ شما خالی شود .

ـ یعنی تصور می‌کنید که بنده از این خانه خواهم رفت ؟

ـ نه خیر ، خدا نکند . . .

من یکدفعه به مقصود او پی بردم ! . . آقای دکتر مرا محکوم به مرگ می‌دید ، و از پیش در فکر تصرّف خانهٔ من بود . نمی‌دانید این فکر چه قدر مرا آتشی کرد . اول ترس فوق العاده‌ای بر وجودم مستولی شد . بعد مثل سگ‌هار وحشی شدم . . . چه طور ممکنست دکتری با مریض چندین سالهٔ خود چنین رفتار کند ؟

ـ مثل شیر از تخت به زیر پریدم و دستهای دکتررا گرفتم واورا با زور نزدیکِ در بردم و جای شما خالی ، با یك اُردنگ جانانه بیرونش انداختم .

از من به‌شما نصیحت هر وقت ناخوش شدید ، خود را غضبناك و عصبانی کنید ، البته شاید این کار به مزاج شریف شما نسازد ، ولی بنده را شفا داد !

دکتر را از در بیرون‌کردم ، دواها را از پنجره به‌کوچه‌ریختم ... البته این که می‌گویم از پنجره به کوچه ریختم ، قدری اغراقست زیرا هرگز راضی نمی‌شوم که خرده شیشه پای مردم بیچاره را مجروح کند . . . من که طبیب نیستم که بدخواه مردم باشم ! . .

حقیقت مطلب اینست که تمام شیشه‌های دوا را با کاغذی سراپا دشنام برای داروخانه فرستادم . یك گنجه از شیشه و بسته وقوطی پر شده بود ! قوطیها و شیشه‌های مختلف به قدری بود که من یك روز اشتباهاً مربایی را به جای مرهم برشکم مالیدم و مرهمی را به‌جای مربا خوردم ! و باور کنید تنها روزی که حالم کمی بهتر شد ، همان روز بود !

بعد هم به‌کوری چشم دکتر ، اجارهٔ خانهٔ خود را تجدید کردم ، و از این پس دیگر هیچ وقت به سراغ طبیب نخواهم رفت .

☆☆☆

نطق ارهارد

نخست وزیر آلمان

به مناسبت طرح برنامهٔ دولت در مجلس

آقای رئیس ! بانوان و آقایان !

تصمیم شما باعث شدکه مسؤلیت هیئت دولت به عهدهٔ من واگذار شود. من از آقای رئیس جمهور و نمایندگان مجلس برای این ابراز اعتماد و حسن ظن تشکر می کنم و این تشکر در عین حال از تمام ملت آلمانست.

عمل من متکی به طرز فکر مذهبی من و حس مسئولیت خواهد خواهد بود. من در مقابل دموکراسی خود را مکلف می دانم و در مقابل قوای فکری و اخلاقی یعنی دنیای معنوی که پایه و اساسست همیشه خود را موظف خواهم دانست. سیاست من سیاست میانه روی و تفاهمست. راه ما درآینده باز به طرف بالا خواهد بود ولی این راه پر خطر باقی خواهد ماند. بنابراین باید ازخود شجاعت وجدان وحس همکاری نشان دهیم.

بعد از یك چنین دورهٔ مهمی که پشت‌سرگذارده‌ایم، دوره ای که مُهر «کنرادآدنائر» روی آن خورده است و موجب شد ما از یك وضع آشفتهٔ اقتصادی و سیاسی و اجتماعی بیرون آییم برنامهٔ این دولت دیگر

نمی تواند فقط محدود به امور روز باشد . من کاملا واقفم به اینکه چه میراث بزرگ و سنگینی به‌من رسیده‌است و تا چه اندازه نگاهداری آن مشکلست . ما اگر به عقب برگردیم ،می بینیم در این چهارده سال که آدنائر زمام حکومت‌را به‌دست داشت چه تکالیف مشکلی‌وجود داشت که می بایستی حل و انجام شود . نه فقط تکالیفی‌مربوط به آلمان و ملت آلمان بلکه همچنین تکالیفی مربوط به اتحادیهٔ اروپا و نگاهداری دنیای آزاد درتاریخ یك دوره نیست‌که از لحاظ وظیفه وتکلیف و انجام وظیفه و تکلیف به‌پای دورهٔ ادنائر برسد . روی سخن به شخص شماست اولین صدر اعظم جمهوری فدرال آلمان که در این چهارده سال نه فقط رئیس دولت بوده اید بلکه نشان داده‌اید که مردی با تدبیر ولایق اداره کردن مملکت بوده‌اید . اینکه ما توانستیم جایی برای خود در ردیف ممالك آزاد دنیا به دست‌آوریم این‌را در درجهٔ اول مدیون ِ شخص ِ شما هستیم واینکه برادران و خواهران ما آن طرف سرحد امید این را دارند که روزی به ما ملحق‌شوند . این نیز نتیجهٔ زحمات خستگی ناپذیر شماست که توانستید در نتیجهٔ روش مستقیم ومحکم خود مردم را به آیندهٔ‌بهتری امیدوار سازید . من استدعا می‌کنم که در آینده که‌جانشین شما هستم از راهنمایی مرا دریغ ننمایید .

دولت من چنانکه می‌دانید دولتیست‌که در نتیجهٔ ائتلاف به‌وجود آمده است . اما این ائتلاف متکی به اصولیست که مشترکاً مدون شده و در برنامهٔ دولت که به تفصیل اکنون بیان می‌کنم گنجانده شده است .

ما صدمات مادی‌را که درنتیجهٔ جنگ خورده بودیم بکلی جبران

کرده‌ایم ، بدین نحو که توانستیم از طریق برپا کردن یك اقتصادیات سالم و درخشان خیلی از احتیاجات ضروری مربوط به‌امور اجتماعی‌را برطرف سازیم .

نظم و نظامی که یك حکومت دموکراسی باید داشته باشد در مملکت ما امروز کاملاً پی ریزی شده است و به همین علت رژیم دموکراسی در مملکت ما امروز محکم برقرارست . همچنین امنیت مملکت ماروی یك سلسله قرار دادهای دفاعی تأمین گردیده است . امااز طرف دیگر ماهنوز جدا و تقسیم شده هستیم . یك قسمت ما از آزادی برخوردارست وقسمت دیگر زیر فشار و زور قرار گرفته است . از این گذشته اتحادیهٔ اروپا با وجود اقدامات نوید دهنده هنوز صورت کامل پیدا نکرده است و دنیای آزاد که برای حل مسائل سیاسی و اقتصادی و اجتماعی محتاج بستگی محکم و نزدیکست هنوز محروم از چنین رابطه ایست .

این نظر اجمالی می‌رساند که تکالیفی درمقابل ما قرار گرفته‌است مهم و قابل توجه . نه فقط آلمان بلکه تمام دنیا امروز در حال بیرون آمدن از زمان بعداز جنگست . تمام ملل به حرکت آمده‌اند . ما نمی‌توانیم و نخواهیم توانست مسیر جریان را تغییر دهیم ولی ما می‌توانیم کشتی خود را بااطمینان راهنمایی نماییم . زمان‌زمان عملست ، بنابراین آلمان باید در سیاست عمل نشان دهد ، به‌وجهی که معتقد کننده باشد. ما باید قدمهایی که برای استحکام اتحادیهٔ غرب بر می‌داریم مؤمن به این قدمها باشیم و همچنین به قدمهاییکه در راه صلح و مسائل ملی آلمان برمی‌داریم .

آزادی چنان ارزش مطلقیست که اگر ملتی آنرا از دست داد خودرا از دست داده است . هدف ما باید این باشد که به جنگ سرد خاتمه داده شود ، جنگ سردی‌که روسها در نتیجهٔ رد کردن اصل خود مختاری در آلمان شرقی به وجود آورده‌اند . سیاست ما باید در هر نقطهٔ دنیا گوش به زنگ باشد ولی از اعمالِ زور ، چه درداخله وچه درخارجه ، چنان خود داری خواهیم کرد که در تاریخ ما سابقه نداشته است. ماسهم خود را برای تقویت اتحادیهٔ اروپا و اتحادیهٔ آتلانتیك ادا خواهیم کرد وکاملا دانا به این نکته هستیم که سر نوشتِ ما بستگی به‌همکاری نزدیك با متحدینمان دارد . از خطراتیکه متوجه آلمانست ، بهر نسبت که ما قوای خود را متمرکز کنیم ، به همان نسبت جلوگیری خواهد شد . ازهر وقتی بیشتر اتحاد ما درآینده مورد آزمایش قرار خواهد گرفت و لیاقت وقابلیت ما ثابت خواهد شد .

قوهٔ خلاّقه‌ای که در ملت آلمان هست بعد از جنگ بیشترصرفِ بر پا کردن زندگی اقتصادی شد . در سایهٔ آزادی که در آلمان امروز وجود دارد می‌دانید که برای هر فردی میدان عمل بازست . اصل‌رقابت اقتصادی که نتیجهٔ سیاست بازار آزاد است چنان نتیجه‌ای داده است که امروز آلمان یکی از بزرگترینِ قدرتهای اقتصادی دنیا شده است . این قدرت را ، ولی ما تنها مدیونِ صاحبان صنایع و مَساعی کشاورزان و کارگران و صاحبان مشاغل آزاد نیستیم ، بلکه علم و تحقیقات نیز سهم بزرگی‌درپیدا شدن این قدرت داشته‌اند . شاهکاری که به وجودآمده‌است خود تحسین کنندهٔ استادان خودست .

اما وضع ما درحال حاضر :

ما امروز مواجه با این خطر هستیم که آن حرارتِ کار که دیروز وجود داشت درشرفست که از بین برود و کیف ازآنچه به دست آمده است جایگزین آن شود . ما بسیار مادّی شده ایم و این وضعیست که هجده سال بعد از جنگ امروز دچار آن شده‌ایم . اما در مقابل این وضع چه باید کرد ؟ به‌عقیدهٔ من وظیفه‌ای که به عهدهٔ افراد مسئولست اینست که نگذارند آنچه روزی موجب نجات ما شد از بین برود . چنانکه بعداً توضیح خواهیم داد ما نباید روی تقاضاهای فردی و خصوصی ایستادگی کنیم . ما باید کل را در نظر بگیریم وخودمان را باکل تطبیق دهیم، یعنی باید یك هدف مشترك داشته باشیم ، من خیال می کنم آرزوی حقیقی ملت آلمان را به‌زبان‌آورده باشم ، اگر دولت و پارلمان را به‌این نکته‌توجه دهیم که منافع خصوصی افراد را ندیده گیرند و توجه به مسائل اصلی‌را هدف خود سازند . مخصوصاً جوانها می خواهند که تابع اصولی در زندگی باشند . جوان می‌خواهد که در مقابل تکلیف و هدفی در زندگی قرار گرفته باشد . بنا بر این هر قدر ما آنان را متوجه تکلیف وهدف کنیم به همان نسبت موفق خواهیم شدکه فکر تأمین زندگی‌وفقط پول در آوردن را از بین ببریم . صرفاً به‌عنوان اینکه این عمل «عدالت اجتماعی» است ما نباید دست به عمل بزنیم . اگر در حقیقت موضوع شخصی ومربوط به‌یك دستهٔ مخصوص باشد . مانباید درمقابل این‌موضوع چشم روی هم گذاریم که هر قدر به‌تقاضاهای فردی‌ویك دستهٔ به‌خصوص توجه شود به همان نسبت از حس ذیحقوق بودن افراد در جامعه کاسته

می‌شود . این تناقضیست که ما از یك طرف افراد را درعمل آزاد بگذاریم وسعی کنیم که افراد برای آزادی ارزش و اهمیت قایل شوند و از طرف دیگر رعایت ذیحقوق بودن افراد را در جامعه نکنیم . ما دایم باید به این فکر باشیم که قانون اساسی را در ذهن افراد زنده نگاهداریم ومخصوصاً افراد را متوجه این نکته از قانون کنیم که آزادی بدون قبول مسؤولیت نتیجه‌اش جز هرج و مرج و تشنج نخواهد بود . بنا براین هر دفعه و در هر مورد ما باید از خود سؤال کنیم که آیا آنچه می‌کنیم با مفهوم این آزادی وفق می‌دهد یانه ؟ وآیا عمل ما حقیقتاً جنبهٔ « عدالت اجتماعی» دارد یانه . اعتماد به حکومتِ قانون ،که مادارای آن هستیم تا موقعی پابرجاست که آنهاکه حکومت‌را در دست دارند خود در این قسمت سرمشق باشند . تعیین حدود تقاضا ها در یك جامعه موضوعیست صرفنظر نکردنی ، ولی مردم وقتی تن به این اصل در خواهند داد که دولت نشان دهد که در عمل اندازه نگاه می دارد و با یك معیار همه چیزرا اندازه می گیرد .

دولت من یکی از تکالیف مهم خودرا نیز این می‌داند که با طبقاتی که در آلمان به علم و مسائل معنوی می پردازند تماس نزدیك پیدا کند و روابط خود را با این طبقه عمیقتر سازد . در دنیایی که ما امروز زندگی می‌کنیم هیچ قسمت از زندگی نیست که با علم سر و کار نداشته باشد بنابر این همان‌طور که خیلی از مؤسسات و ادارات و بنگاهها با علوم همکاری نزدیك دارند ، سیاست هم نباید محروم از این همکاری باشد ، بلکه باید مسائلی که با آن مواجهست تحت قوهٔ تفکر قرار دهد تا روشنایی کافی نسبت به این مسایل بدست آید وبتواند استعدادهای

نهفته را مجهز سازد . ما اگر از علم و دنیای معنوی استمداد می‌طلبیم که به ما بگوید چه‌طور ما می‌توانیم آزادی را نگاهداریم و نظم و نظام مملکتی را حفظ کنیم، این اشتباه نباید رخ دهد که تصور رود ما بین علم و سیاست تمیز نمی‌دهیم . ما بخوبی می دانیم که عمل طبق قوانین دیگری انجام می‌گیرد تا تفکر و شناسایی ، مع‌هذا هردو به هم محتاجند ، به همین علت سیاستمدار باید با اهل علم که در بارهٔ زندگی بشر به تحقیق و مطالعه می‌پردازند در تماس نزدیك باشد تا بلکه از این طریق بر او بهتر روشن گردد که چه باید بکند . مکالمه ومباحثه با اهل علم بهترست تا این انتقاد که اهل علم اهل عمل نیستند و یکطرفه‌اند .

ماهمچنین احتیاج به‌انتقاد داریم ، البته انتقادی که باحس مسئولیت توأم باشد . انتقاد وجودش برای اینست که به افراد اجازه می‌دهد که در مقابل آنچه در مملکتشان می گذرد سهیم و بیدار باشند .

به ما می گویند تقسیم آلمان واقعیتست بنا براین باید آن را قبول کرد . تردیدی نیست که این تقسیم واقعیتیست ، ولی واقعیتیست غیر قابل تحمل . مرض هم که انسان پیدا می کند واقعیتیست ، ولی هیچ کس به این فکر نمی‌افتد که مریضی را که به فکر علاج خودست مورد ملامت قرار دهد . همین‌طور قانون شکنی وعدم رعایت حق دریك جامعه واقعیتیست ولی مورد ملامت نیست ، اگر انسان سعی کند که ناحق را برطرف وحق را به جای آن برقرار کند . ما درجواب این حرف که تقسیم آلمان واقعیتسیت می گوییم که اگر این تقسیم واقعیتسیت ارادهٔ ملت آلمان برای وحدت خود، واقعیت بسیار قویتریست ، زیرا تاریخ نشان داده است که ارادهٔ یك ملت

برای گرفتن استقلال و بدست آوردن وحدت خود بزرگترین قدرت بوده است ...

امروز هیچ مملکتی در دنیا نیست که به تنهایی بتواند سرنوشت خود را خود در دست گیرد. بنابراین ممالك آزاد که از یك طرف تن به تحمل فداکاریهای بزرگ مادّی می‌دهند، برای اینکه بتوانند ازخود دفاع کنند و ازطرف دیگر چون می‌کوشند که سطح زندگی را بالا برند واقتصادیات‌خودرا توسعه دهندو برمیزان بیمه‌های اجتماعی بیفزایند باید بدانندکه در این راه فقط وقتی موفق می‌شوندکه دست به دست هم دهند و قوای خود را روی هم گذارند و فقط در این صورت خواهند توانست بهترین نتیجه را از لحاظ سیاسی و اقتصادی بگیرند. روی همین حس تشخیص بودکه رجالی مثل «شومان» و «دوگاسپری» و«آدنائر» وفراموش نشود مثل «وینستون چرچیل» اندیشهٔ اتحاد اروپا را به میان آوردندکه بعداً منتهی به قرارداد رُم شد.

در مقدمهٔ این قرارداد یك اعتراف سیاسی شده است که نباید از چشم دور داشت، وپیروی ازاین اعترافست که دُوَل امضاء کنندهٔ امروز نیز وظیفهٔ خودمی‌دانندکه فکراتحاد اروپا را تعقیب کنند و مساعی‌لازم‌را برای تحقیق این امر به‌کار برند. نکتهٔ قابل تذکر اینجا اینست که آخرین هدف اتحاد اروپا هیچ‌وقت متحد شدن شش عضو نبوده است و نخواهد بود.

این اتحادیه فعلا وارد یك دورهٔ بحرانی شده است. علت آن یك قسمت مربوط به اصطکاك منافعست. ولی قسمت اصلی مربوط به این موضوعست که آیا تنها اتحادیهٔ اقتصادی کافیست یا نه، اتحاد سیاسی

نیز برای تشکیل چنین اتحادی واجب و لازم می‌باشد. اتحاد سیاسی معنایش اینست که هریك از دُوَل عضو همان طور که در قرار داد رُم پیش بینی شده، از حقوق سیاسی خود بکاهند واین حقوق را به مؤسسات اروپایی واگذار نمایند. اینجا ولی این سؤال پیش می‌آید که واگذاری این حقوق با مسئولیتی که به عهدهٔ رژیم دموکراسی و پارلمان در ممالك عضوست چه‌طور جور در می‌آید. دولت آلمان درهرصورت مصممست که دراین‌راه قدمهای مؤثری بردارد، وبرای پیشرفت همین منظورست که ما قرار دادی بافرانسه منعقد نموده‌ایم. این قرار داد سند آشتی بین فرانسه وآلمانست، وبه این منظوروجود پیدا کرده است که قوّهٔ حرکت‌دهنده‌ای برای پیشرفت اتحاد اروپا باشد. باید دانست که تمام مسائل سیاسی که در اروپا پیش می‌آید عاقبت منتهی به روابط بین فرانسه و آلمان می‌گردد. قرار دادی که ما بافرانسه در ۲۲ ژانویه ۱۹۶۳ امضاء کرده‌ایم هر روز حیات بیشتری درآن دمیده خواهد شد. روابط ما باهم روی‌اعتماد وحسن تفاهم‌خواهد بود، واین از ته قلبست که می‌گویم که من آماده هستم همیشه این اعتماد وحسن تفاهم را در مقابل فرانسه حفظ نمایم و در عمل نشان دهم. دولت آلمان امیدوارست که تشکیلات مبادلهٔ جوانهای فرانسوی وآلمانی قبل از انقضای سال جاری عملیات خود را شروع کند و یك عده از جوانهای آنها به مملکت‌ما بیایند ویك عده از جوانهای‌ما به مملکت آنها بروند. این مبادله شرط اساسی نگاهداری دوستی بین‌فرانسه وآلمان در نسلهای‌آینده خواهد بود.

موازی باتحکیم روابطمان با فرانسه باید باسایر ممالك مخصوصاً

با انگلستان که قرار داد اتحاد داریم وقشون خودرا درخاك ما برای حفظ ما نگاهداشته است و در سیاست مربوط به آلمان وبرلن سهیم و شریك می‌باشد ، روابط صمیمانه‌ای که‌داریم حفظ و نگاهداری کنیم . ما مساعی که برای نزدیك کردن انگلستان به اتحاد اروپا به کار رفته از نظر هدف سیاسی که داریم حیاتی تلقی می‌کنیم هرکس منظور از این اتحاد را این دانست که اروپا در مبارزهٔ وسیعی که‌گرفتار آنست باید مقامی که در خور آنست به دست بیاورد نخواهد توانست صرفنظرکند از اینکه چه ازلحاظ سیاسی وچه از لحاظ اقتصادی تأییدکندکه هدفش اتحاد تمام ممالك‌آزاد اروپا می‌باشد .

بدون اینکه این‌جا وارد موضوع توسعهٔ بازار مشترك بشوم لازم می‌دانم این مطلب‌را گوشزدکنم که ما باید حتی‌المقدور جلوگیری کنیم از این‌که بین ما و کسانی‌که می‌خواهند وارد بازار شوند گفتگوهایی پیش‌آیدکه منجر به جدایی شود . گرچه تجدید مذاکرات با انگلستان فعلا میسر نیست ولی دولت آلمان این هدف را که انگلستان ملحق به این بازار شود از دست نخواهد داد . همچنین ساکت نخواهد نشست و وسایلی برخواهد انگیخت که روابط بین ممالکی که خارج از بازار مشترك قرارگرفته‌اند بابازار مشترك نزدیکتر شود از این‌رو دولت‌آلمان خوشوقتست‌که بین ترکیه وهمین طوربین یونان وهجده مملکت آفریقایی قراردادهایی بابازار مشترك منعقدشده است.ایجاد روابط نزدیك بین‌بازار مشترك ودنیای خارج برای‌بازارمشترك نه‌فقط ضروریست بلکه تکلیفست بخصوص برای مملکتی مثل ما که ازطریق صادرات زندگی خودرا تأمین می‌کند .

مادهٔ ۱۱۰ قراردادبازار مشترک‌می‌گوید : ممالک عضو وظیفه‌دارند که در رشد بازار دنیا هماهنگی بوجود آورند وحقوق گمرکی را پایین آورند وخودرا محدود به‌خود نسازند . . . .

آلمان چون تقسیم شده است عضو سازمان ملل نیست ولی اصول آنرا قبول دارد و همان هدف را تعقیب می کند که سازمان‌دارد . روابط سیاسی و اقتصادی ما با ممالک دوست خاور میانه و خاور دور و آفریقا و ممالک آمریکای جنوبی روی احترام متقابل در سالهای‌اخیر رشد و بهبود یافته است . سیاست خارجی ما معلوم گردید که صحیح بوده‌است ، ما همان سیاست را به همین وضع تعقیب خواهیم کرد . ملت آلمان برای مللی که طالب استقلال و آزادی هستند همیشه علاقه نشان داده‌است بنا بر این انتظار دارد که آنها نیز وقتی در بارهٔ آلمان صحبت از خودمختاری می‌شود تفاهم نشان دهند .

ما در سیاست محدود به حدود خود نیستیم و سیاست ما از سیاست ملی تجاوز می کند . بنا بر این بایستی در کمك به ممالک عقب مانده حتی‌المقدورشرکت نماییم . مابرای اینکه نتیجهٔ مطلوب ازاین عمل‌خود به‌دست آوریم پیروی از اصلی که ما خود اعمال می کنیم خواهیم کرد و آن اینست که سعی خواهیم کرد که در درجهٔ اول‌این کمك صرف‌رشد بشر در این ممالک شود . بنابر این ما نباید تنها اکتفا به کمك اقتصادی و فنی بکنیم و تصور کنیم این نوع کمکها کافیست برای این‌که به‌نتیجهٔ مطلوب برسیم . در مملکت ما پایه‌و اساس‌حکومت دموکراسی اقتصادیاتی سالمست . همین‌طور هم باید در ممالک توسعه نیافته باشد . این‌که ما در مساعی خود در این راه پیشرفت حاصل کرده‌ایم از اینجا پیداست که از

طریق به کار بردنِ اقدامات چند جانبه و وضع مقررات دو جانبه شرایط مؤثری برای پیشرفت در ممالك توسعه نیافته فراهم آورده‌ایم و با این ترتیب رفقای‌خودرا ، که دراین کمك نقش مهمی دارند ، معتقد ساخته‌ایم که ما نیز حاضریم سهمی از این بار را که به عهدهٔ ممالك صنعتیست به‌عهده بگیریم . البته به‌طوری که در بودجهٔ سال ۱۹۶۴ ملاحظه خواهید نمود امکانات مالی ما برای کمك به ممالك توسعه نیافته بی حد و حصر نیست ، بنابراین ما مسئول خواهیم بود اگر از حد معینی تجاوز نماییم : از طرف دیگر درمقابل ما نشان داده‌ایم که این کمك را ما یك تکلیف دایمی و وظیفهٔ جدی تلقی می‌کنیم . ضمناً ما اقدامات دیگری‌هم به‌عمل آورده‌ایم که خالی از اهمیت نیست . مثلا لایحه قانونی که راجع به موضوع مالیات دراین قسمت اخیراً تقدیم مجلس‌کرده‌ایم . ما باگذراندن این قانون این قصد را داریم‌که بر فعالیت مؤسسات خصوصی افزوده شود و در نتیجه می خواهیم ممکن سازیم که یك طبقهٔ متوسط که پایه و اساس حکومتهاست در این ممالك به وجود آید ؛ دیگر اقدامیست که آقای رئیس جمهور به‌عمل آورده‌اند و با ایجاد « خدمات توسعه‌ای » عمل قابل تقدیری انجام‌داده‌اند .

مسئلهٔ دیگری که به عرض نمایندگان باید برسانم اینست که ماهیت حکومت دموکراسی پارلمانی در اینست که متکی به یك فراکسیون با یك ائتلاف باشدکه اکثریت را در مجلس داشته باشد . این درست ، ولی سرانجام دولت مسئول کلیهٔ اموروست و بنابر این ناچارست که منافع عموم را درنظر بگیرد ، یعنی باید به این اصل دانا باشد که

برای همه است ، نه برای یك عدهٔ معین چون من معتقد به این اصل هستم وجود اقلیت را در مجلس واجب و لازم می‌شمارم و اقلیت را یك قسمت لایتجزّای حکومت دموکراسی تلقی می کنم . از این روامیدوارم که در مبارزه‌ای که بین ما و اقلیت پیش می‌آید هردو همین اصل را که دولت برای همه است در نظرگیریم و رعایت نماییم . روی یك اصل هم ما توافق داریم وآن سیاست تثبیت اقتصادی و ارزش پولست . بدیهیست که این تکلیف و وظیفه‌ای که ما در مقابل پول و اقتصادیاتمان به عهده گرفته‌ایم دلیل براین نیست که جلوی رشد اقتصادی و بهتر کردن وضع موجودگرفته شود . ولی در عین‌حال این وظیفه و تکلیف حدودی برای ما معین می‌کندکه خواسته‌های ِ مارا محدود می‌سازد . من باید اینجا اعتراف کنم‌که ما این‌موضوع‌را کاملا جدی تلقی می‌کنیم و بودجه ای راکه تقدیم مجلس خواهیم‌کرد نشان خواهد داد که تا چه حد ما موضوع‌را حیاتی تلقی می‌کنیم . من و وزیر دارایی در این نظر متفق هستیم که دولت وپارلمان بایدهزینه‌هارا طبقه بندی کنندوعادلانه‌دربارهٔ‌هزینه‌های ضروری وفوری‌باهم‌کنار بیایند . من‌امیدوارم که‌این‌تکلیف شاقّ مورد قبول واقع شود و امری ضروری تلقی گردد . اما اگر برعکس ِ امید من بخواهد عمل شود من مجبورم برای جلوگیری از ضرری‌که در نتیجه متوجه ملت خواهد شد ازمادهٔ ۱۱۳ قانون اساسی استفاده کنم (۱) . دولت در مقابل هرفرد ذیحقوق مسئولست ، مخصوصاً درمقابل‌آنهاکه ذخیره و صرفه‌جویی کرده‌اند . برای ما تثبیت ارزش پول امریست مهم . در آلمان امروز

---

(۱) این ماده می گوید اگر مجلس هزینهٔ اضافی‌پیشنهاد کرد که دولت باآن موافق نبود ، دولت بتواند آن خرج را رد نماید .

متجاوز از هفتاد میلیارد مارك درصندوقهای صرفه‌جویی پول موجودست.

تکالیفی که ما درقسمت فرهنگ در مقابل آن قرار گرفته‌ایم بیشتر به عهدهٔ حکومتهای محلیست . دولت همانطور که این حق را برای حکومتهای‌محلی به رسمیت می‌شناسد ،همان طور حق به خود می‌دهدکه وقتی موضوع مجهز کردن افراد از لحاظ فکری و روحی در بینست و دانستنیهایی از لحاظ فنی و یدی باید به افرادآموخته‌شود که صرفنظر کردن از آن نه برای آنها ونه برای ما ممکنست ، کاملا مراقب و مواظب باشد . ما اگر در دنیا بخواهیم مقام خودرا حفظ‌کنیم ناچاریم که این شرایط را برای هر فرد آلمانی تأمین نماییم . بدون اینکه بخواهم وارد جزئیات شوم می‌خواهم این نکته‌را فقط متذکر شوم‌که یك میدان وسیعی از لحاظ تربیت جوانها هنوز جلوی ما قرارگرفته است ، یعنی از مدارس فنی‌گرفته تا مدارس عالی فنی ودانشگاهها ومؤسسات تحقیقاتی و غیره . در مقابل این خرده‌گیری عملیات درخشانی هم هست که نباید از چشم دور داشت و آن سیستم فرهنگی ما در قسمت مدارس شغلی و فنیست که هر فردی‌را درآلمان برای‌شغل بخصوص آماده می‌سازد .درقسمت فرهنگ هم مع‌الاسف بدون سرمایه‌گذاری کاری نمی‌شود کرد وما اگر سرمایهٔ کافی دراین قسمت به‌کار نیندازیم‌مسلماً ازممالك متمدن‌عقب‌خواهیم‌افتاد. واین‌عقب افتادگی معنایش اینست‌که ما نه‌فقط ازلحاظ اقتصادی باشکست مواجه خواهیم شد ،بلکه تأمین اجتماعی خود را نیز ازدست خواهیم داد. بنا بر این دولت و حکومتهایِ محلی باید دست به دست هم دهند و این تکلیف مهم وبزرگ را برآورده‌کنند . باید ملت متوجه شودکه موضوع فرهنگ امروز همان اهمیت‌را داردکه درقرن نوزدهم بیمه‌های اجتماعی داشت .

ما اگر در بارهٔ سیاست اقتصادی و فرهنگی وغیره صحبت می‌کنیم ونشان می‌دهیم که سعی داریم درهرقسمت پیشرفتهایی حاصل کنیم، این نباید توجه مارا از این حقیقت منحرف کند که پیشرفت در تمام این قسمتها بمناسبت هدف وآرمان اجتماعیست که ما داریم . بنا بر این موضوع مهم روی پا نگهداشتن این نظم و نظامیست که در جامعهٔ ما حکمفرماست . ما اگر هدفی که داریم درعمل هم ثابت کردیم که به‌آن اهمیت می‌دهیم ، تردیدی نیست که ملت نیز احساس حیات خواهد کرد و شهامت وجرأت در زندگی پیدا خواهد نمود . نکتهٔ دیگر اینکه ماقاعدة می بایستی در نتیجهٔ پیشرفتهایی که در این پانزده سال اخیر کرده‌ایم و بهبود فوق‌العاده‌ای که در زندگی افراد پیدا شده است خوشبین باشیم ، ولی معلوم نیست به چه علت خلاف آن دیده می‌شود ، من می بینم که امروز ورد زبانها شده است که « کارم زیادست وخسته‌ام» ، همچنین اغلب شکایت می‌شود بدون اینکه دردی وجود داشته باشد . دیگر اینکه به‌نظر می‌آید که مخصوص این دوره و زمانه باشد که به رابطه‌ای که بین درآمد ومساعیِ به‌کار رفته وجود دارد توجه نشود . حقیقت خواهی و بی‌نظری شرط اساسی پیشرفت مسائل مهم اجتماعیست . بنابراین خیالبافی در این مورد جز ضرر نتیجه نمی‌دهد . روی این اصل باید موضوع تشکیل ثروت‌را مورد نظر قرار داد و در بارهٔ آن به قضاوت پرداخت . برای هیچ‌کس نباید تردید باشد که دولت بالا بردن میزان ثروت شخصی‌را که‌موجب می گردد هر کس خودرا کسی حس کند کاملا جدی تلقی می‌کند وبنابراین سعی دارد که در نتیجهٔ بالا بردن میزان تموّل شخصی وفردی حسّ ذیحقوق بودن افراد را در جامعه بیدار نماید واز لحاظ اجتماعی حیثیتِ مملکت را بالا برد وحیات ملت را تأمین نماید .

نه فقط در کتابهای اقتصاد می شود خواند بلکه تجربه نیز نشان می دهد که این هدف اگر بنا باشد که برای عموم بی ضرر باشد از طریق تقسیم ثروت غیر ممکن می باشد . هر تشکیل ثروتی دو شرط دارد : یکی صرفه جویی و یکی دیگر ذخیره . سیاستی که ما تعقیب کرده‌ایم خوب نشان می دهد که موفقیت در چیست . مزد متوسط کارگر درمملکت ما در سال ۱۹۵۰ بالغ بر ۲۹۰۰ مارك بودوامروز به ۷۷۰۰مارك رسیده است ، یعنی هم میزان فعالیت در مملکت بالا رفته استوهم‌میزان نتیجه‌ایکه ازاین فعالیت عاید افراد شده است . موازی با این اقدام مقرراتی به وجود آوردیم که باعث شد هر که کار می کند صرفه جویی و ذخیره نماید و به عبارت دیگر سرمایه دار شود. از این به بعد سعی خواهیم کرد که‌وسایلی فراهم سازیم تا آنان که درآمد شان ضعیفست بهتر بتوانند ذخیره وصرفه جویی نمایند .

این مسئله را نباید فراموش کرد که سیاست اجتماعی مملکتی که مُدرنست و آزادی در آن بر قرارست هدفش بالا بردن حیثیت و شأن ومقام‌بشری و تقویت شخصیت در اوست . بنابر این طبیعی و ضروری بود که بعد از شکست ، دولت می بایستی بیك سلسله اقدامات اجتماعی دست بزند . حال، که وضع ما از لحاظ مادی بهبود یافته است ، دولت در نظر دارد حتی مکان و فضایی را که بشر در آن سکنی دارد نیز به صورتی در آورد که قابل قبول چنین بشری باشد . ما قریباً قانونی در این باره به‌مجلس تقدیم خواهیم کرد و در صددیم که سرمایهٔ کافی برای آرایش شهرها و دهات تأمین نماییم. نظر ما اینست که صورت شهرها و دهاتمان را طبق سلیقهٔ امروز در آوریم که‌با تصورات سیاسی و اجتماعی ما بخواند

در مملکت ما جریاناتیست که دال بر تحولات بزرگ اجتماعیست . ما بعد از اینکه ازجنگ طبقاتی خلاصی یافته‌ایم و روزبروز بر ثروتمان اضافه شده است در این راه هستیم که افرادرا بیدار کنیم تا به زندگی‌سبك بدهند و در نتیجه به خود واقف شوند و بدانندکه کسی‌هستند . ما امروز به‌جایی رسیده‌ایم که هر ترقی و پیشرفتی شامل تمام طبقات می شود . معهذا ما باید در قوانین اجتماعی خود تجدید نظر نماییم.سیاست اجتماعی ما فعلا با مسائلی کوتاه مدت و هم با مسائلی‌دراز مدت سر و کار دارد. بنابراین ما بلافاصله مطالعاتی به عمل خواهیم آورد که بتوانیم قریباً هماهنگی بین قوانین موجود بوجود آوریم یعنی به قوانینی که داریم صورت یك واحد را بدهیم . فوری وفوتی سیاست اجتماعی ما دربارهٔ خانواده است ما باید موقعیتی که خانواده در جامعه دارد حفظ وتأمین نماییم . ما باید خانواده‌هایی راکه اولادبسیاردارند مورد توجه خاص قرار دهیم . اضافه بر کمك مادی که می کنیم باید به این فکر باشیم که وسایلی فراهم‌کنیم که اطفال اینان بتوانند مثل سایرین تمام مدارج تحصیلی را که مایلند و می توانند طی کنند ، طی نمایند ، چه بضاعتی داشته باشند و چه بی بضاعت باشند . همچنین باید سلامت افراد را مورد توجه خود سازیم . تشکیلات ورزشی ما خدماتی انجام داده است که قابل تحسین و تقدیرست کارخانه های ما هم مجبور خواهند شد که از هر ضرری که به سلامتی افراد ممکنست وارد آید جلوگیری نمایند .

هزینهٔ خدمات و بیمه های اجتماعی که ما در بودجهٔ خود در سالهای آینده می توانیم منظور کنیم تقریباً حدودش معلومست . از طرف دیگر آنچه در این قسمتها هدف و آرزوی ماست نیز حدودش معلومست

بنابر این ما باید زودتر برنامهٔ طویلی تنظیم کنیم که با امکانات ما جور باشد . بگذارید من یك مطلب را واضح و آشکار اینجا بیان کنم : ما باید یا قناعت کنیم و به آنچه داریم بسازیم ، یا بیشتر کار کنیم .

کار پایه و اساس ثروتمند شدنست . ثروت ما امروز زیاد شده است اما با این زیاد شدن معایبی هم پیدا شده است . بعضی ها که به ثروت رسیده‌اند این تصور برایشان پیدا شده است که ثروت در زندگی هدفست ، و آرمان در زندگی ثروتست ، در صورتیکه ثروت فقط پایه و اساسست . اینها افرادی هستند که توانایی در آوردن را داشته‌اند ولی فاقد این توانایی هستند که چه طور پول را خرج کنند . اگر رفتار آنها موجب تند مزاجیهایی در جامعه می گردد باید دانست که جلوگیری از این اسراف‌طلبی ازوظایف قانون نیست ، بلکه باخودآنهاست که خودرا تغییر دهند و در حفظ آبروی خود بر آیند و موقعیت‌مملکت خود را در دنیا خراب نکنند . تردیدی نیست که ما هم در قوانینی که می گذرانیم سعی می‌کنیم که تا آنجا که ممکنست از این کارها جلوگیری نماییم . اینکه من موضوع داد گستری و قانون را پیش می کشم برای اینست که ملت احتیاجِ مُبرمی حس میکندکه مادراین‌قسمت اقداماتی به‌عمل‌آوریم... من بعنوان رئیس‌دولت ، با وجود اینکه امریست بدیهی ، معهذا اعتراف می‌کنم که خودرا موظف می دانم حکومت قانون‌را دراین مملکت حفظ کنم . ما سعی خواهیم کرد که حس اعتماد افراد به دادگستری و قانون تقویت شود . بنابر این تقاضا دارم اصلاحاتی که در این مورد به عمل آورده شده است و به صورت لایحهٔقانونی تقدیم گردیده‌زودتر به‌تصویب مجلس رسانده شود .

در بارهٔ سیاست اقتصادی هدف ما معلومست . من شخصاً پانزده سال این سیاست را تعقیب کرده‌ام و شما می‌دانید که این سیاست همان نگاهداری و حفظ بازار آزادست . اولین اصل در سیاست اقتصادی ما حفظ ارزش پولست ولی حفظ این ارزش تنها با دولت نیست بلکه چون اقتصاد ما روی اصل بازار آزاد برقرارست همه باید در حفظ این ارزش سعی واهتمام به‌کار ببرند . درمملکتی که نظم و نظامش روی اصل آزادی قرار گرفته‌است یعنی در مملکتی که رشد شخصیت و آزادی عمل پایه واساست ، درچنین مملکتی اصل مسلم یکی تثبیت ارزش پولست ویکی استحکام نظم و نظامِ حاضر . این نظم و نظامی که دولت بستگی به آن دارد روی اصولی برقرارست ویکی از این اصول رقابتست . منظور از رقابت رقابتِ اقتصادی تنها نیست . اصل رقابت ممکن می‌سازد که تصمیماتی که گرفته می‌شود عادلانه و مطابق حق باشد و نیز جلوگیری می‌کند از اینکه از اصول منجمدی پیروی کنیم و تابع اندیشه هایی بگردیم که حیات را فلج می‌سازد و از حرکت می‌اندازد . این سیاست اقتصادی که ما تعقیب می‌کنیم به بهترین وجهی باآرمانهای اجتماعی ما تطبیق می‌کند ، بدین نحو که حسِّ مسؤولیت را ، که از آن مانندچشمه‌ای قوی‌می‌جوشد، تقویت می‌کند و موجب می شود که کار و لیاقت در جامعه اهمیت پیدا کند . اصل رقابت تنها ریشهٔ رشد اجتماعی واقتصادیست و این اصل نه فقط بین صاحبان صنایع بلکه بین تمام صاحبان مشاغل باید وجود داشته باشد .

اینکه سیاست ما هدفی را تعقیب می‌کندو حرارتی پشت این‌هدف به‌کار می برد دلیل برقدرت طلبی‌ما نیست . سیاست ماسیاستِ میانه‌رویست که امکانات را در نظر می‌گیرد و دانا به ارزش تعادلست . در دنیایی که

روز بروز پهناورتر می‌شود یك ملت آزاد احتیاج دارد به اینکه به‌خود دانا و واقف باشد . فقط ملتی که قدر خودرا درخود می‌داند وروی پای خود و به خود واقف‌است خواهد توانست در این دنیا راه خود را پیدا کند ، بدون اینکه خود را گم کند . ما به گناهی که به‌اسم مردم آلمان حکومت زور وقلدری درمملکت ما مرتکب شد کاملا معترف بوده‌ایم وهستیم . مااین گناه را پاك و جبران خواهیم کرد . ما به احساسات کسانی که روی تجربه‌های تلخ شخصی هنوز حاضر نیستند به آلمان جدید دست آشتی بدهند احترام می‌گذاریم ، ولی ما نمی‌توانیم معنایی برای مساعی کسانی قایل شویم که دورهٔ وحشیانهٔ حکومت ما را مدرك بد بودن جبلّی ما قرار می‌دهندواین را یك وسیلهٔ سیاسی برضد ما می‌سازند .

کردار وعمل ما برای این ساعت نیست برای این روز و این سال نیست ، ما برای نسلهای آینده اینجا هستیم و سعادت اطفال واطفالِ این اطفال را در نظر داریم . من در مقابل هر فرد آلمانی اینجا تعهدمی‌کنم که با تمام قوا و با تمام معلوماتی که دارم و با تمام تجربیاتی که خود حاصل کرده‌ام برای تأمین آزادی افراد و استقلال آلمان بکوشم و برای استحکام موازین دموکراسی هر چه در قدرت دارم بکنم و برای بهبود وضع مردم آلمان آنچه از دستم بر آید انجام دهم . در دنیای متلاطم امروز ما نباید منجمد بمانیم ولی موظفیم که در تعقیب هدفهای خود پا بر جا باقی بمانیم ، زیرا بشری که در مواقعِ متزلزل ، تزلزل از خودنشان می‌دهد بد را بدتر خواهد کرد و دامنهٔ آن را پهن‌تر خواهد نمود ،ولی آنکه محکم‌روی‌عقیدهٔ خود می‌ماند ، اوست که دنیا را می‌سازد و ترکیبی به آن‌میدهد .

چرند و پرند

ای انسان ! چه قدر تو در خوابِ غفلتی ، ای انسان ! چه قدر کُند و بَلیدی، از هیچ لفظ پی به معنی نمی‌بری ، ازهیچ منطوق درکِ مفهوم نمی‌کنی ، هیچ وقت از گفته‌های پیشینیان عبرت نمی‌گیری ، هیچ وقت در حِکَم و مَعارف گذشتگان دقت نمی‌کنی، با این همه خودت را اشرف مخلوقات حساب می‌کنی ، با این همه سر تا پا از کبر و نخوت ، غرور و خودپسندی پری . باری از مطلب دور افتادیم .

در نُه هزار و نهصد و نود و نُه سال پیش ، یک‌روز یک نفر از عُرفای دورهٔ کیان ، خرقهٔ ارشاد را به سر کشید و با زور و قوّتِ مراقبه یک ساعت بعد از آن به عالمِ مکاشفه داخل شد . وقتی که در آن عالمِ مجرّدِ شفاف پرده‌های ضخیمِ زمان و مکان از جلو چشمش مرتفع شد در آخرین نقطه‌هایِ خط استقبال، یعنی در نه هزار و نهصد و نود و نه سال بعد ، چشمش افتاد به یک غولِ بیابانی که درست قدش به اندازهٔ عوجِ ابن عنُق بود در حالتی که یک گلیم قشقایی را به وزنِ دویست و نود وهشت من‌سنگِ شاه به جای ریش به‌خودآویخته وگُنبد دوّاری هم مرکب از هشتصد و نود و دو پارچه عبا و قبا وارخالق از البسهٔ شعارِ خلفایِ عباسی (یعنی‌سیاه) شُل و شلاته ،ژولیده وگوریده ، به سر گذاشته ویک‌جفت پوست خربزه‌های «چهارجو» راکه به‌تصدیقِ اهلِ‌خبره هردوتا

دانه‌اش بار یك شترست به پا کشیده بود ، با قدمهای بلند از عالمِ غیب رو به عالمِ شهود می‌آمد .

مرشد مزبور که به محض دیدنِ این هیئت هولناك چشمش را از ترس رویِ هم گذاشته بود ، محض اینکه برای دفعهٔ آخر این غولِ صحرای مکاشفه را درست ور اندازکند چشمش را بازکرد . این دفعه‌دید یك نفر از ملائکه‌های غِلاظ و شِداد قدری از دوده‌های تنوره‌هایِ جهنّم را در یك کاسه‌تنباکو خمیرکرده است و با یك قلمِ کتیبه نویسی از آن خمیر برداشته ، در پیشانی همین غول بیابانی چیزی می‌نویسد . مرشد صبر کرد تا ملائکه کارش را به انجام رسانید ، آن وقت مرشد در پیشانیِ همان غول با خط جلی این دو کلمه را خواند :

« سید علی را بپا » .

از دیدن این منظر هولناك و عوالمِ مرموز و مجهول ترس برشیخِ مزبور مستولی شد . تکانی به خود داد ، خرقه را یك سو انداخت و به عبارتِ اخری از قوسِ صعود به قوسِ نزول و از عالمِ ملکوت به عالمِ ناسوت و از جهانِ حال به دنیایِ قال مراجعت کرد ، در حالتی که از کثرتِ غلبهٔ حال عرق از سر و ریشش می‌ریخت و خود به خود می‌گفت:

« سید علی‌را بپا » .

آن بنده‌های صاف و صادقِ خدا ، آن مریدهای خاص الخاصِ مرشد، یعنی آن دِه‌های ششدانگِ شیخ هم که تا حال مراقبِ حالِ شیخ بودند این دو کلمه را از زبانِ او شنیدند و آن را از قبیلِ شطحیّات (هذیانُ العرفاء) فرض کردند و محض تشبّهِ به کامل یکدفعه باشیخ

همآواز شدند و آنها هم گفتند : « سید علی را بپا » .

این دفعه این کلمه را پاسخ گفتند ، اما بعدها هم خودشان در هر محفل اُنس ، درهر مجلسِ سَماع ، و باهر ذکر شبانه و با هر وردِ سحرگاه باز این دو کلمه را گفتند : « سید علی را بپا » .

اگر نوع انسان درخوابِ غفلت نبود ، اگر فرزندآدم بَلید و کند نبود ، اگر نوعِ بشر در کلماتِ بزرگان غور و تأمّل لازمه را به جا می‌آورد ، این ورد را باید این مریدها اقلاً آن وقت بفهمند که مقصود از این سر جوشیِ دیگِ عرفان چیست . اما افسوس که ذرّه‌ای هم از معانیِ این دو کلمهٔ صاف و ساده نفهمیدند و مثلِ تمام معماهای عرفان لاینحل گذاشتند و گذشتند .

پس ازآنها هم در مدت نه‌هزار و نهصد و نود و نه سال تمام هروقت یك‌دزد ، یك‌قلاّش و به‌اصطلاح یك دست شیره‌ای از یك راسته بازارعبور کرد ، باز همهٔ کاسبهای آن راسته به‌هم‌گفتندکه : « سید علی را بپا ».

هر ساعت هم یك مشتریِ ناخنکی رفت از در یك دکان بقالی ماست بگیرد ، فوراً بقال به‌شاگردش رساندکه: « سیدعلی را بپا ».

در توی هر قهوه خانه ، در گود هر زور خانه ودر سرهر پاتوق‌هم وقتی بچه‌های یك محله‌یك‌آدم ناباب میان خودشان دیدند باز به‌یکدیگر اشاره‌کردندکه : « سید علی‌را بپا » .

در نه سال پیش از این هم وقتی که میرزا محمّد علی خانِ پرورش در حالت تبِ دق هذیان می گفت در روزنامهٔ « ثریّا » خبری در ذیل عنوانِ «مکتوب ازتبریز » باالفاظِ « این شخص تبریزی نیست وسیّدی یزدیست » ، باز رساند که : «سید علی را بپا » .

روزنامهٔ «حکمت» هم وقتی که در نمرهٔ چهارم سال ۱۳۱۷ در تحت عنوانِ :

شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو

از شرارت حاجی سید محمد یزدی برادر زادهٔ همین سید علی شرح می‌داد باز به‌کنایه به ما حالی کرد که : « سید علی را بپا » .

در همین رمضان گذشته هم در وقعهٔ سعید السلطنه جناب آقای سید جمال و جناب ملك المتکلمین در مسجد شاه ، مسجد صدر ، انجمنِ آذربایجان و مسجد سپهسالار در ضمن هزاران نطق غرّا و صریح به ما گفتند که : « سید علی را بپا » .

ما انسانهایِ ظَلوم و جَهول ، ما آدمهای کند و بَلید ، ما مردمانِ احمقِ بیشعور ، نه‌از مکاشفهٔ آن پیر روشن ضمیر ، و نه از اَذکار و اوراد مریدهای او و نه از مذاکرات کسبهٔ بازار و نه از گفتارِ استاد بقال و نه از لُغزهای بچه‌های طهران و نه ازعبارات « ثریا » و «حکمت» و نه از بیاناتِ آقا سید جمال و ملك المتکلمین به قدر یك ذرّه از مقصود و مفهوم ومعنی و مفاد این مَثَلِ سایر چیزی نفهمیدیم ، بله چیزی نفهمیدیم .

از تاریخِ آن‌مکاشفه قرنها ، سالها ، ماهها ،روزها ، ساعات ودقایق گذشت و همین الفاظ میلیونها دفعه بر سر زبانهایِ خُرد و بزرگ ، وضیع وشریف ، عارف وعامی‌مکرّر شد وما هیچ به اهمیت تهدید وتنبیه مندرج در این دوکلمه بر نخوردیم ،تاکی ؟ ــ تا وقتی که همین‌سیدعلی‌را درست بعد از نه هزار و نهصد و نود و نه سال بعد از تاریخِ آن مکاشفه

درمیدانِ توپخانه دیدیم که :

دیگش سر بار ست　　　بر توپ سوار ست
توحید شعار ست　　　اسلام مَدار ست
با فرقهٔ الواط　　　همخوابه و یارست
در پیش دو چشمش　　　مسلم سر دار ست
گه غرقِ شرابست　　　که گرمِ قمار ست
با آن خر نوری　　　با حسن دَبوری
گه عاشقِ دینست　　　گه طالبِ یارست .

باز آن طوری که دلم می‌خواست نشد !

لفظ عامه و لفظ قلم

در شیوهٔ نگارشِ نویسندگان اخیر ایران اختلافی آشکار پدید آمده است.

اگرچه سبك انشای نویسندگان متعدد را به دسته‌های معدود تقسیم کردن خطاست، زیرا هر نویسنده‌ای، اگر راستی نویسنده است، در اختیار و ترکیب الفاظ و ساختِ عبارات و طرز تعبیر شیوه‌ای خاصِ خود دارد که به دیگری شبیه نیست و نباید باشد. اما از دقایق و جزئیات که چشم بپوشیم این تقسیم مجاز شمرده می‌شود.

نویسندگان دوران اخیر ایران را از این نظر دو گروه می‌توان دانست: یکی گروه ادیبانند که به اصالت و نجابت الفاظ معتقدند و دیگر دستهٔ نویسندگان جدید که قید و شرط را از میان برداشته‌اند.

دستهٔ اول تنها لفظ و تعبیری را نجیب و ادبی، یعنی لایق استعمال نویسنده و شاعر می‌دانند که نسب به یکی از نویسندگان قدیم برساند و در کتب لغت ضبط شده و از این راه اصالت و نجابت آن به تصدیق رسیده باشد. لفظ و تعبیری را که دارای این صفات نباشد رکیك و سخیف و عامیانه می‌شمارند و از ورود آن در جرگهٔ نجبایِ الفاظ می‌رنجند و آزرده می شوند.

اما دستهٔ دوم بی پروا، آزادی مطلقِ الفاظ را اعلان کرده‌اند

و هر صورتی را که برای حکایت از مفهومی در محاورهٔ روزانهٔ طبقات مختلف به کار می‌رود قابل ثبت در دفتر می‌شمارند و به هیچ گونه قید و شرطی قایل نیستند.

این شیوه درست عکس رسمیست که تا چهل و پنجاه سال پیش از این معمول بود. تاآن تاریخ کسانی که با قلم و کتاب سر وکار داشتند می کوشیدند که در گفتگو نیز لغات و تعبیرات ِ ادبی را به‌کار برند والفاظ را درست چنانکه در کتابها ثبت شده است تلفظ کنند؛ واصطلاح ِ «لفظ‌قلم» از اینجا پدید آمده است. اکنون نویسندگان جوان می کوشند که اصطلاحات عامه را هرچه بیشتر در نوشته‌های خود بیاورند و اسلوب محاوره را به جای سبك ادبی قدیم بنشانند.

طبیعیست که این دو گروه یکدیگر را نمی پسندند. ادیبان نویسندگان جوان را عامی و دشمن زبان و ادبیات می شمارند ومی‌ترسند که‌اگردهان ایشان بسته وقلمشان شکسته نشود زبان ِ شیرین فارسی برباد رود و بنیاد ادبیات گرانبهای ایران ویران گردد.

متجدّدان نیز ادیبان را کهنه فکر و محافظه کار بلکه مرتجع و بیخبر از حقیقت هنر و ادبیات می‌شمارند و معتقدند که عقاید پوسیدهٔ ایشان در خور اعتنا نیست.

از این دوگروه کدام یك درست می‌گویند و شیوهٔ کدام را پیروی بایدکرد؟ پیش ازآنکه یکی از دو جانب را بگیریم خوبست که ریشهٔ این اختلاف را جستجوکنیم. تفاوت میان تقریر و تحریر از دو علت

ناشی می‌شود: یکی تحوّل زبانست. هر زبانی در طیّ زمان تحوّل می‌پذیرد. اصطلاحات و تعبیرات به‌حسب تغییر وضع اجتماع و معیشت کهنه ومنسوخ می‌شود و اصطلاحات تازه‌ای که متناسب با زندگانی جدیدست جای آنهارا می‌گیرد. بعضی لغات فراموش می‌شود، خواه به سبب آنکه موارد استعمال آنها از میان رفته و خواه به آن علت که الفاظ کوتاهتر ومناسبتر برای بیان معنی آنها پیداشده است. کلمات به تدریج ساییده‌تر و مختصر تر می‌گردد و با ترقی تمدن مادی و معنوی ذهن بشر معانی جدیدی ادراك می‌کند که ناچار باید برای بیان آنها الفاظ تازه‌ای بیابد تحوّل زبان ازمجموعِ این نکات و بعضی نکات دیگر که مربوط به موارد خاصتریست حاصل می‌شود.

تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد این تطور محسوس نیست؛ زیرا زبان قدیم فراموش می‌شود و سندی در دست نیست تا از روی آن پایِ سنجشی به میان بیاید واختلاف آشکار شود. اما همین‌که آثارفکر وذوق ملتی مدون گردید وپایدار ماند، در طی زمان، صورت اصلی وپیشین‌را حفظ می‌کند واین صورت «زبان ادبی» نامیده می‌شود؛ وحال‌آن‌که زبان عامۀمردم، که باآثار ادبی مکتوب سروکار نداشته‌اند، به‌طریقی‌که ذکر شد تطور یافته ومیان آن با«زبان ادبی» تفاوتهایی به‌وجودآمده است.

علت دیگری که موجب این اختلافست فرقیست که میان لهجه‌های مختلف یك زبان وجود دارد. هر زبانِ وسیعی‌شامل چندین لهجه است که اگرچه‌همه ازیك مادرند میان‌آنها اختلافاتی هست. به علل اجتماعی معمولا یکی از آنها بر لهجه های دیگر برتری می‌یابد و آثار ادبی ملی

به‌آن لهجه نوشته می‌شود و چون طوایف مختلفی که باهم ارتباط دارند و واحدی را تشکیل می‌دهند محتاج وسیلهٔ واحدی برای تفهیم و تفاهم هستند همه آن لهجه را درنوشتن به‌کار می برند ، اگر چه درامور زندگی به لهجهٔ اصلی و محلی خود گفتگو می کنند .

هرچه ادبیات ملتی قدیمتر وعالیتر باشد این اختلاف بیشتر نمایان می‌شود ، وملتهایی‌که آثار مهم ادبی ایشان در زمانهای تازه‌تر به وجود آمده است به این مشکل کمتر دچارند ، زیرا درمدت کوتاه اگر تحولی هم در زبان ایجاد شود چندان مهم ومحسوس نیست .

بر حسب همین احوال تاریخ ادبیات هر ملتی نیز شامل ادوار ومراحلیست : یکی مرحلهٔ آغاز که در آن نویسندگان و شاعران آثار خودرا به همان زمان محاوره به وجود می‌آورند . لغات واصطلاحات‌عامه بر اثر ثبت و ضبط و دقتی‌که شاعر و نویسنده در ادراك دقایق معانی واستعمال الفاظ برای‌بیان معنی مقصود به‌کارمی‌برند صریح ودقیق ودارای مقیاس و میزان معینی می‌شود وزبان وسعت می‌یابد ورو به‌کمال می‌رود .

دوم دورهٔ ثبات وجمود . در این دوره آثاری‌که در مرحلهٔ نخستین به وجود آمده است سرمشق‌قرار می‌گیرد و نویسنده وشاعر می‌کوشد که ازحدود سابق تجاوز نکند وقواعد وقوانینی راکه با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده‌است به تمامی مراعات نماید . این دوران خواه و ناخواه سپری می شود . احتیاجات جدید با حدود وقیودی که مانع بروزو ظهور آنهاست به معارضه بر می خیزند و سر انجام غالب می شوند ، زیرا سیر تکامل این غلبه را ایجاب می‌کند . اما ادیبان که به سبب آشنایی

و اس باآثار قدیم خودرا نگاهبان اصول وقواعد ادبی می‌شمارند همیشه با متجدّدان به مخالفت برمی‌خیزند و این جدال که در تاریخ ادبیات همهٔ کشورها دیده شده است از زیاده روی تجدد طلبان می‌کاهد .

یکی از موارد اختلاف میان « رُمانتیك » ها و «کلاسیك » ها در ادبیات فرانسهٔ قرن نوزدهم همین نکته بود . اما احتیاج به استفاده از لغات واصطلاحات وتعبیرات‌عامه وقتی احساس‌شدکه نویسندگان به‌توصیف و بیان حالاتِ روحی و وضع زندگانی طبقات مختلف اجتماع ، خاصه طبقات پایینتر پرداختند و شیوه‌های ادبی « ناتورالیسم » و « رئالیسم » پدید آمد .

تا این زمان اشخاص داستان و نمایش به‌زبان ادبی ، یعنی عبارات فصیح و بلیغ گفتگو می‌کردند وپیداست‌که این امر خلاف حقیقت واقع بود ،همین‌که نویسندگان‌خواستند به‌حقیقت‌وطبیعت نزدیك شوند ودرست آن را در آیینهٔ آثار خود جلوه‌گرسازند از استعمال الفاظ و تعبیرات عامه ناگزیر شدند وکشمکش ایشان بامحافظه‌کاران آغاز گشت . «موپاسان» نویسندهٔ معروف فرانسوی در مقدمهٔ‌کتاب «پی‌یر و ژان » به ادیبانی‌که بر انشای او خرده می‌گرفتند وبیم‌آن داشتندکه زبان شیوای فرانسه با این بدعتها خراب شود جوابهای دندان شکنی داده است .

اکنون که وجه‌اختلاف آشکارشد باید عقایددوطرف‌را به محك‌آزمایش بزنیم‌ونیك‌و بدهر یك‌را بیابیم. راهی که‌ادیبان‌محافظه کار از آن‌می‌روند به‌جمود زبان وفقر آن‌منتهی‌می‌شود. شك نیست‌که برای بیان تازه به‌الفاظ تازه‌ای احتیاج‌داریم . مُحالست ازالفاظ کهنه که‌معانیِ خاصی‌را بیان‌می‌کرده‌است

بتوان مفاهیم تازه‌ای اراده کرد. تعبیرات واصطلاحات نیز متناسب با وضع زندگی اجتماعست. در روزگاری که نویسندهٔ زبردست کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی زندگانی می‌کرد سواری کار اکثر افراد بود. زیرا جز آن وسیله‌ای برای سفر وجود نداشت. به این سبب وقتی که او می‌نوشت «بادصباعنان گشوده ورکاب گران کرده درآمد» خواننده، که خود سواری می‌دانست، مفهوم سرعت حرکت را از این تعبیر در می‌یافت. اما امروز برای ادراك این معنی توضیحی لازمست وطبعاً پس‌از ادراك نیز، خواننده لذتی ازاین تعبیر نمی‌برد؛ وحال آنکه‌شاید اصطلاحات عامیانهٔ رانندگان «گاز دادن» و «دنده‌گرفتن» برای عموم آشکارتر باشد و از آنها بیشتر لذت ببرند.

در بارهٔ مفاهیم علمی و فنی که تازه پیدا شده است ولغاتی‌که برای بیان آنها پدید آمده ویا به‌عاریت گرفته شده گفتگوی بسیار نباید کرد، زیرا احتیاج به‌آنهارا همه می‌دانند.

از این گذشته اوصاف و حالات نفسانی‌که موضوع ادبیات قدیمست کلیست. ادبیات جدید به دقایق و جزئیات توجه می‌کند وهمین توجه در همهٔ موارد نویسنده را به الفاظ و تعبیرات تازه‌ای محتاج می‌سازد. چشم پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز از تجدد وتنوع وترقی ادبیاتست. آیا معانی‌را فدای الفاظ باید‌کرد وبرای مراعات شیوهٔ بیان و قواعد ادبی قدیم‌که از روی آثار گذشتگان به دست آمده است از ایجاد آثاری که خود قواعد واصول تازه‌ای ایجاد می‌کند چشم باید پوشید؟

تا اینجا به ادیبان تاختیم . اما گمان نباید برد که نویسندگان جوان نیز همیشه در راه خود درست می‌روند و برای ایشان بیم گمراهی نیست .

لغات و تعبیرات فصیح این مزیّت را دارند که در طی زمانی دراز مورد استعمال بزرگانی که امروز در هنر و استادی ایشان شك نیست قرار قرار گرفته‌اند و به‌این‌سبب دارای صراحت‌ودقتِ حکایت از معانی هستند. معنی دقیق آنهارا همه‌کس می‌داند و این علامت نزد همهٔ اهل زبان از معنی واحدی حکایت می‌کند . واگر کسی معنی آنهارا نداند با مراجعه به فرهنگها وآثار پیشینیان می‌تواند خوب دریابد .

شرط اصلی فصاحت کلمه همینست ، زیرا لفظ علامت مشترکیست که قومی برای بیان معنی واحدی به کار می‌برند . اکثر الفاظ و تعبیرات جدید این صفت‌را ندارند : درکتابی ثبت نشده‌اند ، نویسندگانِ بزرگ و زبردستی آنهارا به کار برده‌اند . معانی آنها مبهمست یعنی همه‌کس از آنها معنی صریح واحدی درنمی‌یابد . استعمال بعضی از این کلمات و تعبیرات خاصست نه عام . یعنی مردمان ولایتی یا شهری یادهی وگاهی محله‌ای آنهارا به کار می‌برند ودیگران درآن موارد ، اصطلاحی خاص خود دارند . پس فایدهٔ این کلمات عام نیست و ادبیات باید دارای فایدهٔ عام باشد . زیراکتاب را برای اهل محله یادهی نمی‌نویسند .

ازاین نکته هم‌که بگذریم عیب دیگری‌درکارست وآن‌عدم‌صراحت این الفاظ می‌باشد . کلماتی‌که ثبت و ضبط نشده است در ضمن استعمال نویسندگان بزرگ صراحت ووضوحی نیافته است ونزد هرکس یاهرطبقه

ودر هر ناحیه نوعی از معنی دارد که با مفهوم‌آن در جای دیگر درست یکی نیست وحتی گاهی مختلفست. مگر غرض نویسنده نه اینست که معنی مقصود خودرا به ذهن دیگران القا کند؟ پس با این وسیلهٔ ناقص یانادرست چگونه به مقصود خواهد رسید؟

کسانی‌که از خرابی زبان می‌اندیشند بیمشان ازهمین نکته است.

اما نکتهٔ دیگر: میان سخن گفتن و نوشتن فرق فاحشی هست. گوینده برای بیان مقصود وسایلی در اختیار دارد که در اختیار نویسنده نیست. از جملهٔ این وسایل یکی آهنگ سخن گفتنست. اگر جملهٔ واحدی‌را به آهنگهای مختلف بگویید شنونده معانی مختلفی از آن درمی یابد. در نوشتن، این وسیله برای بیان مقصود در میان نیست. یعنی در هیچ یك از خطوطی که اکنون در دنیا به کار می‌رود علاماتی برای بیان آهنگ عبارت وجود ندارد. بنا بر این نوشتن نسبت به‌گفتن برای بیان مقصود وسیلهٔ ناقصتریست. مثالی بزنیم: به شما می‌گویم «این سنگ را از زمین بردار، اگر توانستی». جملهٔ «اگر توانستی» که با لحن خاصی آن را ادا می‌کنیم به معنی «هرگز نمی‌توانی» به‌کارمی‌رود.

شما فوراً این معنی را در می یابید و منتظر نیستید که در دنبال آن چیزی بگویم. اما اگر این عبارت‌را در کتابی بخوانید معنی جملهٔ ناقص شرطی از آن ادراك می‌کنید و انتظار دارید که جواب شرط نیز در دنبال آن بیاید، یعنی اگر توانستی چه خواهد شد.

در این باب باز نکته‌های دیگر هست. وقتیکه سخن می‌گوییم حرکات واشارات چشم وابرو و دست نیز به یاری کلمات وعبارات می آیند

ودر نوشتن از این یاری محرومیم . به علاوه وقتی که شما باکسی گفتگو می‌کنید از آن بیم ندارید که مقصود شمارا در نیابد زیرا چارهٔ کار آسانست: می‌پرسد وشما دوباره توضیح می‌دهید .

اما نوشته‌های شما به جاهایی می‌رود که خودتان همراه آن نیستید تا اگر مبهم بود به توضیح بپردازید .

این نکات ایجاب می‌کند که در نوشتن بیش از گفتن دقت کنیم . قواعد دستوری وادبی بیشتر برای همین منظور به وجودآمده است . یعنی این قواعد مختص نوشتنست و گرنه لالان هم با اشاره می‌توانند مقصود خودرا به طرف بفهمانند .

از همهٔ این نکات چنین نتیجه می‌گیریم که نمی‌توان بی‌پروا همهٔ اصطلاحات ولغات عامیانه‌را در آثار ادبی وارد کرد و به همین دلیل کوتاه وناقص که چون در زندگانی روزانه به‌کار می‌رود قابل ثبت وضبطست قانع بود . نویسنده برعهده دارد که الفاظ وتعبیرات‌را ، مانند صرّاف وزرگر ، به‌محکی دقیق بزند وَ سره‌را از ناسره جداکند واجزاء را بادقت تمام‌چنان به‌جای خود بنشاند که درمجموع آنها تناسب و زیبایی وجود داشته‌باشد . این محک جز ذوق نیست ؛ اما ذوق را مطالعه و دقت در کار گذشتگان هنرمند وآگاهی از راه ورسم ایشان پرورش می‌دهد وبه بارمی‌آورد .

دروغست که ذوق وقریحه فطری و ذاتیست . آنچه فطریست همت ودقت و ثبات درادراکِ دقایق ورموز فنونست تاآن ملکهٔ نفسانی که‌نیک‌را از بد وزشت را از زیبا می‌شناسد حاصل شود .

اصول وقواعدرا باید آموخت ، نه به قصدآنکه تا ابد پابند آنها باشیم ؛ اما به این منظورکه بتوانیم از آنها تجاوز کنیم . این « تجاوز »

به معنی ترقیست . اما ترقی با بی اطلاعی از آنچه دیگران پیش از ما کرده‌اند حاصل نمی‌شود .

باید دانست که «ترقی» و «تجدد» امری نسبیست . آنچه ما می‌خواهیم بکنیم شاید هریك از پیشینیان ما به نسبت زمان خود ، بیش از ما کرده‌اند.

ایمان به هنر وزبردستی گذشتگان نباید دست و پای ما را بگیرد و مانع پیشرفت ما شود . اما بی اطلاعِ از آنچه دیگران کرده‌اند «پیشرفت» هیچ معنی ندارد .

زبان‌را وسعت باید داد و یکی از مهمترین وسایل این کار یاری خواستن از الفاظ واصطلاحات تازه‌ایست که عامهٔ مردم ، برحسب احتیاج خود به کار می‌برند . اما این کار نباید چنان بی‌پروا انجام بگیرد که هر نویسنده‌ای زبان محله یا ده وشهر خودرا وسیلهٔ بیان قرار دهد وقواعد زبان در هر نوشته‌ای رنگی دیگر بگیرد و ملوك‌الطوایفی ادبی برقرار شود ، به‌طوری که زبان هر نویسنده را فقط همشهریهای او بدانند وبخوانند ودیگران محتاج ترجمه‌کردن آن باشند

چگونه ازاین خطر پرهیز می‌توان‌کرد ؟ چاره یکی بیش نیست . نویسنده باید بتواند مواد تازه را بر حسب آن اصول ، که در طی قرنها پدید آمده و نزد اهل فن و صاحبان سرمایهٔ ذوق و هنر مورد قبول یافته‌است ،مرتب سازد . نجابت الفاظرا ازمیان نباید برد ، اما به الفاظ وتعبیرات عامیانه ، صفت نجابت باید بخشید‌واین هنرازکسی ساخته‌است که به دانش وذوق ، لیاقتِ فرماندهی بر عالمِ الفاظ یافته باشد .

به مدرسه باید رفت ، و ازآن چاره نیست ، امّا البته تا پایان عمر در مدرسه نباید ماند .

اگر یک میلیون داشتم

«فردریک بارگ» شام خود را باتأنی تمام میل کرد و بنا بر عادت همیشگی پس از صرف شام در رفتن به خانه نیز شتابی نشان نداد. از وقتی که زنش به مسافرت رفته بود، شام را دررستوران می‌خورد و آن‌قدر در آن جا می‌ماند تا پیشخدمتها میزها را جمع می کردند و بدین‌ترتیب به او می‌فهماندند که ساعت «پرسه» زدن به آخر رسیده است ووقتِ به خانه رفتن است.

آن شب هوا بسیار سرد وتاریک بود و در کوچه ها کسی آمدوشد نمی‌کرد. درپیاده رو خیابان، که با نور بسیار ضعیفی روشن شده بود، پای «فردریک» به بستهٔ مربع شکلی، که بی شباهت به کتاب نبود برخورد. خیال کرد که آن بسته کتابیست. خم شد و آن را از زمین بر داشت و به خانه برد. در خانه چند بار بسته را زیرو رو کرد، با خونسردی لفاف آن را گشود ولی همین که چشمش به محتویات آن‌افتاد سراپای وجودش را حیرت فرا گرفت، زیرا آن بسته کتاب نبود، بلکه اسکناس تانکرده و نوبود. اسکناسهای هزار فرانکی.

چند لحظه‌خیره به اسکناسها می نگریست، سپس شروع به شمردن کرد... درست یک هزاراسکناس هزار فرانکی بود، نه بیش و نه کم. اندکی بعد شک و تردید بر «فردریک» مستولی شد. او که هیچ وقت

نمی توانست فکر داشتن یك میلیون فرانك را بکند ، مشکوك شد که مبادا آن اسکناسها جعلی و تقلبی باشد . به خود می گفت در این ایام اسکناسهای جعلی‌واشخاص متقلب که اسکناس‌می‌سازند فراوان شده‌است ،

لابد این بسته را نیز یکی از ایشان که مورد تعقیب پلیس بوده ، از هول جان به خیابان انداخته است ... پس‌یك اسکناس هزار فرانکی از جیب بیرون آورد و با یکی ازاسکناسهای باد آورده مقایسه‌کرد ، اما هر دو اسکناس از حیث قطع ورنگ آمیزی و ارقام و خصوصیات دیگر کاملاً شبیه بود و کوچکترین اختلافی میان آنها به نظر نمی رسید. معهذا « فردریك » قانع نشد ، و پیش خود گفت : « از کجا که اسکناس من هم جعلی و تقلبی نباشد ! » .

در این ضمن مشکل دیگری برای او پیش آمده‌بود . نمی دانست با آن اسکناسها چه کند . وظیفهٔ اجتماعی به او امر می‌کرد که آنها را خواه صحیح و قانونی و خواه ساختگی و تقلبی در اختیار پلیس‌بگذارد زیرا چیزیست که به او تعلق ندارد و در خیابان پیدا کرده است . البته این امر بدیهی و مسلم بود ، لیکن وظیفه‌ای که برای انجام آن انسان از یك میلیون فرانك صرف نظر کند ظاهراً در دنیای ما وجود ندارد و در این امر بدیهی نیز لازم بود که « فردریك » اندیشه و تأمل کند . در این موقع به یاد « فرانسین » همسر عزیز و مشاور مشفق خویش‌افتاد. « فرانسین » همسر با فکر و اراده‌ای بود ،زود تصمیم می گرفت و خلاصه در همهٔ امور همسری کاردان بود .

« فردریك » در این لحظه سخت دچار بی تصمیمی و بی تکلیفی بود . بی اندازه ملول و متأسف گشت که از نصایح و راهنماییهای همسرش محروم مانده است . زنش به علت مرگ یکی از خویشان به‌زادگاه خویش رفته بود و قرار بود که در پایان هفته ، یعنی سه روز دیگر ، مراجعت کند .

« فردریك » در غیاب او نمی توانست تصمیمی بگیرد . بدتر از همه آنکه خواب نیز به چشمش نرفت . تمام شب دوچشمش در تاریکی باز بود و حساب می کرد که با این یك میلیون فرانك چه کارها می شود کرد . با خود می گفت می توان بااین‌مبلغ یك خانهٔ زیبا و یك اتومبیل قشنگ‌خرید ،آینده‌را تأمین‌کرد ، به‌زندگانی‌وسعت داد وخوشگذرانیها نمود ...

صبح باز بنابر معمول، به اداره رفت و مشغول کار شد . هنگام‌ظهر که از اداره بیرون آمد آقای « پاسرو »را که‌صندوقدار یکی ازمؤسسات بزرگ بود در راه دید و از ملاقات او بسیار خوشحال شد . فوراً موقع را غنمیت شمرد و یك اسکناس هزار فرانکی از جیب خود بیرون آورد وبه او نشان داد وگفت: «مع‌الاسف‌این‌اسکناس جعلی را به تقلب به من داده‌اند» . « پاسرو » نگاهی به اسکناس انداخت و بدون تردید جواب داد : «این اسکناس کاملاً صحیح و معتبرست و آرزومندم از آن هزارها داشته باشی » .

پس‌معلوم شدآنچه‌فردریك یافته است اعتبار قانونی‌دارد . بااینکه

اضطراب او اندکی هم تقلیل نیافت . هنوز شکل دیگر خود ، یعنی آن شکل اخلاقی را حل نکرده بود . بعد از ظهر هم مانند معمول مشغول کار شد . لیکن چون اظهارش مشوش و پریشان بود ، اشتباهاتی کرد که از طرف رئیس موجب توبیخ و ملامت گردید . شب باز به رستوران رفت و بامنتهای بی میلی شام خورد و آن شب نیز مثل شب پیش تا صبح بیدار ماند وهرچه سعی کردخواب به چشمانش نرفت . با این همه بیداری هنوز او این مشکل را حل نکرده بود که آیا اسکناسهارا به پلیس تسلیم کند یا نزد خود نگاهدارد .

سرانجام حل این مشکل را تا آمدن زن خود به تعویق انداخت. امّا دو روز مانده بود تا همسرش مراجعت کند و این دو روز را فردریك بامنتهای مرارت وتلخی ، که نتیجهٔ بی خوابی و بی تکلیفی وپریشانحالی بود ، گذرانید و عاقبت درآخر هفته « مادام بارگ » وارد شد و به محض ورود نظری تعجب آمیز به قیافهٔ رنجور وپژمردهٔ شوهر انداخت وپرسید:

ــ باز در غیاب من چه ناشایستها کرده‌ای ؟ چرا به این روزوحال افتاده‌ای ؟ یقین دارم که در این مدت یك کار خوب هم از تو سر نزده‌است !

فرانسین همواره لحنی سخت وجدّی داشت و ظاهر حالش پیوسته به صلاح و درستکاری و امانت آراسته بود . « فردریك » می دانست که همسرش ترك وظیفهٔ اخلاقی را همواره گناهی نابخشودنی تلقی خواهدکرد.

پس همین که از وی پرسید آیا عمل نیکی از تو سرزده است ، دچار اضطراب وتشویش شد . جرأت نداشت بی تصمیمی وسهل انگاری

خود را در انجام یك وظیفهٔ مسلّم اخلاقی ، یعنی تسلیم یك میلیون فرانك باد آورده به پلیس اعتراف نماید . پس در جواب زن گفت :

در غیاب تو من خواب عجیبی دیدم .خواب دیدم که یك میلیون فرانك پیدا کردم . حال می‌خواهم از تو بپرسم اگر نظیر چنین حادثه‌ای در عالم واقع وحقیقت برای تو پیش آید چه خواهی کرد ؟

– بدیهیست که چه می‌کنم ! بیدرنگ آن را به کلانتری تسلیم خواهم‌نمود ، زیرا نگاهداشتن چیزی که مال دیگرانست دزدی محسوب می‌شود .

فردریك ، دیگر چیزی نگفت یك ساعت بعد باکمال حسرت بستهٔ یك میلیون فرانك را به کلانتری تحویل داد . پس از تحویل آن،چنان که باری گران از دوشش بر داشته شده باشد سر اپای وجودش را وجد و شعف فرا گرفت ، با خود می‌گفت این که می‌گویند انجام وظیفه برای انسان آرامش خاطر و رضای وجدان می‌آورد ، حرف بی اساسی نیست . آنگاه به زن خود چنین گفت :

اگر به تو گفتم که در خواب یك میلیون اسکناس پیدا کردم ، دروغ بود . حقیقت اینست که یك هزار اسکناس هزار فرانکی نو وتانخورده پیدا کرده بودم ، اما به امر توآن را به کلانتری تحویل دادم.

از این حرف رنگ از روی مادام بارگ پرید . سپس مثل آتش بر افروخت . با کمال تعجب به شوهر خود می نگریست . گفتی هنوز

آنچه را که شنیده بود باور نمی کرد . عاقبت با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت :

– تو یك میلیون پیداکردی و آن را به کلانتری تحویل دادی؟!

بد بخت نفهمیدی که با یك میلیون چه کار ها می‌توان کرد ؟ بیچارهٔ احمق با یك میلیون می‌شد خانه خرید ، اتومبیل خرید ، عیاشی‌کرد ، به زندگانی وسعت داد و هزار کوفت و زهرمار دیگر کرد ! تواحمقِ زبان نفهم این سعادتها را مفت و مسلم از دست دادی ! عجب بیشعور درازگوشی هستی ، زود ازپیشِ چشمم جهنم‌شو !

رجال عصر ناصری

آقا میرزا یوسف آشتیانی ملقب به مستوفی الممالک که سه سال قبل از فوتش قلمدان ورشتهٔ صدارت از طرف ناصرالدین شاه بدو ارزانی شد، مورد احترام واعتقاد طبقات مختلفهٔ مردم بود، زیرا : اولاً ازخانواده‌های قدیمی محسوب وچند پشت او شمرده می‌شد وسه تن ازپدرانش :آقا میرزا کاظم و آقامیرزایوسف و آقا میرزا حسن در دوران قارجاریه منصبِ مستوفی الممالکی‌را به‌عهده‌داشتندو کلیهٔ حساب‌وداد‌وستددولتی، مالیاتهای مختلف از جزء وکل دردفتر خانهٔ اوثبت و ضبط می‌شد. براتِ حقوقها وفرامینِ القاب و امتیازات و حکومتها اول به مُهر مستوفی الممالک وبعد به‌مهرمستوفیان دیگرمی‌رسید. ثانیاً کبرسن ، وارستگی ، درستی‌وحسنِ اخلاق وسلوکِ او دردل همه اثر نیکو به‌جای گذاشت. به‌دولت با کمال علاقه و صداقت خدمت می‌کرد. با زیر دستان پدرانه و با مردم دوستانه می‌جوشید.

ناصر الدین شاه فقط به صدر اعظمها « جناب » می نوشت ولی سالها پیش از صدارتِ مستوفی الممالک به او«جناب آقا » خطاب‌می کرد.

نزدیک‌میدانِ ارگ‌بنایی دوطبقه به دفتر مستوفی‌الممالک‌اختصاص داشت. روزها در آنجا با حضور مستوفیان به جمع و خرج دولت دقیقاً رسیدگی می‌کرد. کلیهٔ اجزای دفتر ناهار را همان جا می خوردند ولی

آقا به سر سفره نمی‌نشست زیرا به عمرش ناهار نمی خورد و به صبحانه و غذایی مختصر در عصر اکتفا می‌کرد.

یکی از روزها که اغلب بزرگان و محارم در حضور ناصرالدین‌شاه بودند سخن از تغییر آب و هوای بعض نقاط ایران به میان آمد. یکی از حضار عرض کرد: در اوایل سلطنت قاجاریه در اطراف کرمانشاه نخلستانهای بزرگ بوده و خرمای مرغوب در آن جا عمل می‌آمده و از این راه در سال مبلغی گزاف مالیات عاید دولت می شده است. شاه به‌مستوفی الممالك گفت تا به‌دفاتر مالیاتی آن زمان رجوع کند وچگونگی را به عرض برساند. آقا میرزا یوسف فوراً یادداشتی به دفتر خود فرستاد و پس از اندك زمانی دفاتر مربوطه را حاضر آوردند و صورت مالیاتها به نظر شاه رسید. این سرعت عمل که حاکی از نظم و ترتیب دفترخانه بود سخت پسند خاطر ناصر الدین شاه واقع شد و طرز کار آن دستگاه را مورد تقدیر قرار داد.

مستوفی‌الممالك دستی آباد کننده داشت ودرایجاد ده وجاری‌ساختن قنوات می کوشید. حسن‌آباد ویوسف آباد (که در شهر کنونی واقع بودند و چهار راه حسن آباد و یوسف آباد هنوز بدان نامها معروفند) ونصرت‌آباد، بهجت‌آباد، عباس‌آباد، امیرآباد، ونك، فرحزاد ازآباد کرده‌های اوست. در آن وقت به آوردن آب رود کرج به تهران همت گماشت و نهری از دامنهٔ ارتفاعات شمال تا نزدیك قورچای کن آورد ولی عمرش وفا نکرد وپیش ازرسیدن نهر به مکان مطلوب در پنجم رجب ۱۳۰۳ هجری در گذشت.

درختهای باغ میوهٔ یوسف آباد به دست خودش کاشته شده بود. میوه های آنجا در نوع خود بی نظیر بود و چون انجیر را بسیار دوست داشت بهترین نوع انجیرها درباغ پرورانده می‌شد. آسیای یوسف‌آباد روی تپه‌ای کنار خیابان ونك واقع بود، و رو به شهر و شمیران چشم‌انداز خوشی داشت.

هر سال در فصل انجیر یك روز ناصرالدین شاه به یوسف آباد می‌آمد، چادر آفتاب گردانش را روی تپهٔ مزبور می افراشتند و چون شاه درون آن می نشست متجاوز از یك صد تفتِ میوه، از جمله انواع انجیر، به حضور می آوردند. سالی یك روز نیز ناصرالدین‌شاه با تمام درباریان و بزرگان عصر از ناهار به ونك می آمد و پذیرایی شاهانه به‌عمل می‌آمد.

مستوفی الممالك به تربیت و ازدیاد گوسفند و مرغ و بوقلمون‌نیز توجه داشت و شرح گلهٔ بوقلمونهایش در جای خود خواهد آمد...

تاجماه خانم یکی از خاله‌های هفتگانهٔ مادرم عصمة الدوله دختر ناصر الدین شاه، زن صدراعظم بود و دریوسف آباد زندگی و دستگاهی افسانه آمیز داشت... یکی از روزها که در خدمتش بودیم خبر آوردند که مستوفی الممالك به یوسف آباد می‌آید. خانم پس از آرایش لازم و پوشیدن دامنی بلند از زری گُجراتِ ارغوانی نظری به دامن خواهرم که دوازده سال بیش نداشت افکند وگفت: آقا دامنهای کوتاه را دوست ندارد و باید دامنی مناسب برایت تهیه کنم، آنگاه یکی از دامنهای زیبای خود را آورد و به او پوشانید.

مستوفی الممالك چند بار در بهارها از باغ حسن آباد که دویست و پنجاه هزار ذرع مساحت داشت پیاده به یوسف آباد می رفت. درخیابان عریضی که از بهجت آباد تا یوسف آباد کشیده می‌شد و دوطرفش گل‌محمّدی وگل‌زرد ورعنا زیبا تنگ هم‌کاشته شده‌بود و به راستی بهشتی‌بود از رنگ و بو، با خواص و مأنوسان خود صحبت کنان به راه می‌افتاد. آن روز نیز آقا پیاده به سوی خانه می آمد و مدّتی به طول انجامید تا وارد اندرون شد، خانم تا دالان ورودی به استقبال شتافت، ما هم که تا آن روز صدر اعظم را ندیده بودیم چند قدم دورتر از بانوی حرم به‌حال‌ادب ایستادیم. ناگهان ریش‌بلندوسفید وابروان پرپشت‌آقا درفضای نیم تاریك دالان جلوه‌گر شد وپس‌از لحظه‌ای در مخرج دالان چهرهٔ‌سیاه وپُر چین آغا رضا خواجه باشی وحاج بلال از چپ و راستِ او در پرتو آفتاب درخشیدن گرفت و متعاقب‌آن سروکلهٔ درویشی ژولیده نمایان‌شد: کلاه مخروطی شش َترکی‌که تکمه‌ای درشت در رأس آن دوخته شده‌بود برسر وجامهٔ سپید بلندی در برداشت، چوبدست کلفت وپرگرهی دردست گرفته وکیفی کوچك از پارچه به‌دوش انداخته بود و باتنگر ووقرخاصی قدم برمی‌داشت. تاجماه خانم ما را به شوهر بزرگوارش معرفی کرد. آقاپس‌از بوسیدن من وخواهرم‌که دوازده سال بیش‌نداشت دست درجیب فراخ کلجهٔ خود برد وکیف زنجیری بیرون‌آورد و محتوی آن را که‌بیش ازیك صد «دوهزاری زرد» بود دردست للهٔ ماریخت وگفت: «اینها رابین غلامبچه‌های امیرزاده تقسیم کن». آنگاه نگاهی به سراپای خواهرم باآن دامن بلند وگشاد افکند وازروی رضایت خاطر افزود: «ماشاءالله

معنی خانمی اینست ، سن کم و لباس سنگین ! آری دختر عصمة الدوله باید این طور باشد » . بعد آقا به طرف عمارت رفت و روی یکی از درگاههای کاشیکاری اطاق پنج دری مخصوص خودکه به حوضی زیبا نگاه می‌کرد نشست . درویشی که همراهش بود و غلامعلی نام داشت « پوست تخت» خودرا به‌آدابی کنار حوض زیر سایهٔ چناری کهنسال گسترد و روی آن نشست و زانوها را در بغل گرفت و دیده به فوارهٔ حوض دوخت وزمزمه آغاز کرد . آقا رو به او کرد و با لحنی دلنشین گفت : «آری ، بخوان که کلام مولانا روحپرورست » .

مستوفی الممالك دراویش راگرامی می‌شمرد و با آنان حشرداشت در یوسف آباد به دستور او بُرجی ساخته بودند که خلوت درویشان بود. بین آنان درویشی بود معروف به سید هندی که آقا نسبت به او اعتقادی بسزاداشت وپردهٔ نقاشی شبیه‌اوسرمقبرهٔ خانوادگیش‌در ونك دیده‌می‌شود .

چون زمزمهٔ درویش پایان‌یافت مستوفی الممالك رو به پیشکارخود شاهزادهٔ‌جهانسوزمیرزاکردوگفت : «بروپسرم‌را بیاورمی‌خواهم‌دختر خانم عصمة الدوله را ببینند » . جهانسوز میرزا ازپی فرمان رفت وپس اززمانی باز آمد وعرضه داشت که آقا زاده با جمعی سواره به گردش رفته است . آقا از این خبر درهم شد وسر به زیر انداخت. تاجماه خانم که مقصود را دریافته بود ، گفت : «به سلامتی بسیار فکر خوبیست ، اگر امروز نشد ان شاء الله روز دیگر » . درحیات آقا این روز تجدید نشد ولی سالها پس از فوتش قسمت میل اورا برآورد وخواهرم به عقد آقا میرزا حسن مستوفی الممالك درآمد .

عصرگاه آقا برای دانه دادن به بوقلمونهایش ،که بالغ بر هشتصد و از نژادها ورنگهای مختلف بودند ، ازدرشرقی، که‌رو به‌صحرا بازمی‌شد، بیرون آمد. بوقلمونها که از چرا بر می گشتند از دور نمایان بودند وهمین که به فاصلهٔ تقریبی هزار قدمی ما رسیدند ناگهان به صدا وپرواز در آمدند و غلغله و گرد و خاکی برپا ساختند. چون بالای محل دانه خوردن رسیدند نزدیك چهل متر اوج داشتند و پس از چند دور گشتن روی سرما با صدایی مخصوص به زمین نشستند و بار دیگر گرد و غبار بپا ساختند. آنگاه لاوکی بزرگ پراز گندم وجو پیش آوردند وپس از آن‌که آقا با دست خود محتوی‌آن را نزد بوقلمونها ریخت متصدیان امر متجاوز از بیست لاوك دیگر دانه برای آنها ریختند...

✡✡✡

دوست به دنیا و آخرت نتوان داد

صحبت یوسف بِه از دَراهمِ مَعدود

سعدی .

کتابهای درسی حساب

در مدارس قدیم

در تمدنِ جهان علوم دقیق یادگاریست که از یونیان قدیم مانده است. تا وقتی که هنوز اروپاییان اصول کنونی را در تقسیمات علوم وضع نکرده بودند تقسیمی که رایج بود نیز یادگار یونان قدیم بود. در زمان ساسانیان علوم یونانی به‌وسیلهٔ ترسایان نَستوری که به زبان سُریانی سخن می‌راندند به‌ایران آمده بود. دلایل بسیار هست که در این دوره زبانِ سُریانی در ایران زبان علمی بوده است و کسانی که علوم دقیقِ معمول آن‌روزگار یعنی طب و ریاضیات وحتی حکمت یونانی رافرا می‌گرفتند آن را به زبان سریانی درس می‌گفته‌اند، به همین جهتست که تاکنون اندك اثری از این گونه مطالب یعنی از طب و ریاضیات و اخترشناسی و حکمت یونان در زبان پهلوی دیده نشده است، و شاید هم هرگز دیده نشود، حتی جایی ندیده‌ایم که اصطلاحی در این علوم به یکی از زبانهایِ ایرانی وضع کرده باشند.

اسلام که برسرکار آمد وارث همان اوضاع دورهٔ ساسانی و همان قلمرو شاهنشاهی ساسانی شد و در قرن دوم هجری که خلفای بغداد مردم را تشویق کردند معارف قدیم را به‌زبان تازی درآورند، به وسیلهٔ همان

ترسایان و بعضی از یهود نواحی غربی قلمرو ساسانیان، که زبان علمیشان سُریانی بود آن علوم را از سُریانی به تازی نقل کردند. تنها در ایران اخترشناسی هندی هم راه باز کرده بود و زیجهای هندی را از زبان سنسکریت ترجمه کرده بودند و ظاهراً آنها را هم به سریانی نقل کرده و از آن راه به زبان تازی ترجمه کرده‌اند.

به همین جهت در معارف اسلامیِ به زبانِ تازی، بسیاری از الفاظِ زبان یونانی هست که به عادت زبان سریانی آنها را اندك تغییری داده و به اصطلاح مُعرّب کرده و در زبان تازی جا داده‌اند، و این کلمات تنها شامل اصطلاحات علمی نیست، بلکه نام بسیاری از مواد معدنی و گیاهها هم از راه زبان سریانی از یونانی یا لاتین گرفته شده است.

در تقسیمات علوم آن زمان یك دسته از علوم را «علم تعلیمی» یا «علم ریاضی» می‌گفتند. کلمهٔ ریاضی را از ریاضت به معنی مداومت در تمرین گرفته و نخست «علم الرّیاضات» و سپس «ریاضیات» گفته‌اند.

علم تعلیمی یا ریاضی را شامل چهار رشته می دانسته اند: نُخست علم ارثماطیقی یا علم عدد و حساب که همان علم شماره و اعداد باشد که ما امروز حساب می‌گوییم. کلمهٔ ارثماطیقی معرّب arithmêtikê یونانیست که از ریشهٔ arithmos به معنی عدد گرفته شده است، و همان کلمه ایست که به زبانهای اروپایی هم رفته است.

فنّ دوم را «جومطریا» یا علم «هندسه» می گفتند. جومطریا هم معرّب کلمهٔ یونانی géometria است که مشتق از gé به معنی زمین و metron به معنی اندازه‌گیریست و این کلمه هم به زبانهای اروپایی رفته است.

فن سوم را « اسطرنومیا » یا علم نجوم می گفتند . اسطرنومیا هم معرب لفظ دیگر یونانی astronomia است که مشتق از کلمهٔ astr به معنی ستاره ، و ازهمان ریشهٔ استاره ، و nomos به معنی قاعده و قانونست و این کلمه نیز به زبانهای اروپایی رفته است .

فن چهارم را علم موسیقی می‌دانستند که آن هم معرّبی از لفظ mousikê یونانی منسوب به Muse ربة النوع صنایع یونانست و این کلمه نیز در زبانهای اروپایی هست .

در معارف قدیم هنوز ارقام خاصی معمول نبوده است و حروف الفبا را به جای رقم به کار می برده اند ، چنان که درکشور های غربی جهان ارقامی که به ارقام رومی معروفست و از شش حرف الفبای لاتین I و V و X و L و C و M گرفته شده است رایج بوده ، ودر کشورهای شرقی حروف الفبای سریانی را به همان ترتیبی که درالفبای فینقی معمول بوده است و سپس در الفبای عِبری و نَبطی و آرامی و پهلوی نیز به کار برده‌اند به‌جای ارقام به‌کار می‌زده‌اند و همان اصولیست که اینك به‌ترتیب الفبای ابجدی در میان ما معمولست و نُه حرف اول آن در مرتبهٔ آحاد و نُه حرف دوم در مرتبهٔ عَشرات و نُه حرف سوم در مرتبهٔ مآت واقعست و به هزار منتهی می‌شود .

این اصول را به زبان تازی « حساب جُمّل » می گویند . درایران دراواخر دورهٔ ساسانی که روابط با هندوستان توسعه‌یافته ومعارف هندی ، از آن جمله اخترشناسی وموسیقی‌وعرفان وحکمتِ هندی‌به ایران آمده‌است‌اصولِ ارقام‌هندی‌راکه اینك به‌ارقام هندی درمیان مامعروفست

ازهندوان اقتباس کرده‌اند یعنی اصول اعداد نُه‌گانه و صفر که مرتبهٔ آحاد وَعشرات و مآت واُلوف و مراتب بالاتررا فراهم می‌کند . این ارقام را ایرانیان خود «ارقام هندی» گفته‌اند وچون اروپاییان از زبان عرب اقتباس کرده‌اند آنهارا «ارقام عرب» نام گذاشته‌اند .

هنگامی که مسلمانان معارف قدیم را از ایرانیان به وسیلهٔ زبان سریانی فراگرفته‌اند این ارقام هندی را هم در زبان تازی به کار برده‌اند و چون نخستین بار که این ارقام در کتابهای تازی دیده شده در حدود سال ۱۵۳ هجری قمری بوده است برخی از خاور شناسان تصورکرده اند که در این زمان هندوان به بغداد پایتخت خلافت بنی العباس برده اند وازآنجا رایج شده‌است . با این همه انتشار حساب ارقام هندی چندان سریع نبوده است ومدتهای مدید هنوز درکتابهای حساب و اختر شناسی وهندسه و جبر و مقابله هنوز حروف الفبارا به کار می‌برده‌اند چنانکه تقویم رومی که به همین اصول تدوین شده است تا زمان ما بیش و کم رواج دارد وزیجها وجدولهای نجومی‌را هم باهمین‌حروف تدوین‌می‌کنند.

در دورهٔ اسلامي یگانه کتابی که مدتها کتاب درسی حساب بوده ، ترجمهٔ کتاب ۷ و۸ و۹ اقلیدس دانشمند معروف یونانی بوده است وچنان می‌نماید نخستین کسی که کتاب حسابی تألیف کرده‌است عالم معروف ایرانی ابو جعفر محمدبن موسی خوارزمیست که از حدود ۱۶۵ تا ۲۲۵ هجری می‌زیسته است ....

محمّدبن موسی خوارزمی کتاب حساب خودرا مبنی بر حروف الفبا نوشته است .

کتاب دیگری که در حساب به زبان تازی به ما رسیده‌است

«الکافي في الحساب» از ابوبکر محمد بن حسن کرخی است که در حدود ۳۵۹ هجری ولادت یافته ودر ۴۲۰ درگذشته واین کتاب را در میان سالهای ۴۰۰ و ۴۰۷ تألیف کرده است و آن نیز مبنی بر حروف الفباست. درهمان زمان که کرخی کتاب الکافی را تألیف کرده است دانشمند معروف ایرانی ابوالحسن علی بن احمد نسوی که درحدود ۳۶۹ ولادت یافته ودر ۴۳۰ درگذشته کتابی به نام «المغنی فی الحساب» تألیف کرده است که مبنی بر ارقام هندیست.

کتاب مُغنی مدتهای مدیدو نزدیك دویست سال کتاب درسیِ حساب در مدارس ایران بوده است، در این میان در سرزمین مغرب و مخصوصاً در اندلس نوع دیگری از رقم نویسی معمول شده است که آن را «غبار» می‌گفتند ودر نتیجهٔ توسعهٔ علم فقه در میان مسلمانان دو مبحث جدید در «حساب مواریث» در فقه ایجاد شده است که نخستین را «حساب الخطائین» ودوم را «حساب الدور والوصایا» می‌نامیدند و برای هریك از آنها نیز کتابهای جداگانه به فارسی و تازی تألیف کرده‌اند که در حقیقت نوعی از جبر و مقابله به وسیلهٔ اعدادست. نیز در فقه «حساب الدرهم والدینار» که در حقیقت حساب نُقود باشد بحث جداگانه و مفصلی بوده است که درآن هم تألیفات چند کرده‌اند.

در همین میان در ایران ارقام مخصوصی برای نوشتن حسابهای دیوان اختراع کرده‌اند که در قدیم آن را «خط دیوانی» می‌گفتند و در زمان ما به «خط سیاق» معروفست. داستانی برسر زبانها هست که خط سیاق را حسن صبّاح پیشوای اسماعیلیان در دربار ملکشاه برای رقابت

با نظام الملك و اثبات ناتوانی او در نگاهداشتن حساب کشور اختراع کرده است . اما آثاری از این خط در نسخه های خطی که در آغاز قرن چهارم نوشته شده است باقیست واز اینجا پیداست که این خطرا دست کم در اواخر قرن سوم اختراع کرده‌اند .

چون ارقام سیاق و اصطلاحات آن از کلمات زبان تازی و از خط نسخ گرفته شده است پیداست که این خط در دربار خلفا که محاسبات را به زبان تازی می نوشته اند ، و در زمانی که خط نسخ رایج بوده پیدا شده است .

درقرن هفتم دانشمندی که بیش از همه در ریاضیات کار کرده‌است حکیم بزرگ نصیرالدین طوسی (۵۹۷ ـ ۶۷۲) است که تقریباً تمام کتابهای ریاضی یونانیان قدیم را « تحریر » کرده است ، یعنی مطالب آنها را دو باره روشنتر و مفصلتر بیان کرده است و از این جمله است کتب اقلیدس .

معروفترین شاگرد خواجه نصیر الدین در ریاضیات نظام الدین حسن بن محمّد بن حسین قمی نیشابوری معروف به نظام الدین اَعرج یا نظام اَعرج است که از بزرگان علمای ایران در نیمهٔ دوم قرن هفتم و اوایل قرن هشتم بوده است و مؤلفات گوناگون بسیار از او مانده است از آن جمله کتاب لبّ التأویل و شرح شافیهٔ ابن الحاجب در صرف که در لسان طلاّب ایران به « شرح نظام » معروف بوده است وشرح تذکرة النصیریهٔ خواجه نصیر در هیئت به نام توضیح التذکرة و رسالة الشمسیّة فی الحساب . . .

رسالهٔ شمسیه در حساب تألیف نظام الدین اعرج بیش از سیصد سال یکی از کتابهای درسی حساب بوده است و چنانکه پس از این خواهد آمد شیخ بهایی خُلاصة الحساب خود را بر آن متّکی ساخته است.

غیاث الدین جمشید بن مسعود بن محمود طبیب کاشانی دانشمند معروف متوفی در بامداد چهار شنبهٔ ۱۹ رمضان ۸۳۲ نیز به نوبت خویش کتابی در حساب بنام «مفتاح الحساب» در رصد خانهٔ سمرقند تألیف کرده است که مفصلترین کتاب حساب به زبان تازی به شمار می‌رفته وآن نیز ازکتابهای درسی بوده است.

زین الدین علی بن محمد قوشچی معروف به ملا علی قوشچی عالم نامی همان زمان متوفی در ۸۷۹ دو کتاب در حساب تألیف کرده است نخست رسالهٔ المحمّدیه في الحساب که در تبریز نوشته و به توسط سفیر سلطان محمد فاتح پادشاه معروف عثمانی برای او فرستاده است و دیگر رساله‌ای در حساب به فارسی که از زمان تألیف‌کتاب درسی نو آموزان حساب شده و چون به زبان فارسیست رایجترین کتاب فن به شمار رفته است . . .

دانشمند و ادیب بسیار معروف بهاء الدین محمد بن عزالدین حسین ابن عبدالصمد بهایی متولد در چهار شنبهٔ ۲۷ ذی الحجهٔ ۹۵۳ ومتوفی‌در شب ۱۲ شوال ۱۰۳۰ در رشته های مختلف ریاضی کتابهایی تألیف کرده‌است که نزدیك سیصد سال‌کتابهای درسی مدارس ایران شده است.

کتاب خلاصة الحساب و ترجمه‌ها و شرحهای آن در فراگرفتن این رشته تا اواسط قرن گذشته و صد سال پیش یگانه کتابهای درسی این فن در مدارس ایران بوده است ، تا این که در آن زمان اندك اندك معارف اروپایی نخست از راه زبان انگلیسی و اندکی پس از آن تا امروز از راه زبان فرانسه به ایران راه یافته و تقلید یا ترجمهٔ کتابهای درسی اروپایی و گاهی هم تدریس عین آن کتابها در میان ما متداول شده است .

نخستین کتاب حسابی که در این زمینه فراهم شده است کتاب حسابیست که مرحوم میرزا جعفرخان حسینی مشیرالدوله متوفی در جُمادی الاخرهٔ ۱۲۷۹ ،که جزو نخستین دسته شاگردان ایرانی که برای تحصیل به اروپا رفته بودند ، در انگلستان مهندسی را فراگرفته و در بازگشت مدرسهٔ مهندسی در تبریز تشکیل داده بود ، برای تدریس در آن مدرسه تألیف کرده و در ۱۲۶۳ در طهران چاپ شده است .

کتاب حساب میرزا جعفرخان چندین سال یگانه کتاب درسی حساب بوده است تا این که مرحوم حاج میرزا عبدالغفار نجم الدوله دانشمند معروف قرن اخیر متولد در ذی القعدهٔ ۱۲۵۹ و متوفی در چهاردهم جُمادی الاول ۱۳۲۶ قمری به تدریس ریاضیات در مدرسهٔ دارالفنون مأمورشد . وی سه کتاب در حساب برای سه درجه از نوآموزان تألیف کرده است به نام « بدایة الحساب » و «وسیط الحساب » و « نهایة الحساب » که چاپهای متعدد خورده و مدتهای مدید کتاب درسی بوده است .

در ١٣٢٢ قمری که من در مدرسهٔ علمیه طهران به آموختن حساب آغاز کردم کتاب درسی که به دست ما دادند کتاب حساب تألیف مرحوم علی خان ناظم العلوم بود که در فرانسه در **Ecole polytechnique** تحصیل کرده و معروفترین معلم ریاضی آن زمان پس از مرحوم حاج نجم الدوله بوده و کتاب حساب او چاپهای بسیار خورده است.

کاشف پنی سیلین

الکزندر فلمینگ Alexander fleming پیرمرد موی سپید کوتاه قدی که به ظاهر عبوس می‌نمود، تا یك روز قبل از مرگش به‌عادت مألوف همه روزه به بیمارستان «سن مری» لندن می‌رفت و در آزمایشگاه بزرگ این بیمارستان که تا اندازه‌ای ساخته و پرداختهٔ وی بود به کار اشتغال داشت. ظاهراً این امر خاصه بعد از آنکه به واسطهٔ کِبَر سن از کار کناره گرفته بود و رسماً مستعفی شده بود غریب به‌نظر می‌رسید، اما این غرابت برای مردی مثل فلمینگ عادی بود. این خود حکایت از زندگی پرکشمکش مردی می‌کرد که در طول سی و اند سال از گمنامی به اوج شهرت و افتخار رسیده بود و نامش با پاستور و کوخ قرین گردیده بود...

سر الکزندر فلمینگ کاشف پنی‌سیلین مردی فوق العاده محجوب بود - در تمام دوره‌ای که پنی‌سیلین کشف شد و به موقع آزمایش گذاشته شد و آثار جادویی آن نقل مجالس و ورد زبانها گردید، وی حتی حاضر نبود با مخبرین جراید مصاحبه کند و تصور می‌کنم تنها موردی که حاضر شد خودش برای چندین میلیون نفر در آن واحد جریان کشف پنی‌سیلین و آثار مترتبهٔ بر آن را شرح دهد در یکی از شبهای ماه ژانویهٔ امسال (۱۹۵۵) بود که به مناسبت متقاعد شدن وی از بنگاه «رایت و فلمینگ» در استودیوی تله ویزیون بنگاه رادیوی انگلستان

حضور پیدا کرد و براي مردم آن داستان را بیان داشت . تازه در این مورد هم معلوم بود که حُجب ذاتی وی ، که یکی از مشخصات مردان بزرگست ، مانع آن می شود که حتی در بیان زحماتی که متحمل گردیده است حق مطلب را ادا کند .

اما داستان کشف وی ازچه قرار بودو پنی‌سیلین چه‌طور پیدا شد :

وقتی اغذیه مدتی در جایی بماند به واسطهٔ فسادی که مجاورت با هوا پیدا می‌کند روی آن را ورقه ای از کَپك یا قارچ می پوشاند . این امر در مورد ظرف کوچك مملو از ژله ای روی داد که الکزندر فلمینگ در ۱۹۲۸ در بیمارستان سن مری لندن در آن کار می‌کرد . در این ظرف که وی میکربهای مرضی را پرورش می داد متوجه شدکه تخم نوعی قارچ که در هوای آزمایشگاه پراکنده بوده است اتفاقاً به روی ظرف ژله افتاده و نمو کرده است . این امر عجیب نبود ، آنچه عجیب بود در زیر میکروسکوپ معلوم گردید . فلمینگ دید در جایی که‌قارچ نمو کرده است و کپك درست شده است تمامی میکروبها مرده اند . در نتیجهٔ این مشاهده فلمینگ متوجه شد که بایستی میکروبها بر اثر نموّ قارچ و ایجاد کپك بوده باشد . . . و از این جا فکر پیدا شدن داروی پنی سیلین و اثر آن از پاره ای از انواع میکروبها قوّت گرفت . . .

در طول رُبع قرن کشفِ الکزندر فلمینگ در تمامی جهان جان عدّهٔ زیادی را از مرگ رهانیده است . در خود انگلستان به طوری که آمار دقیق نشان می دهد اکنون به واسطهٔ تزریق آمپول پنی سیلین‌میزان مرگ و میر از ذات الرّیه تقریباً هیچست و روز به روز برموارد استعمال

این دارو در بیماریهای گوناگون علاوه می گردد از آن جمله است در معالجهٔ امراض : دیفتری یا خناق ، سیاه زخم ، پاره‌ای از انواع امراض مقاربتی ، عفونت زخم و چرك و امثال آن .

نام الکزندر فلمینگ با بیمارستان معروف سن‌مری واقع درمحلهٔ پدینگتون لندن همانجا که تا یك روز قبل از درگذشت وی بواسطهٔ عارضهٔ قلبی ، محل کاوش و تحقیق وی در احوال حیوانات ذره بینی مفید و مضر بود مترادف گردید است . دراین بیمارستان بودکه الکزندرفلمینگ بیش از نیمی از عمرش را صرف مطالعه ومداقه در احوال میکروبها کرد .

در همین بیمارستانست که یکی از بزرگترین آزمایشگاههای میکرب شناسی جهان موسوم به « رایت فلمینگ » وجود دارد و ریاست این بنگاه تا اوایل امسال با آن مرحوم بود .

رایت که نامش با نام فلمینگ توأمست یکی از پزشکان طراز اوّل انگلیسی بودکه اوهم در بیمارستان سن مری لندن عمری را صرف مطالعه در احوال میکربها کرد . دکتر رایت اول کسی بود که مصونیت از حصبه را با تزریق آمپول مخصوص محرز ومسلم‌ساخت . درسال ۱۹۰۶ میلادی بود که دکتر آلموث رایت با الکزندرفلمینگ آشنا گردید . علت آشنایی آن دو از این قرار بود که فلمینگ به آزمایشگاه میکروب‌شناسی بیمارستان سن‌مری پیوست . درزیر سقف این آزمایشگاه بودکه‌مدت ۲۸ سال جوانی گمنام علاوه برآنکه مفتخر به یکی ازعناوین بزرگ مملکتی شد به‌واسطهٔ اکتشافات خویش شهرهٔ آفاق گردید .

الکزندر فلمینگ در ایالت اَشیر واقع در جنوب غربی اسکاتلند

متولد گردید ، در آن جا به مدرسه رفت و همین که به سن بلوغ رسید به لندن نزد برادرش توماس فلمینگ آمد . بعد از تحصیلات مقدماتی در کنکوری که برای ورود به دانشگاه مقرر کرده بودند از همسالان خویش گوی سبقت را ربود و به خرج دولت در مدرسه ای که منضم به بیمارستان سن مری بود مشغول تحصیل شد . وی این دوره از زندگی خویش را فوق العاده حائز اهمیت شمرده است ، می نویسد : مهمترین واقعه ای که هنگام تحصیل من روی دادآن بود که دکتر آلموث رایت را به ریاست دایرهٔ تلقیح واکسن در بیمارستان منصوب کردند .

عُلقه ای که میان فلمینگ ورایت پدیدآمد تدریجی وخلل ناپذیر بود وشکی نیست که استاد شاگردرا بیش‌ازهرکسی به کار تشویق‌می‌کرد . سالها بعدازآن که پنی‌سیلین‌ساخته شده ودردسترس مردم قرارگرفته بود ، الکزندر فلمینگ پیشرفت خویش را در این باب مرهون تشویق دکتر آلموث رایت وکنجکاوی وحوصلهٔ « سرهاوارد فلوری » می‌دانست اما حقیقت مطلب اینست که فلمینگ مردی بسیار متواضع و خجول بود وکشف پنی سیلین ، این داروی گرانبها را باید مدیون پشتِ کار ، کنجکاوی و حوصلهٔ شخصیِ خود وی دانست .

تاریخ طب آینده قدر واقعی زحمات وی راآشکار خواهد کرد .

کارون و بنیادهای آن

اگر سفری به خوزستان کنیم بر جانب شمالی شوشتر ، در آنجا که رود کارون به برابر آن شهر می رسد بایستیم و تماشا کنیم ، خواهم‌دید کارون که بزرگترین رود خوزستان ، بلکه بزرگترین رود ایران امروزیست ، چون از میان کوههای بختیاری درآید به دشت خوزستان می رسد ، ودر آغاز دشت به برابر شهر شوشتر می رسد و در بالا سر آن شهر به‌دوشاخه می‌گردد ، شاخهٔ کوچکتری که رود «گرگر» و «دودانگه» نامیده می شود با خط راست از کنار شرقی شهر رو به جنوب روان می شود و شاخهٔ بزرگتری که رود «شتیت» (شطیط) و «چهار دانگه» نامیده می شود به سوی غرب می پیچد و از شمال شهر روان می گردد و پس از مسافتی بار دیگر رو به جنوب می‌کند و در محاذی شاخهٔ دیگر به فاصلهٔ دو فرسنگ کما بیش از آن راه می پیماید . اگر دنبالهٔ یکی از دو رود را بگیریم و از کنار آن راه بپیماییم خواهیم دید که سرانجام در بندقیر که هفت یا هشت فرسخ فاصله از شوشتر دارد ، بار دیگر دو شاخه به هم می پیوندد و یك رود می گردد ، و زمینهایی که از شوشتر تا بند قیر میانهٔ دو شاخهٔ رود نهاده است و دارای یك رشته آبادیهاست «میاناب» یا به زبان خود شوشتریان «مینو» نامیده می‌شود .

اگر بار دیگر به سر شوشتر برگردیم ودرآن جدا گاه دو شاخه

بایستیم و به چپ و راست نگاه کنیم از یک‌سر بردهنهٔ «شتیت» به فاصلهٔ دویست سیصد قدم‌پلی‌را دارای چهل‌وچهارچشمهٔ بزرگ وچهل‌وسه‌چشمهٔ کوچك خواهیم دید که اکنون بسیاری از چشمه های آن برافتاده است وآمد وشد از روی آن نمی‌شود ، ولی خود از بزرگترین بنیاد هاست . زیرا آن پل « شادُروان » معروف شوشترست که مؤلفان پیشین آن را یکی از شگفتیهای جهان به شمار آورده اند .

از سوی دیگر بردهنهٔ رود«گرگر»بندی را خواهیم دیدکه‌آن نیز از بزرگترین بنیاد هاست و « بند میزان » یا « بند محمد علی میرزا » یا « بند خاقان » نامیده می شود .

هم در آن جدا گاه جویی خواهیم دید که از رود به سوی درون شهر باز می‌شود ، ولی جز در هنگام زمستان و بهار که آب رود فزون می گردد و بالا می آید ، آب بر این جوی در نمی آید و این جویست که « داریان » یا « دشتوا » نامیده می شود و در زمانهای پیشین آب از آنجا به زمینهای میاناب روان می گردید و مایهٔ آبادی آن زمینها بود ولی اکنون جز درزمستان و بهار آب به میاناب نمی رسد .

اینست نمایش امروزی کارون و بنیاد های آن در بالا سر شوشتر که ما به اجمال ستودیم . کنون تاریخچهٔ آن بنیاد ها را بسراییم و برای آنکه درست از عهدهٔ سخن بر آییم بر می گردیم به زمانهاییکه از این بنیاد ها نشانی نبود و رود به حال خود روان می گردید .

نُخست باید دانست که شهر شوشتر برروی تخته سنگی نهاده‌است که سراسر زمین آن جز سنگ یك لختی نیست . ولی سنگ نرمی که

کُلند بر آن کار می کند و اینست که در هر خانه ای آن را می شکافند و زیر زمینی به گودی ده واندگز پدید می‌آورند . و این زیرزمینهاست که در گرمای جانسوز تابستان پناهگاهِ مردم می باشد .

در برابر این تخته سنگست که کارون به دو شاخه می گردد و چنانکه گفتیم شاخه ای به غرب می پیچد و از شمال شهر روان می‌شود و پس از مسافتی بار دیگر رو به‌جنوب می گردد ، و شاخهٔ دیگری از جانب شرقی روان می باشد .

باید دانست که اصل گذرگاهِ رود همانست که امروز گذرگاه شُتیت می باشد . شاخهٔ شرقی را سپس با دست کنده وپدید آورده اند . دلیل این سخن گذشته از نگارشهای مورخان که کندن آن‌را به‌اردشیر بابکان نسبت داده اند ، این که آن شاخه به مسافت چهاریکِ فرسخ تخته سنگ را شکافته است و از میان آن می‌گذرد و خود پیداست که چنین کاری جز با کُلند و به دست‌آدمیان نمی تواند بود .

باید گفت زمانی بوده است که همهٔ آب رود از یك گذرگاه روان بوده و از همان گذرگاه یکسر به دریا می ریخته است و چون به علت ژرفیِ آن جز مقدار بسیار اندکی از آب به مصرف آبیاری زمینها نمی‌رسیده است ، کسانی چنین اندیشیده اند که جویی از آن جدا کنند ومقدارانبوهی ازآب را به مصرف آبیاری برسانند وبرای این‌کار بالا سر شوشتر را که رود در آنجا به تخته سنگ برخورده است و به سوی غرب می پیچد بهتر دانسته اند ، و اینست که به مُحاذاتِ بخش بالایین رود تخته سنگ را شکافته اند و جویی راکه می خواسته اند پدید آورده اند

و برای آن که آب بر آن جوی بنشیند شادروان را که خود بندیست در گذرگاهِ دیرین رود در برابر دهنهٔ جوی نوین ساخته اند . بدینسان که یك میل در یك میل بستر رود را با سنگهایِ بسیار بزرگ فرش کرده و بالا آورده اند ، و آن سنگها را چنان استوار گردانیده اند که قرنها در برابر سیلهای کوه شکاف ایستادگی نموده است .

اگر گفتهٔ مؤلفان پیشین را استوار بداریم در این بنیاد گذشته از سنگ و ساروج آهن نیز به کار رفته است که سنگها را با میله یا حلقهٔ آهنین باهم جفت گردانیده اند .

این مؤلفان نسبت بنیاد شاد روان را به شاپور یکم پسر اردشیر داده‌اند . برخی هم افسانه ای می‌سرایند که شاپور چون والریان قیصر روم را در جنگ دستگیر ساخت او را به ساختن این بنیاد بر انگیخت و او کارگرانِ انبوه از روم خواست وآن را بنیاد نهاد . شاید این افسانه از آنجا بر خواسته است که شاپور اسیران رومی را که فراوان به دست آورده بود در ساختن شادروان به کار واداشته است . شاید بنّا و مهندس هم از رومیان بوده است . به هرحال این یقینست که‌آن را جز پادشاهی بنیاد ننهاده است . و نیز مانعی نیست که ما گفتهٔ مورخان را بپذیریم و شاپوررا بنیاد گذارآن بدانیم . به‌ویژه‌باتوجهی که پادشاهان ساسانی‌را به خوزستان بوده و بنیاد های دیگری نیز از آنان در آن سر زمین به یادگار مانده است .

چیزی که هست ، بنیادِ این شاد روان با کندن جویِ «مسرقان» که نان پیشینِ رود «گرگر» است ، یك کار بیش نمی تواند بود . بی شك

شادُروان را جز به جهت رود مسرقان بنیاد نگذارده اند . چه شادروان بندی بیش نیست و بند جز در برابر یك جوی سودمند نمی تواند بود . از اینجا پیداست که پدید آورندهٔ جویِ « مَسرَقان » با بنیاد گذارندهٔ شادُروان جز یك تن نبوده است ، پس این که مورخان وجغرافی نگارانِ باستان آن را به نام اردشیر و این را به نام شاپور نگاشته اند درست نمی تواند بود ، مگر بگوییم که کندن مسرقان را اردشیر آغاز کرده ولی چون در زندگی او به انجام نرسیده است ، ساختن شادُروان ، که بایستی پس‌از کنده شدن‌جوی‌آغازشود ، به زمان پادشاهی شاپور باز مانده و این کار را او به‌انجام رسانیده است .

این نکته را هم باید دانست که در زمان ساسانیان و در قرنهایِ نخستین اسلام شاخهٔ شرقی کارون که گفتیم در آن زمان « مسرقان » می نامیده‌اند چنانکه در کنار شوشتر از شاخهٔ دیگر جدا می‌شده تاآخر خاك خوزستان جداگانه به در می ریخته است . بدینسان که از کنار شرقی شوشتر و میاناب می گذشته ، در هفت یا هشت فرسنگی به شهر معروفِ « عَسکر مکرَم »[1] « می رسیده است‌وازمیان‌آن شهر گذرکرده به روستایی که به نام خود آن رود « روستای مَسرقان » نامیده می شده و دارای آبادیهای فراوان بوده است ، می رسیده ،وازآنجانیزمی گذشته به برابر اهواز می رسیده و از بیرونْ کنار شرقی آن را می پیموده ، از

---

۱ ــ عسکر مکرم که خود ایرانیان « لشکر مکرم » می خوانده‌اند در آنجا بوده است که اکنون بند قیر نهاده است و با شوشتر هفت یا هشت فرسخ فاصله داشته . اینکه در تذکرهٔ شوشتر آن‌را در یك فرسخی شوشتر می گوید اشتباهست.

زیر پل معروف « اربك » که بر سر راه اهواز به «رامهرمز» نهاده است و پل بسیار معروفی بوده ، می گذشته و سر انجام در دهنهٔ جداگانه ای به‌دریا می‌ریخته است .

چنانکه گفتیم اکنون شاخهٔ گرگر (یا مَسرقان) کوچکتر از شاخهٔ شُتیت (یا دُجیل ، چنانکه در زمانهای پیشین نامیده می شد) می باشد و اینست که شُتیت را چهار دانگه می‌خوانند . ولی در آن قرنهای پیشین که گفتیم مسرقان جداگانه به دریا می ریخته است هم این رود بزرگتر از دُجیل بوده و آب بیشتر از آن داشته است ، و چون انبوهِ آبِ او به‌مصرف کشت و کار می‌رسیده ، کنارهای آن ازشوشتر تا دریاسبزوخرّم بوده است ، ولی دجیل تا این اندازه به مصرف آبادی زمینها نمی رسیده‌است واز این جا نام مَسرقان مشهورتر از دُجیل بوده است .

«استخری» که در آغاز قرن چهارم خوزستان را دیده است چنین می نویسد : « خوزستان با آن‌آبادی که دارد در سراسر آن‌جایی آبادتر و پر بارتر از رُستاق مسرقان نیست » .

اگر نوشتهٔ برخی مؤلفان را استوار و بنیاد نهادن بند اهواز رانیز از اردشیر بابکان بدانیم[1] چنانکه کندن مسرقان را از او دانستیم باید گفت یکی‌دیگر از جهتهایِ کندن مسرقان نگهداری بند اهواز از زور

---

۱ ـ در جای دیگر از شهر اهواز و تاریخچهٔ آن سخن خواهیم راند آبادی آن شهر بسته به بودن بند بود . چنانکه پس از شکستن بند ویران گردید . پس باور کردنی نیست که بندرا اردشیر بنیادنهاده باشد ، مگر بگوییم آبادی شهر نیز از زمان او آغاز شده است ، درحالیکه آبادی شهر را از زمانهای باستان می‌نگارند . شاید اردشیر بند راآبادواستوارتر گردانیده‌است .

و فشار سیلهای بنیادافکن بوده است ، بدینسان که خواسته‌اند بخش انبوهِ آب از جوی مسرقان روان گردد و در جوی نخستینِ رودکه‌به بند اهواز می‌رسد آب کمتر باشد تا به هنگام بهار و پاییز که سیلهایِ بنیاد افکن بر می‌خیزد زور و فشار آن بر بند بیش از اندازه نباشد.

به هر حال باید دید کی بوده که مسرقان از دریا بریده شده و راه خود را عوض کرده است ، که امروز در نزدیکی بند قیر به شاخهٔ شتیت می‌پیوندد ؟ باید دانست که از این موضوع درجایی سخن رانده نشده است ولی ما از جستجوهایِ خود تاریخچهٔ آن را به دست می‌آوریم.

چنانکه نوشته‌اند در آن زمانها که مسرقان یکسره به دریا می‌ریخته در نزدیکی «لشکرمکرم» درهمان جاکه اکنون دو رود به هم می‌رسد ، جویی بادست میانهٔ مسرقان بادُجیل کنده بودند. و گویا این جوی برای آن بوده است که اگر کشتی از یك رود به دیگری رفتن می‌خواست راه داشته باشد.

ولی از نرمی که خاك خوزستان دارد ، کم کم آن جوی بزرگتر می‌شده و آب از رود مسرقان رفته رفته بیشتر به سوی آن برمی‌گشته‌است تا آنجاکه بخش انبوه ترِ آبِ آن رود بدین جوی گردیده است و درجوی پیشینِ خود، به سوی دریا جز آبِ اندکی روان نمی‌شده‌است.

در این جا نوشته‌ای از «استخری» «و ابن حوقل» در دست هست که موضوع را روشن می‌گرداند . استخری که در آغاز قرن چهارم به‌خوزستان رفته است چنین می‌نگارد : «مسرقان از شوشتر آغاز می‌کند و به «عسکر مکرم» و سپس به‌اهواز می‌رسد ، پایان آن اهوازست که از آنجا نمی‌گذرد

در عسکر مکرم برروی آن جسر بزرگیست که از بیست کشتی کمابیش پدید آورده‌اند. کشتیهای بزرگ در آن رود روان می‌شود. پس از «عسکر مکرم» تا به‌اهواز برروی آب سفر کردم. دوری‌دوشهر ازهم هشت‌فرسخست که‌شش فرسخ آن را برروی آب‌رفتم، سپس ازکشتی بیرون آمدم و بازماندهٔ راه را با پای از میان رود پیمودم. زیرا باز مانده همه خشکست».

پسر حوقل نیز همان عبارت رابی کم و بیش تکرار کرده است.

از این نوشته پیداست که در نیمهٔ نخستین قرن چهارم هجرت مسرقان این حال‌را داشته است که بخش انبوه آب از آن جوی کنده شده در نزدیکی «عسکرمکرم» به‌شاخهٔ دجیل‌می‌پیوسته وجز بخش‌اندکی از جوی دیرین روان نمی‌شده است، و این اندازه هم به مصرف آبیاری باغها تا شش فرسخی «لشکر مکرم» می رسیده و از شش فرسخی بیشتر نمی‌رفته‌است و اینست که جوی ازدوفرسخ‌مانده به شهر اهواز تاآخر آن خشك بوده‌است.

این حال مسرقان درنیمهٔ نخست قرن چهارم بوده است، وازروی سنجش آن بایستی بگوییم سپس رفته رفته آب از جوی دیرین هر چه اندکتر گردیده و سر انجام آن جوی پاك خشکیده و ازمیان رفته است.

لیکن «ابن‌اثیر» دریك قرن دیرتر رود مسرقان را در نزدیکی‌اهواز وپل اربك و پرآب می‌ستاید، چه او در حوادث سال ۴۴۳، چون‌جنگ بهاءالدولهٔ دیلمی را با «پسر و اصل» یاد می کند می گوید: بهاءالدوله پل اربك را شکست و آن را در میانهٔ خود و«پسرواصل» حاجز گردانید.

چنانکه گفتیم پل اربك در جنوب اهواز بر سر راهی که از آن

شهر به رامهرمز می‌رفته بوده است و رود مسرقان از زیر آن می گذشته، پس هنوز در نیمهٔ قرن پنجم مسرقان از زیر آن پل روان می‌شده و آبِ آن انبوه بوده که گذشتن از آن جز از روی پل دشوار بوده است.

باید گفت پس از آن که آن رودجوی دیرین خودرا از دست داده و انبوه آبِ آن از جوی کنده شده ، در نزدیکی عسکر مکرم به دجیل می‌پیوسته‌است (چنانکه استخری و پسر حوقل نوشته‌اند) باردیگر آن را به جوی دیرین برگردانیده بوده اند ، که در نیمهٔ قرن پنجم این جوی پر از آب می‌شده است .

می‌توان پنداشت که در نیمهٔ دوم قرن چهارم یا در آغازهای قرن پنجم بندی در دامنهٔ آن جوی کشیده بوده‌اند ودر نزدیکی لشکر مکرم پدید آورده و به دستیاری آن مسرقان را بار دیگر به جوی‌دیرین خود باز گردانیده بوده‌اند . شاید همین بندست که قیر در آن به کار رفته‌بوده ونام «بند قیر» از آن هنگام باز مانده است .

به هرحال ما از کاوشهای خود چنین پنداشته ایم که در آغاز قرن ششم ، یا اندکی پیشتر یاپسترازآن ، بار دیگرآب مسرقان‌ازجوی دیرین خود بازگشته و همهٔ آن به جوی کنده شده با دست در آمده و همهٔ آن به شاخهٔ دیگر ریخته است چنان که‌حال‌امروزی آنست و آن جوی‌پیشین پاك از میان رفته و آبادیهای کنار آن همه خشك گردیده است . این پیش‌آمد گذشته از آن‌که خوزستان را از روستای‌سبزوخرّم مسرقان که کشتگاه نیشکر بوده ، و نیشکر در آنجا بیش از دیگر جاها کشته می‌شده‌است بی بهره گردانیده است ،گویازیان دیگرآن ویرانی شهراهواز

بوده است . زیرا چنان‌که‌از اهواز گفتگو خواهیم کرد علت عمدهٔ ویرانی آن شکستن «بند اهواز» بوده وگویا علت بزرگ شکستن نیز همین داستان برگشتنِ مسرقان از جوی دیرین خود بوده است که در نتیجهٔ آن همهٔ آب در یك شاخه گرد آمده وفشار وزور آن سه برابر گردیده است ، به‌ویژه درهنگام سیلهای بهاری ، و از اینجا بند تاب نیاورده و در شکسته است و از شکستن او آبهایی که به درون شهر روان بوده است از جوی افتاده وشهر بی آب گردیده و ناگزیر روی به ویرانی نهاده است.

بند میزان دهنهٔ مسرقان ـ از آنچه تا اینجا گفتیم دانسته شد که مَسرقان که امروز «گرگر» یا «دودانگه» نامیده می‌شود جوییست که بادست در آورده‌اند و مقصودشان این بوده است که از شوشتر تا دریا تامی توانند آب رودرا به مصرف آبیاری کشتزارها برسانند . «شاذُروان» هم بندیست که در پیشاپیش آن جوی بنیاد نهاده است ومقصودشان آن بوده است که به دستیاری آن آب را بالا آورند و به سوی مسرقان برگردانند . ولی چنانکه گفتیم کنون بندی هم در دهنهٔ خود مسرقان برپاست که بند میزان نامیده می شود و این بنیاد اگرچه یادگار محمّد علی میرزای دولتشاه است ، ولی ما می‌دانیم که قرنها پیش از آن بندی در آنجا برپا بوده است و چون شکسته شده دولتشاه آن را دوباره ساخته است چنانکه تاریخ این داستان را با شرح خواهیم آورد .

مقصود دانستن آنست که آیا این بند ازکی بنیاد یافته است و مقصود از این چه بوده ؟ باید دانست که در این باره هیچ گونه خبری از کتابها به دست نمی‌آید و این یقینست که آن بند را بسیار دیرتر از

زمانِ کندن مسرقان و بستنِ بندشاُدوران پدید آورده‌اند ، چه در آن زمان نیازی به چنین بندی نبوده است.

گویا پس از کندن جوی مسرقان از نرمی که خاك خوزستان دارد در اینجا نیز رفته رفته آن جوی ژرفتر گردیده است و آب به آنجا بیشتر روان می‌شده ، و این کار دو زیان داشته است : یکی آنکه آب در شاخهٔ دُجیل یا شُتیت ، چنانکه امروز می‌نامند ، کمتر گردیده و به‌آن جویهایی که در نزدیکی شهر اهواز و در دیگر نقطه‌ها از آن شاخه جداکرده بوده‌اند ، جدا نمی نشسته است ؛ دیگر آنکه جوی «داریان» یا « دشتوا » که نام آن را بردیم وگفتیم در نقطهٔ جداگاه شتیت وگرگر در آورده شده بوده است که آب به میان شهر و به زمینهای میاناب برده شود ، از آب تهی می‌شده است.

از این جهت ناچار شده‌اند که در دهنهٔ مسرقان نیز بندی بسازند چنانکه در دهنهٔ دُجیل بندی هست تاآب به هرشاخه‌ای از روی اندازه روان باشد. گویا از همین جهتست که یك شاخه راچهار دانگه و دیگری را « دودانگه» خوانده‌اند . زیرا آبِ آن نزدیك به دو برابر آبِ این می‌باشد ، در حالی که پیش از آن زمان آبِ این دیگری بیشتر از آن یکی بوده است ، چنان‌که این سخن را گفته‌ایم .

به هر حال زمان پدید آوردن این بند و نام پدید آورندهٔ آن دانسته نیست . جز این که علی یزدی در ظفرنامه ، که سفر تیمور لنگ را به خوزستان نوشته‌است ، دو شاخهٔ کارون را با نامهای چهار دانگه و دو دانگه یاد می‌کند و از اینجا پیداست که بند میزان پیش از آن

ساخته شده است .

ساختن فتحعلی خان پل شوشتر را ـ از آنچه گفتیم دانسته شد که شوشتررا از سه‌سوی شمال و شرق و غرب آب فرا گرفته است و چنان که در نقشه پیداست کسانی که از راه بختیاری به خوزستان می‌رسند اگر بخواهند به شوشتر در آیند رود شتیت در جلوآنان نهاده است که باید از آن رود بگذرند . نیز کسانی که از شوشتر روانهٔ بختیاری یا دزفول و لرستان می‌شوند ناگزیرند که از آن رود گذر نمایند .

آنچه از تاریخها پیداست درزمانهای باستان و درقرنهای نخستینِ اسلامی پل بر روی رود نبوده است و کاروانیان با کشتی یا کَلك یا به‌وسیلهٔ دیگری از رود می‌گذشته‌اند .گاهی نیز جِسری به‌روی آن بسته بوده که به جای پل گذرگاه کاروانیان بوده است .[1]

در زمان فتحعلی‌خان جسر و کشتی هم نبوده است و همچون اکنون کاروانیان باکلك از روی چهار دانگه می‌گذشتند و خرمنِ عمر بسیاری از ایشان به باد بی اعتباری آن کشتی به باد می‌رفت . از جمله در آن زمان گروهی از بزرگان فیلی که به فرمان شاه روانهٔ عربستان بودند به‌کلك نشستند و می‌خواستند از رود بگذرند و به شوشتر درآیند ناگهان در نیمهٔ راه کلك وارونه گشت و همهٔ مردم درآب غوطه خوردند و نابود شدند . فتحعلی خان را این حادثه سخت ناگوار افتاد و همت برآن گماشت که پلی به روی آن رود بسازد و برای آنکه انبوهی آب و زور آن مانع از کار نباشد و معماران بتوانند پایه‌های پل را برروی

---

۱ - این بطوطه مسافر معروف طنجه ای از روی جسر گذشته است .

شاذُروان شاپور استوار گردانند ، فرمان داد در« بند ِمیزان» ، که گفتیم بندی بر دهنهٔ دو دانگه می‌باشد ، رخنه‌ای پدید آورند تا زور و انبوهی آب بدان سوی برگردد . این بود آن اشتباه ِ فتحعلی خان که گفتیم سالیان دراز مایهٔ گرفتاری مردم شوشتر در آن پیرامونها گردید . چه خواهیم دید که این شکافتن ِ بند میزان چه آسیبهایی به آبادی شوشتر رسانید . نویسندهٔ تذکره می‌گوید : « جمعی از معمرین و مردمان هوشمند او را از شکافتن ِ [بند میزان] منع نمودند ، او همچنان برعزیمت خود اصرار نمود» .

باری فتحعلیخان پلی را که می‌خواست در دوازده سال به انجام رسانید ، پلی دارای ۴۴ چشمهٔ بزرگ و ۴۳ چشمهٔ کوچك ، که خود یکی از باشکوه‌ترین بنیادهای تاریخی باید شمرد ، و این پل برپا و گذرگاه کاروانیان بود تا در بهار سال ۱۳۰۳ قمری که سیل بخشی از شاذُروان شاپور را که خود پایگاه پل می‌باشد از بن برکند و ناگزیر مقداری از چشمه‌های پل را نیز برانداخت .

اما رخنهٔ بند میزان ـ فتحعلیخان پیش از آنکه بستن آن را به انجام برساند در سال ۱۱۰۶ به فرمان شاه سلطان حسین به اصفهان رفت و منصب قوللر آقاسیگری یافت ، در همان سال سیل بنیاد کنی آمد و آن رخنه را هرچه‌فراختر ساخت و آب ازجوی داریان افتاد و روستای میاناب ، که کشتزار مردم شوشتر و دارای بسی آبادیها بود ، بی‌آب ماند و آبادیها روی به ویرانی نهاد . نیز در پایین‌تر از بند میزان برکنار شهر بندی به نام « بند مقام » بود و این بند را برای آن ساخته بودند

که آب را چند ذرع بالا بیاورد تا مردم بتوانند با چرخاب آب بالا بکشند و به شهر روانه سازند[۱] یا باغهایی پدید آورند. و در کنار این بند در این سو و آن سوی رود چرخابهای بسیاری به کار گذارده بودند که آب برای شهر می‌کشیدند و باغهایی در آن نزدیکها ساخته بودند. پس از شکستن بند میزان که آب در دو دانگه انبوه گردید این بند تاب نیاورد و بشکست که اکنون نشانهای آن نمایانست و از شکستن آن چرخابها از کار افتاد و باغها خشك گردید و شهر دچار بی‌آبی شد. نویسندهٔ تذکره می‌گوید «این مقدمات ابتدای خرابی شوشتر بود».

کارون که امروز بزرگترین رود ایرانست از دهنهٔ خود در دریا یا شط العرب تا یك فرسخ و نیم به شهرشوشتر مانده درخور کشتیرانیست و از باستان زمان همیشه کشتیها در آن آمد و شد می کرده اند. چیزی که هست در برابر سد* اهواز کمره ای از سنگ در بستر رود پیداست که از این کنار تا به آن کنار می کشد و درسایهٔ برآمدگی که دارد آبشار مانندی پدید می آورد، اگر چه در میان آن کمره در دو جا گودی یا به عبارت دیگر دره ایست که بخش انبوه آب از آن دو گودی می گذرد و هنگام بهار که سیلابها رود را لبریز می گرداند کشتیها به آسانی از آن دو رهگذر می گذرند، لیکن چون دیگر هنگامها گذشتن کشتیها از آن رهگذرها نیز دشوار بلکه خود کار نشدنیست از این جهت کشتیها که در کارون کار می کنند چون به برابر شهر اهواز و به دَمِ این کمره

۱ - رود دودانگه بیش از بیست ذرع گودتر از شهر می‌باشد واینست که بی‌بند بالا آوردن آب باچرخاب سخت دشوار می‌باشد.

می رسند باید بایستند و بار خود را به خشکی بیرون بیاورند که با کشتی دیگری که در آن سوی کمره هست به جایی که خواهد رفت برده شود .

آنچه ما می پندار یم مایهٔ پیدایش شهر اهواز این کمره بوده است زیرا کشتیها که باید در آنجا ایست کنند و بار خود را به کشتی دیگری بسپارند به بندرگاهی در آنجا نیاز داشته اند و خود آن بندرگاهست که رفته رفته بر آبادی خود افزوده وشهر بزرگی گردیده است[۱] .

به هر حال رود کارون به علت این کمرهٔ سنگی به دو بخش می‌شود که ما شمالی را کارون بالا و جنوبی را کارون پایین می نامیم .

تا سال ۱۳۰۶ قمری هیچ یك از دو بخش کارون برای کشتیرانی بیگانگان آزاد نبود و کسی جز خود ایرانیان در آن رود آمد و شد نمی‌کردند . در آن سال ناصرالدین شاه برای پیشرفت کاربازرگانی کارونِ پایین راکه ازاهواز تا به‌دریا و به شط العرب است برای کشتیرانی بیگانگان نیز آزاد ساخت .

اروپاییان از این کار سخت شادان گردیدند و نخستین کسانی که کشتیهای خود را در آنجا به کار انداختند برادارن «لِنج» از بازرگانان انگلیس بودند که در اهواز هم که تا آن زمان دهکده ای بیش نبود جایگاهی برای نشیمن کار کنان خود ساختند ومی توان گفت که نخستین پایهٔ آبادی آن شهر را اینان گذاردند . . .

آزادی کارون پایین گام دیگری درراه آبادی خوزستان بود. نخستین

---

۱ - بند اهواز هم بر روی آن کمره بنا یافته بوده است .

نتیجه‌ای که از آن بدست آمد پیدایش ناصری یا اهواز نو بنست که برروی ویرانه های اهواز کهن برپا گردید.

ویرانی اهواز کهن یکی از معماهای تاریخ خوزستانست که نه زمان و نه علت آن را در جایی ننوشته‌اند. آنچه ما از جستجو به‌دست آورده ایم زمان آن در آخر های قرن پنجم یا آغاز های قرن ششم بوده است. علت ویرانی را هم دو چیز باید پنداشت: یکی شکستن بند و دیگری برگشتن «مسرقان» از جوی خود و پیوستن آن به «دُجیل» که در پیش چگونگی آن را نگاشتیم.

برای روشنی این سخن باید چگونگی شهر کهن را در زمان آبادیش بدانیم: اهواز در کنار شرقی دجیل (کارون) نهاده بود وجوی بزرگی به پهنای بیست ذرع از میان آن می گذشت. این جوی را که «شاهجرد» می نامیدند سصید ذرع کما بیش بالا تر از بند دجیل جدا کرده بودند ومایهٔ آبادی شهر بیش ازهمه این جوی بوده است که مردم آب آن را برای خوردن و پختن و کاشتن به کار می بردند. این جوی شهررا به دو بخش می کرد که یکی را «المدینه» و دیگری را «الجزیره» می گفتند. الجزیره محلهٔ میان شاهجرد و دجیل را می گفتند که میان دو آب نهاده بود والمدینه‌آن سوی شاهجرد را می گفتندکه بزرگترین بخش شهر بود و بازارهای بسیار ومسجد آدینه داشت. پیش از این هم گفته‌ایم که مسرقان که آن زمانها جداگانه خود را به‌جنوب می کشید و به‌دریا می ریخت از کنار شرقی شهر اهواز می گذشت و می توان گفت که محلهای دور دست شرقی آن شهر ازآب مسرقان هم بهره یاب می شده‌اند.

به هر حال آبادی باغها و کشتزارهای شرقی اهواز از مسرقان بوده است نه از دجیل یا شاهجرد.

اکنون بر می گردیم به آن زمانی که مسرقان ازجوی دیرین خود باز گشته و در بند قیر به دجیل پیوسته‌است (چنان‌که شرح آن‌را درپیش داده ایم). نخستین نتیجهٔ این کارآن که بخش شرقی‌شهر اهوازوکشتزارها و باغهای آن بخش‌که ازمسرقان آبیاری می‌شده است بخشکد ومحله‌های شرقی شهر رو به ویرانی بگذارد. دومین نتیجه آنکه از انبوهی آب در دجیل بناهایی که در آن بستر بوده است و بزرگترین آنها را بند اهواز باید دانست تاب نیاوَرد و یکی پس از دیگری بشکنند و از میان برود وبدین سان همهٔ جویهایی که از رود جدا می شده و مایهٔ آبادی زمینها و شهرها بوده است بخشکد و درهمه جا کشتزار ها و باغها ازمیان برود. نیز شاهجرد که گفتیم مایهٔ آبادی بخش غربی شهر اهواز بود تهی ازآب بگردد و بدین سان این بخش شهر هم بی آب ماند و روی به ویرانی بگذارد.

در زمان مُشعشعیان و پس از آن اهوازویرانه ای بیش نبود ... و درزمانهای نا ایمنی خوزستان اهواز یکی از بیمناکترین جاهاشمرده می شد و مسافرینی که با بَلم یا کشتی روی کارون سفر می کردند یا کاروانها که در خشکی آمد و شد می نمودند همیشه بایستی دستهٔ انبوهی باشند و بتوانند خود را از گزند دزدان آسوده نگهدارند.

کارهای حسینقلی خان نظام السلطنه که درآخر زمان ناصرالدین شاه سالها در خوزستان حکمرانی داشته و مردی کاردان و توانابوده است

و آزاد شدن کشتیرانی در کارون و بسته شدن راههای شمالی ایران به‌اروپا در آغاز جنگ بزرگ اول اروپا و رسیدن همگی مال بازرگانی از بندرهای جنوب به ایران هریك ازجهتهای پیشرفت آبادی «ناصری» گردید و مردم سوداگر از هر شهر روی به آنجاآوردند وخانه‌ها ودکانها پدید آوردند.

کوتاه‌سخن‌این که‌اکنون «ناصری» بهترین‌و بزرگترین‌شهر خوزستانست و پس از در آمدن سپاهیان دولت حاکم نشین خوزستان گردیده است. و در پایان گفتار این نکته را باید گفت که چنان که باز نمودیم ناصری در پهلوی ویرانه‌های اهواز نهالی را می‌ماند که از ریشهٔ درخت‌کهنسال برافتاده‌ای بروید و اینست که بیشتری از مردم بویژه اروپاییان آنجا را اهواز می‌نامند نه‌ناصری وچه بسا که پس از سالهایی نام ناصری اززبانها بیفتد و فراموش گردد چنانکه به تازگی این‌کار انجام یافته است ودیگر نام ناصری برده نمی‌شود.

داستان شاذُروان را درپیش به شرح سروده‌ایم. طبری ودیگران این بنیاد رایکی از شگفتیهای گیتی (عجایب عالم) به شمار آورده‌اند. این بند استوار شانزده قرن بیش در برابر سیلهای کوه افکن کارون ایستادگی نموده و رخنه در آن پدید نیامده بود تا در بهار سال ۱۳۰۳ قمری (ماه جُمادی الاول) سیل بنیان‌کنی برخاست وناگهان هشتادذرع کمابیش از شادروان‌را باچند طاق از پل فتحعلیخان‌که برروی آن‌استوار بود ازجا کند وبه دره فرو ریخت. ازاین‌شکستن شادُروان وویرانی‌پل از یك سوی راه آمدوشد کاروانیان و مردم که به دزفول و روستای

دیمچه وزمینهای آن‌ور رود رفت و آمد می‌کردند بریده شد، که اکنون با کلك آمد وشد می‌نمایند، وچه بساکه خرمن زندگانی خود را به باد بی اعتباری آن کشتی برباد می دهند، از سوی دیگر آب درجوی داریان کم گردید و بسیاری از میاناب که از بهر آبادی آنها محمد علی میرزا و دیگران بند میزان را پدید آورده بودند بار دیگر بی‌آب ماند زیرا پیش از شکستن شادُروان آب داریان تا نزدیکیهای بند قیر که آخر میاناب و هشت فرسخی شوشترست می‌رسید وهمگی آن زمین فاریاب بود ولی پس از شکستن آن آب داریان تنها تانزدیکی در خزینه که سه‌فرسخ ونیم فاصله از شوشتر دارد می‌رسد وزمینهای دیگر خشك و بی‌آب می‌ماند.

نظام السلطنه که بار دیگر در ۱۳۱۱ حکمران خوزستان گردید وتا سال ۱۳۱۳ در آنجا بود به‌ساختن شادُروان و طاقهای افتادهٔ پل بسیار کوشید وپول خرج کرد، لیکن کاری از پیش نبرد. از آن هنگام سال به سال رخنهٔ شادروان بیشتر گردیده است وطاقهای پل نیز پیاپی می‌شکند و می‌افتد و آنچه بازمانده است درسالهایی اندك پاك شکسته خواهدشد.

همدم

روزی از وی پرسیدم که آیا هرگز در زندگانی قدر رفیق را دانسته ای ؟

گفت : « زمانی فقط یك رفیق داشتم که قدرش را دانستم » .

پرسیدم : « آیا دوستش می‌داشتی ؟ » .

تأملی کرد و جواب داد : « ... بله .. دوستش می‌داشتم » .

پرسیدم : « زن بود ؟ » .

پوزخندی زد و گفت : « زن ! » .

گفتم : « پس مرد بود ؟ » .

گفت : پوه : مرد ؟ مردها جز غبار و خاکستر بیش نیستند » .

گفتم : « پس گمان می کنم بچه بود ؟ » .

باتحقیر آب دهان به زمین انداخت و گفت : « بچه ! مردمان به علف هرزه می‌مانند و بچه‌ها تخمهای علف هرزه‌اند » .

گفتم : «ها ! من می‌بایستی حدس‌زده باشم . یااسب بود یاسگ ».

گفت : « اسبها و سگها در بدی از مردها دست کمی ندارند . بلاهت را ببین ! این زبان بسته ها مردها را دوست دارند و آنها را تحسین می کنند » .

گویی در صدد بود زبان به ملامت بگشاید . لحظه‌ای ساکت بود.

به قدر یك سیگار کشیدن دم بر نیاورد . وقتی ساکت بود گویی دریایی از غضب وهیجان‌موج می‌زد . انسان را بی اختیار به‌یاد بیابانی پرریگ می انداخت .

سکوتش گویی بامرگ وانزوا قرین بود . سپس خندیدوخنده‌اش کوتاه و خشن بود شبیه به صدای چیزی که بر اثر یخ بندان بترکد . گفت : « رفیق » !

اشخاص جبان نیازمند به رفیقند . شما دوست انتخاب می‌کنید چون که می‌ترسید تنها بمانید . شماها برای دوستان ارزش قایل‌می‌شوید زیرا آنها به‌آیینه‌ای می‌مانند که خوشنما ترین جلوه‌های زندگی شمارا منعکس می‌کنند ! اما راجع به زنها ! مگر در وجود زن چه مخمرٌست که مرد دل و دینش‌را ببازد ؟ زن موجودیست که زندگی با او مُحالست. دایماً حرف می‌زند . دایماً میل دارد از اوطرفداری کنید . انتظار دارد که شما شیفتهٔ روح و جسم او باشید . . . گوش بده . من خیلی ازسنّم گذشته است ... هرگز زنی را ندیده‌ام که به‌دوستی و عشق ورزی‌بیرزد. خیر من تنها هستم . . . با آنکه در تمام اکناف آفاق با اشراف و فقرا مأنوس بوده‌ام با هر طبقه‌ای حَشر و نَشر کرده‌ام ، کوهستانها وجلگه‌ها و بیشه ها درنوردیده‌ام ، در اقیانوسها سفر کرده‌ام معذلك همیشه تنها بوده‌ام و معاشری جز خود نداشته‌ام . فقط یك مرتبه اتفاق افتاد که تنها نبودم و آن پنجاه سال قبل بود .

با کشتی‌موسوم به « وارووارا » از بندر « وُلادی وُستك » به قصد تجارت با ساکنین جزایر جنوب اقیانوس کبیر به راه افتادیم و از دریای

ژاپن و مجمع الجزایر ریوکیو عبور کردیم . ملاّحان و کارکنان کشتی کودن وسفیه بودند . بارهای ما عبارت بود از تنباکو و عنبر و یك مشت تبر که چوب را قطع نمی‌کرد و چند بشکه الکل ، قصد ما این بود که بارهای بی ارزش را با مرواریدهای غلطان معاوضه کنیم زیرا زنهای ما دوست داشتند که این مرواریدهای زیبا راکه‌از شکم صدفهای‌آن‌دریاها به دست می آید زیور گردنهای خود کنند .

طالع ما در این سفر نا میمون بود . پیش از آن که ما از دریای ژاپن بیرون برانیم گرفتار طوفان شدیم . وقتی طوفان آرام گرفت کشتی خراب شده بود و بارهای ما به وضع بدی‌افتاده بود . همه را عقیده براین بود که با این حال ادامهٔ سفر جنون محضست اما ناخدا قسم‌خورد که‌اگر کسی نفس بر آرد با طپانچه به زندگیش خاتمه خواهد داد . من اعتنایی نکردم ، مثل اینکه کسی به من گفته بود اگر فرضاً همه بمیرند تو یکی زنده می‌مانی .

پس ما کشتی را مرمّت کردیم و دو باره به راه افتادیم . این بار نمی‌دانستیم کجا هستیم . طوفان دیگری آمد و چنان گرد بادی شد که گویی می‌خواست کشتی را تکه" تکه" کند . کارکنان کودن که دست از جان شسته بودند یکی از بشکه‌های الکل را شکستند و مشت مشت از آن نوشیدند و در حالی که نعره های مستانه می کشیدند و به آواز از بوسه‌های شیرین و چشمهای آبی رنگ و عشقِ دوشیزگان یاد می‌کردند جان سپردند . در اطراف آنان اره ماهیها چون زنانی که به طمعِ مال گرد قارون جمع شوند حلقه زده بودند .

عاقبت آنان این بود . اما ناخدا ویکی از زیر دستانش به تنهایی بر قایقی که در کنار کشتی آویزان بود سوار شدند . من هم به آنها تأسی کردم . قصد داشتند مرا در آب غرقه کنند و لیکن نمی دانم بر پیشانی من چه نقش شده است که در چنین موارد همیشه طرف را به فکر وامیدارد و از عمل باز می‌دارد . گرچه آب دریا بالامی آمد ولیکن آرام می شد . قایق کوچك ما مثل چوب پنبه ای در هوا پرتاب می شد و بر فرق امواج سبز رنگ دریا می‌خورد . آری قوّت آب بسیارست . آخرین مرتبه که به طرف کشتی نظر انداختم آنچه باقی مانده بود چند تخته پاره بود . حال در قایق من بودم و این دو نفر . هر دو بسیار کوفته بودند و به خواب رفتند . من نیز خوابیدم و این موقع پیش از زدن شفق بود .

وقتی بیدار شدم آفتاب روی صورتم افتاده بود . گویی درِ کورهٔ آهنگدازی را به سوی من باز کرده بودند . ناخدا نیز بیدار شد و به‌من گفت : « درِ آن جعبه ای را که پشت تست باز کن و به من آب بده » . در جعبه دو قُمقمه آب بود و یك جعبه مملو از نان قندی . من یك قمقمه آب را به وی دادم و او و رفیقش مثل ماهیان عطش زده چند جرعه نوشیدند و جرعه ای نیز به من دادند . پس ما چند تکه نان‌قندی خوردیم . آفتاب در آسمان بالا آمد ما دراز کشیدیم و نفس نفس زدیم حالافقط سه چارك آب در قمقمه باقی مانده بود و خدا می دانست که ما درچه نقطه ای سیر می کردیم . روز سپری شد و شب در رسید . شب گذشت و روزی دیگر آغاز شد . قمقمه خشکتر از ریگهای بیابان بود .

ناخدا گفت : « قمقمهٔ دومی را بده بمن » . من به او نگاهی کردم

و گفتم: « دیگر چیزی نمانده قمقمه ای نیست » . مثل جانیانی که در دام عسس افتاده باشند به هم نگاه کردند. صورت رفیق ناخدا را بخار یأس فرا گرفت. سر را میان دو دست گرفت و شروع به گریستن کرد ولی به‌قدری تشنه بودکه چشمهایش دو کاسهٔ خشك بود.

شب در رسید و به قدر یك قرن طول کشید تا سفیده زد. آفتاب چون برق خرمن سوزی طالع شد. رفیق ناخداکه مشاعر خود را ازدست داده بود خود را به دریا انداخت و طعمهٔ اره ماهیها شد وناخدا که کف بر لب آورده بود و نفس و نفس می‌زد شروع به گریستن و طلبیدن آب کرد. بعدناگهان تصور کرد که دریاهمان جوییست که در دهکده‌شان زنها کنار آن رخت می شستند. خم شد در آب نگاه کرد. ارّه ماهیها که عادت به پریدن دارند پریدند و او را به درونِ آب بردند. گمان می کنم اسمش « اورچنکو » بود ولی به کسی چه؟

بعد از این‌واقعه من تنها ماندم. ازقمقمهٔ آبی‌که پنهان کرده‌بودم قطره قطره نوشیدم ولیکن خوب که فکر کردم دیدم محبوس هستم در قایق کوچکی که مدام در میان امواجِ مهیب بالا و پایین می رود. تنها بر فراز سر من‌آسمان بود ،آسمانی شبیه به خانه ای که می سوخت و دریا . . . که هر طرف را تا دنیا دنیا بود فرا گرفته بود . . . عجبا! که ناگهان‌به فکر مُصاحبی افتادم محتاج‌دوستی بودم. هرگزتا آن‌لحظه چنین‌حسّی‌درمن‌ایجاد نشده‌بود. شایدآفتاب این‌حسّ را برانگیخته‌بود. من با دیدگانی که از فرط تابش آفتاب سوخته بود در فضای لا یتناهی به هر طرف نگاه می‌کردم گویی صندوق سینه‌ام را سوراخ و پاره ای از

این سکوت و خلاء را درو جودم تزریق کرده بودند. روزها به همین منوال دراز کشیدم. قطره قطره آب نوشیدم تا اینکه از آب یك پیمانه و از نان یك دانه بیش نماند. آنچه باقی مانده بود رابط میان من و دنیا بود. می دانستم که یك روز دیگر من هم به یاد برف و علف و اشجار خوانندگی خواهم کرد.

آخرین نان قندی را از میان نصف کردم. مصمم بودم که دورهٔ حیات را تا ممکنست طولانی تر کنم، زیرا که از وظایف حتمیهٔ آدمی نجات از مهالکست. همین که نان قندی را شکستم سوسکی ازمیان نان بیرون خزید. ازدست من به قایق افتاد و برای پیدا کردن پناهگاهی تقلا کرد. چشمهای من به دنبال او بود. با نوك انگشتها اورا گرفتم. ازانگشت من بالا آمد، درکف دست قرار گرفت وشروع کرد به تکان دادن پاهایش. با دست دیگر مانع تابش آفتاب بر او شدم و او همچنان در کف دست من ماند. ذرّه های بسیار کوچك نان با آب آمیختم و به سوسك دادم می خواستم که این سوسك همدم من باشد. آری از میان کلیهٔ مخلوقات خداوند در آن لحظه میل داشتم که آن مخلوق کوچك مونس من باشد وجود این سوسك به من نوید می داد که هنوز دنیا خاموش نشده است درآن طرف این دریای شور وقتّال خشکی وجود دارد.

به این ترتیب جنونی که داشت بر من عارض می شد مرتفع گردید وشب خنکی فرا رسید. هنوز سوسك درکف دست من بودو مرایارای آن نبود که حرکتی کنم مبادا مونس کوچکم ازمن برمد. آن شب زودسپری

گردید و با گذشتن آن آخرین نان قندی من نیز تمام شد. شفق زد و این اولین دفعه ای بودکه من در زندگی لحظه ای حس کردم که حقیرم و گویی در کف دست آهنینی آرمیده ام که آن دست را یارای خردکردن من هست.

بر روی آب نظاره کردم دریا مثل یك قطعهٔ شیشه صاف و آرام بود. ناگهان بادبانی را دیدم. بادبان از آنِ کشتی شراعی نروژی بود، ولی آن قدر ضعیف بودم که یارایِ مدد خواستن نداشتم. سرم به دوران افتاد و پردهٔ سیاهی جلو چشمم را گرفت و دیگر هیچ نفهمیدم تا آنکه حس کردم آب از حلقومم پایین می‌رود. چشم گشودم و دیدم در عرشهٔ کشتی خوابیده‌ام و مردی با چهره ای به‌گردی و سرخی خورشید با ریشی زرد به من نگاه می کند.

دور تا دور من عدّه‌ای بودند که برایم پوشاك و بالا پوش و خوراك و نوشابه می آوردند و همدردی می‌کردند ولیکن من به کفِ دستم نگاه می کردم سوسك آنجا نبود.

چهل شبانه روز من یکه و تنها در یك قایق بازیچهٔ امواج دریا بودم ولیکن آن لحظه همین که دیدم سوسك در دستم نیست برای اولین بار در عمرم حس می کردم که غریب مانده ام.

ساختمان شعر

شعر از بهر مردمان گویند
نه‌از بهر دل خویش . (قابوس‌نامه)

کلمهٔ « شعر » که در عربی و فارسی به کار می رود درست معلوم نیست که از کدام ریشه است . این که در کتابهای لغتِ عربی آن را با « شعور » ارتباط داده‌اند اصل و اعتباری ندارد . شاید رابطهٔ آن با کلمات « شروه » در کردی ، که به معنی شعر و نغمه سراییست ، و« سرود» در فارسیِ دری بیشتر باشد . اما درهر حال ، فعلهایی که در فارسی برای بیان این عمل ، یعنی ایجاد این گونه آثار هنری به‌کار می آید «ساختن» و « سرودن » است . می گوییم که فلان شاعر قصیده‌ای یا غزلی « ساخت» یا « سرود » و در این دو فعل تصوری را که ازاین کوشش هنری درذهن داریم بیان می‌کنیم . فعل « سرودن » بار دیگر رابطهٔ شعر را با نغمه وآهنگ اثبات می کند . اما این‌جا نکتهٔ منظور ماکلمهٔ «ساختن»است .

در زبان های اروپایی نیز معانی شعر وشاعر را با الفاظ **poésie** و **poète** بیان می کنند ، و ریشهٔ این کلمات لفظی یونانیست‌که دراصل معنی سازنده داشته است .

پس شعر چیزیست که باید ساخت . یعنی نشانه هایِ طبیعی از حالات نفسانی ، مانند آه و ناله و خنده و فریاد نیست . بیان امری ، چه

ذهنی و چه خارجی نیز نیست . این چیزها ساختن ندارد . اما شعر ساختنیست و هر گونه سازندگی ناچار تابع اصول و قواعدیست. بنا براین برای درك و فهم هنر شاعری و ارزش یابی شعر البته باید به « ساختمان » آن توجه کرد .

ضرورت یك ساختمان اندیشیده و پرداخته تنها برای شعر نیست. در همهٔ انواع هنر از داستان و نمایشنامه و نقاشی و موسیقی و معماری این اصل ضروریست و در هر مورد ، بر حسب موادی که به کار می رود و غرضی که‌هنرمند دارد ساختمانهای گوناگون خاصی وجود دارد . نقاشی ساختمان شکل و رنگست . موسیقی معماری صوتهاست . داستان و نمایشنامه نیز چه از حیث مطلب و چه از نظر توالی صحنه‌ها و ارتباط اجزاء با یکدیگر ناچار باید ساختمان معینی داشته باشد .

اما اینجا موضوع بحث ماشعرست . ساختمان شعر دو جنبه دارد : یکی جنبهٔ معانی و دیگر جنبهٔ بیان .

می دانیم که مایهٔ شعر احساس وهیجان عاطفیست : غمی ، دردی ، سوزی ، شور و نشاطی ، مهروکینی ، حسرت یا آرزویی . اما این‌حالات و عوالم را همهٔ مردمان دارند و در بعضی از آنها جانوران دیگر هم با انسان شریکند . شاعر کسیست که‌می تواندابن‌عوالم‌روحی یااندیشه‌هایی‌را که پدیدآرندهٔ چنین حالاتی هستند به دیگران منتقل کند . اما هیجان و عاطفه قابل انتقال نیست مگر آنکه به نشانه ها و علامتهایی تبدیل شود . این نشانه هاصورت ذهنی یاخیالست . خیال ، تصور چیزها یاامور حسّیست که در ذهن مخاطب با حالات نفسانی خاص یامعانی کلی رابطه

و ملازمه دارد . همه کس در گفتار روزانه از این وسیله یاری می جوید و هر زبانی شامل عدهٔ فراوانی از این گونه تعبیرهاست که در اصطلاح تشبیه و استعاره و َمجاز وکنایه خوانده می‌شود ، می‌گوییم : دلم سوخت، دارایی خود را آتش زد ، دسته‌گل به آب داد . دلش خنك شد . پشتش گرمست . پریشان شد .

همهٔ این گونه تعبیرهارا ذهنهای شاعرانه در آغاز پدید آورده‌است .

اما امروز استعمال آنها کار شاعری نیست . زیراکه براثر تکرار و عادت چنان خیال با معنی مقصود منطبق شده‌که دیگر آن تصور ذهنی که واسطهٔ ادراك معنی بود از میان رفته است و لفظ و عبارت ، راست ، به معنی راه می برد .

نخستین کار شاعر یافتن خیالهای تازه و بدیعیست که رابطه‌ای هرچه لطیفتر و نازکتر با آن حالت نفسانی که مراد او بیان یا اِلقای آنهاست داشته باشد ، سپس یافتن و به کار بردن الفاظ و عباراتی که هرچه بیشتر و بهتر آن صورتهای ذهنی را به ذهن خواننده منتقل کنند .

این کار عظیم دشوار و جانکاه است. فرخی سیستانی به این کوشش ذهنی نظر دارد ، آنجا که شعر خود را « ُحلّه‌ای تنیده از دل و بافته از جان » می‌خواند . ریلکه شاعر بزرگ آلمانی، نیز در یکی ازکتابهای خود به این دشواری و سختکوشی اشاره می‌کند و می‌گوید : « شعر چنانکه‌گروهی پنداشته‌اند نتیجهٔ احساسات و عواطف نیست . احساسات پر زود ظاهر می‌شود . اما شعر محصول تجربه است . برای سرودن یك بیت شعر باید بسیار شهرها و مردمان و چیزها دیده باشی. . . و این هم

بس نیست که سرت از یاد گرانبار باشد. باید چون یادها بسیار شد بتوانی آنها را فراموش کنی، و باید آن صبر جمیل را داشته باشی که در انتظار باز گفتن آنها بنشینی. زیرا که یادها خود به کار نمی‌آیند و فقط آنگاه که در ما به خون و نگاه و رفتار مبدّل می‌شوند، آن وقتست که شاید، در ساعتی که بسیار نادر اتفاق می‌افتد، از میان آنها نخستین کلمهٔ شعری برخیزد».

پس از آنکه معانی به این طریق فراهم آمد مرحلهٔ ساختمان آنها پیش می‌آید. این خیالهای گوناگون را چه‌گونه باید مرتب کرد تا هریک دیگری را تقویت کند! این ساختمان معانی در شعر مقبول و معتبر همهٔ ملتها همیشه وجود داشته و لازمهٔ این هنر شمرده می‌شده است. در شعر فارسی نیز هیچ قطعه‌ای که ارزشی داشته باشد از این ساختمان عاری نیست. ایرادی که بر شعر هزار سالهٔ فارسی وارد شده است و بجاست اینست که ساختمانهای معدود را شاعران کم مایه تکرار کردند و ادیبان پنداشتند و به دیگران آموختند که انواعِ ساختمان شعر همینهاست که تا کنون بوده است و جز این نیست و بر بعضی از اجزاء آن نامهایی درشت مانند «بَراعتِ استهلال» و «تَنسیق الصّفات» و «سیاقَةُ الاَعداد» گذاشتند. و با تعریف‌های یکنواخت و ساده لوحانه و مثالهای ناهموار کوشیدند که چشمه‌های روان ذوق و اِبداع را در ذهن صاحب طبعان خشك کنند.

اما جنبهٔ دیگر ساختمان شعر در شیوهٔ بیان آنست. شعر مجموعه‌ای از کلماتست. اما شرطست که اجزاء این مجموعه چنان تلفیق شده باشند که خواننده یا شنونده پیوستگی و وحدتی میان آنها ادراك کند.

یکی از وسایل اصلی، برای ایجاد این وحدت میان صوتهای ملفوظ، وزنست جای آن نیست که از نظر علمی به تعریف وزن بپردازیم. اما این قدر باید گفت که وزن نظمیست در اصوات؛ و این نظم باید چنان باشد که شنونده آن را دریابد. اگر این شرط حاصل شد دیگر دربارهٔ انواع آن بحثی نیست.

ادیبان ما اینجا نیز تنگ اندیش بودند و هستند و تنها یك نوع وزن را که خود می‌شناختند و در می‌یافتند درست می‌دانستند. وگذشته ازاین ساختمان بیان را با قالبهای معدود متداول مانند قصیده و غزل و رباعی وجز اینها اشتباه می کردند. مفهومی‌که ما اینجا از ساختمان بیان در نظر داریم بسیار وسیعتر از آنست که از تعریف آن قالبهای تنگ می‌توان دریافت. اما در هرحال وجود یك ساختمان دریافتی شرط لازم مجموعه‌ای از الفاظست که به آن نام «شعر» بتوان گذاشت.

شاید خواننده بر این بحث ایراد کند و بعضی از مقالات را که در بارهٔ شیوه‌های نو درادبیات جهان درمجلهٔ‌سخن منتشر شده است شاهد بیاورد و بگوید‌که این‌قواعد وموازین دیگر کهنه ومتروکست، چنانکه در شیوه هایی مانند «دادائیسم» و «سوررآلیسم» این چیزها هیچ مطرح نیست.

جواب ما، نه جواب بلکه توضیح، اینست‌که پیروان «دادائیسم» چنانکه از لفظ‌آن پیداست، اصولا با هیچ قاعده و قانون و نظمی موافق نبودند. نامی هم‌که بر کار خودگذاشته بودند هیچ معنی نداشت و چیزی مانند لفظ «دری وری» در فارسی بود.

اما پیروان شیوهٔ سوررآلیسم یکی از اصول کار خود را « نوشتهٔ آزاد » یا « نوشتهٔ غیر عمدی و ناهشیارانه » قرار داده بودند و این دعوی دروغ محض بود . می‌گفتند که نویسنده باید قلم به دست بگیرد و بی اختیار و اراده هرچه را به ذهنش می‌گذرد برصفحهٔ کاغذ جاری کند . اشتباه از این جا آغاز می‌شد که قلم به دست گرفتن و نوشتن خود اعمالی ارادیست و مُحالست که بی اراده چنین کارهایی انجام پذیر باشد اما آنچه در ذهن می‌گذرد نیز از نوع کلمه و لفظ نیست وتبدیل حالات و معانی به الفاظ خود عملی ذهنیست که در آن قصد و اراده شرطست . آنچه در خواب می‌بینیم عبارت و لفظ نیست بلکه حالات و صورتها و اشکالیست که در بیداری آنها را به کلمه و جمله ترجمه می کنیم .

از این مقدمه ،که فشرده و کوتاه بود و در آن جایِ بحث هایِ مفصل هست ، نتیجه می گیریم . دربعضی از نوشته‌هایی که جوانان امروز به عنوان «شعر نو» عرضه می کنند و بعضی از روزنامه ها ومجله ها نیز ، از ترس آنکه‌عقب بمانند و یال و دمشان بریده شودآنها را چاپ می‌زنند و به خورد خوانندگان می دهند ، از بُن ساختمانی وجود ندارد .

ساختمان معانی نیست . رشته ای از خیالها ، بی نظم و ترتیب ، بی قصد و غرض ، در پی یکدیگر آمده است . خواننده در می‌ماند که رابطهٔ این صورتهای ذهنی با یکدیگر چیست ؟ رابطهٔ وحدت میان آنها کدامست ؟ روی هم رفته چه معنی یا حالتی را بیان می کنند ؟ یعنی به چه کار می آیند ؟ ظرفیست که در آن کشك وزردآلو و ریگ و نفتالین و سیمان و برنج و گوجه فرنگی ریخته اند . اینها را چه باید کرد ؟

کاش که این اجزاء ناجور به طریقی مرتب شده بودند! یا کاش که لااقل نشانهٔ « ناجوری » بودند ، این هم نیست . زیرا که ، به عمد یا سهو ، بعضی از آنها مختصر رابطه ای باهم دارند که ذهن را از این گمان که گوینده چنین غرضی داشته است منحرف می کند .

ساختمان بیان هم نیست . یك قطعه از این « نو آورده‌ها » را که می خوانید میان اوّل و آخر آنها هیچ ارتباطی نمی بینید . وحدتی وجود ندارد . بنا براین یك مجموعه نیست ، یك قطعه نیست . مقداری اجزاء پراکنده است اما کاش چنین بود ! یعنی نویسنده ادعایی جز این نداشت که پراکنده گویی کرده است . در بعضی از موارد آشکار است که نویسندهٔ بیچاره می خواهد نظمی ایجاد کند . یك سطر موزونست ، و این نکته از مراعاتِ قیود لفظی خاصّ نظم پیداست . نویسنده کلماتِ جاری را به صورت مخفف و مصغر و متروك به کار می برد ، یعنی دچار قید و وزنست . در سطر دیگر باز همین قیدها پیداست . اما مراعات آنها ذهن خواننده را به وزن دیگری رهبری می کند . در چند سطر دیگر اصلاً ادراك هیچ گونه وزنی ممکن نیست . پس ساختمانی وجود ندارد . زیرا که اجزاء باهم رابطه ای ندارند . . .

ساختمان شرط لازم هنرست . شعر هم اگر هنرست باید چه در معانی و چه در بیان دارای ساختمانی باشد . و اگر این شرط درآن نیست شعر نیست .

بنفشهٔ ملکه

درایام قدم امپراطور آلمان یك روزمصلحت دید که با قیصر روس صلح کند . درهمان موقع هم صلح وصفا در بین آنها برقرار بود ، منتهی امپراطور آلمان می خواست که بنیاد صلح را محکمتر کند ، و معاهده‌ای با قیصر ببندد ، و سر پیری و آخرعمری خیالش از جنگ و نزاع آسوده باشد ، و بعد هم که می میرد مردم بگویند « چه مرد عاقلی که فهمید جنگ و نزاع غیر از حماقت و جنون چیزی نیست » .

بد بختیش این بود که از بس پیر و ضعیف بود می ترسید اگر به «سن پطرز بورغ» سفر بکند دچارزحمت بشود ، این بود که صدر اعظم خودش را با یك مراسلهٔ عذر خواهی به دربار قیصر روس فرستاد ، این صدراعظمش همان پرنس بیز مارك بود که همه اسمش را شنیده اند .

وقتی که بیزمارك وارد پطرز بورغ شد شب بود و دیر وقت بود وزیر دربار او را برد و شام به او داد ، و بعد هم امر کرد در یك تالار بزرگ آتش روشن کردند و یك تختخواب مجلل زدند ، و بیزمارك آنجا خوابید . صبح روز بعد همینکه از خواب برخاست دید آفتاب تازه طلوع کرده است . این راهم بگوییم که صدر اعظم آلمان نصیحت قدمارا شنیده بود که گفته اند « سحر خیز باش تاکامروا باشی » و همیشه هم به این نصیحت عمل می کرد و یك علت پیشرفت کارش را هم همین سحرخیزی می‌دانست . باری همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید وبیرون

رفت که در باغ سلطنتی گردشی بکند.

هر جا که رفت دید قراولهای قیصر همه بیدارند و در هر گوشهٔ قصر و در هر خیابان باغ که گردش کرد دید یك سرباز بلند قد به کشیك ایستاده است، همهٔ قراولها هم قاعده دان و مَبادی آداب بودند وبه مجرّدی که چشمشان به‌او می‌افتاد به حالتِ حاضرباش می ایستادند و به ادبِ هر چه تمامتر سلام می دادند. خُلق بیزمارك از این قضیه تنگ شد برای اینکه می دانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد و باهم در بابِ نکات بسیار دقیقی باید گفتگو بکنند، و می‌خواست گوشهٔ خلوتی پیدا کند، ویك دو ساعتی تنها باشد وفکر وحواسش‌را جمع کند و جوابهایی برای سؤالات قیصر حاضر کند.

اما این قراولها باآن حرکات منظمشان حواسش رامشوش می کردند، وانگهی آن لباسهای پر زَرق و برق رنگارنگشان با رنگِ گلها وبرگها هیچ وفق نمی‌داد. بعد از اینکه مدت مدیدی راه رفت عاقبت درخیابان باریکی افتاد، ومثل این بود که اینجا دیگر ازدست قراولها درامانست در پای یك درختِ صنوبر نگاه کرد و دید یك قطعه چمن هست که در صافی و خرّمی در دنیا نظیر ندارد، و برای کسی که می خواهد تنها و آسوده باشد بسیار مناسبست. به آن سمت حرکت کرد غفلةً چشمش به یك‌سرباز بلند قد افتادکه دروسط‌آن چمن‌ایستاده است، ولی نه درست در وسط چمن، بلکه دو سه قدمی‌آن طرفتر. باکمالِ کج خُلقی‌راهش‌را تغییر داد و به سرعت از آنجا دور شد، اما ناگهان به‌ذهنش خطور کرد که چرا باید این سرباز را در این‌نقطهٔ بخصوص گذاشته باشند. خیلی

دلش می خواست که تنها باشد وافکارش را مرتب کند تا وقتی که قیصررا ملاقات می کند مبادا یك کلمهٔ نسنجیده از دهانش خارج شود . اما در تمام عمرش هرگز نتواسته بود چیزی را که نمی فهمد ندیده بگیرد . و همین هم یك علت دیگر پیشرفت کارهایش بودکه اگر چیزی رامی‌دید و نمی فهمید آن را آن قدر دنبال می کرد تا سرّش را معلوم کند . به هر جهت ، برگشت و به طرف سرباز رفت ، و بعد از اینکه این قراول هم مطابقِ قاعده و آدابِ صحیح سلامش را داد بیزمارك از او پرسیدکه : « اگر زحمت نباشد به من بگویید ببینم دراینجا به حراستِ چه چیزی مشغولید » .

از قضا این سرباز اهل فنلاند بود و هنوز زبان مؤدب درباریها را یادنگرفته‌بود ، به طرز بسیار خشنی جواب داد : « من چه می دانم » .

بیزمارك نگاهی به اطراف انداخت وگفت : « آخر این‌معنی‌ندارد اگر مثلاً درگوشهٔ‌آن خیابان ایستاده‌بودی یا اینکه اقلاً درست در وسط این چمن ایستاده بودی . . . اگر چه این هم چندان تفاوتی نمی کند و معقول به نظر نمی رسد . . . » .

سرباز ازاینکه یك نفر غریبه ، آن‌هم درلباسِ غیر نظامی ، به او ایراد می گرفت قدری‌تند شد ، وجواب‌داد : « من‌هرجاکه بگویندبایست همانجا می ایستم » .

ـ « آخر که گفته است که اینجا بایستی ؟ » .

ـ « وکیل باشی گفته است ، اینکه دیگر سؤال ندارد » .

پرنس بیزمارك گردشش را کرد و به قصر برگشت ، اما نتوانست

فکراین قراول را که باکمال صبر وحوصله کشیك می‌داد و هیچ چیزی را محافظت نمی کرد از سرش بیرون کند .

بعد از صرف ناشتایی به حضور قیصر بردنش . بعد ازآنکه مدتی باهم گفتگو کرده بودند قیصر متحیر شده بودکه چه‌طورست مردی به‌این پریشان خیالی و حواس پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی به هم زده است و سیاستمدار عالم شناخته می شود . عاقبت گفت : « مثل اینست که شما هنوز ملتفت مطالب نمی شوید ، و من مجبورم که مقصودم را واضحتر بیان کنم . می خواهید بدانید که من سربازان خود رادر لهستان درچه نقاطی قرار خواهم داد ؟ . . . » .

بیزمارك کلام او را قطع کرد وگفت : « در وسط چمنها » .

قیصر حیران شد ، و خیره خیره به او نگاه کرد .

بیزمارك فوراً به خود آمد ، دست و پایش را جمع کرد و راست نشست وگفت : « امیدوارم اعلی‌حضرت امپراطوری بنده را معفو بدارند ، حقیقت مطلب اینست که من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمایی شده است و خاطرم را بکلی مشغول کرده است » .

قیصر گفت : « واقعاً ؟ آیا ممکنست بپرسم چه بود که خاطر شمارا این طور مشغول کرده است ؟ برای اینکه ما مایلیم از همه حیث به مهمان ما خوش بگذرد و گرد ملالی به خاطرش نرسد » .

بیزمارك قضیه را نقل کرد ، و قیصر ابروها را درهم کشید و قدری فکر کرد بعدگفت :« گفتیدآن چمنی که در انتهای سروستانست ؟ به‌نظرم چمنیست که قدیم الایام برای مشق تیر اندازی اختصاص داده بودند .

بله ،خودشست . حالا که فکر می کنم یادم می آید که خودم هم اقلاً پانصد مرتبه این سرباز را در آن چمن دیده ام اما ، هیچوقت به صرافت این نیفتاده ام که تحقیق کنم این سرباز را برای چه مأمور آنجا کرده‌اند . بیایید حالا باهم برویم و از خودش بپرسیم عهدنامه را می شود گذاشت برای بعد از ظهر » .

باهم برخاستند و به زمین تیراندازی رفتند . آن قراولِ صبحی رفته بود ، اما به جایش یك سرباز دیگر آمده بود ، و درست در همان نقطه ایستاده بود ، و این هم مثل قراولهایِ دیگر درست با همان‌آداب و رسوم سلام داد . قیصر از او پرسید : « برای چه اینجا ایستاده‌ای ؟ » و سرباز با ترس و لرز تمام جواب داد . « قربان ، نمی‌دانم » . امر شد که وکیل باشی را بیاورند ، اما او هم نمی دانست . یاور کشیکچیان هم که آمد به عرض رسانید که در هر نقطه‌ای که قراول می‌ایستد برحسب امر و دستور سرهنگست . بنابر این قیصر امر کرد سرهنگِ پاسداران خاصهٔ امپراطوری را به حضور آوردند . سرهنگ توضیح داد که « جا ومحل یکایك این قراولها را سرهنگی که قبل از بنده متصدی این شغل بود معین‌کرده بود،و نقشه‌ای ترتیب داده بود که وزرات جنگ بعد ازمشورت کردن با وزارتِ داخله‌آن را تصویب کرد ، واگر چه خودآن سرهنگ عمرش را به اعلی حضرت داده‌است لابد سوابق امر در وزارت جنگ موجودست » .

قیصر پرسید « پس شماها در این مدت جا و محل این قراولها را هیچ تغییر نداده‌اید ؟ » .

صاحبمنصب از روی مباهات گفت: «خاطر مبارك جمع باشد که در طول این دوازده سال چاکر هیچ تغییری در محل کشیك قراولها نداده‌است». و چون‌در آن سال به او ترفیع رتبه‌ای نداده بودند مناسب دانست که خدمات چندین سالهٔ خود را به‌خاطر قیصر بیاورد، و استحقاق خود را ثابت کند. بعد دو باره عرض‌کرد که: «قربان، جای احدی از قراولها، حتی به اندازهٔ یك قدم هم تغییر نکرده است».

قیصر برای اینکه مبادا بیزمارك درکفایت ولیاقت صاحبمنصبانش شك کند دنبال سخن را کوتاه آورد، وهمین قدرگفت: «بسیار خوب، ما بعد از ناهار به این مطلب رسیدگی خواهیم کرد، علی‌العجاله برو و یك پیغام فوری به وزیر جنگ بفرست که می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن در این نقطهٔ بخصوص باید بایستد».

وقتی‌که این‌پیغام به وزارت‌جنگ رسید چنان محشری‌به پاشدکه بیا وببین. وزیر جنگ هرچند نفری از فیلد مارشالهای سالخورده راکه در آن فُرجهٔ کم می‌شد حاضر کرد خواست، و دو ساعت تمام شخصاً با آنها مشورت می‌کرد. مستخدمین وزارتخانه هم از مفتش وضبّاط گرفته تا منشی و ثبّات همگی به دوندگی و جستجو مشغول بودند، و هرچه گنجه و قفسه و کارتن و دوسیه و کشوی میز و سبد کاغذهای باطله در وزارتخانه بود همه را تفتیش کردند. گرد و خاکی فضا را گرفته بودکه نفسها تنگی می‌کرد، و تمام مستخدمین عَطسه و سُرفه می‌کردند.

مُسن‌ترین فیلد مارشالهای مملکت گذشته از اینکه کر بود مدتی هم بود که بستری شده بود. وزیر جنگ مجبور شد سوار کالسکه بشود و شخصاً به خانهٔ او برود. پیر مرد حرفهای وزیر جنگ را عوضی

می‌شنید و چیز دیگری می‌فهمید. خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت به فکر قدردانی از خدمات سابقهٔ او افتاده است، وگفت: «بله، بله، خوب می‌فهمم امپراطور می‌خواهد بداند که پنجاه و پنج سال پیش به چه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم، بسیارهم به جا و به‌موقعست به جهت اینکه شرح آن قضیه را در هیچ یك از تواریخ ضبط نکرده‌اند و تا من نمرده‌ام خوبست تفصیل را بپرسند و برای اخلاف به یادگار بگذارند».

حالا حقیقت قضیه را بخواهید، اصلاً معلوم نیست که این مارشال قشون عثمانی را شکست داده بوده باشد، بلکه اگر به تواریخِ عثمانیها رجوع کنید می‌بینید آنها می‌گویند که به عکس، این فیلد مارشال در آن وقعه شکست خورد. ولی به هر حال فیلدمارشال روی لحاف خود با دست موضع و محلِ هرقشون را معین کرد و بنا کرد از ابتدای قضیه تمام را شرح دادن.

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد به فریادکشیدن و دستش را در هوا حرکت دادن و مثل لالها و گُنگها به ایما واشاره حرف زدن، تا عاقبت به فیلدمارشال فهمانید که امپراطور قصهٔ جنگ روس و عثمانی را نمی‌خواهد، همینقدر می‌خواهد بداند جهتش چیست که برحسب نقشهٔ مضبوط در وزارت جنگ باید دروسط چمنِ باغِ شاهی درست به فاصلهٔ سی و هفت قدمیِ نشانه‌گاهِ تیراندازها در سمت جنوب غربی آن همیشه یك نفر سرباز کشیك بدهد».

فیلدمارشالِ مسن همینکه ملتفت مطلب شد مثل این بود که آب

سرد روی سرش ریخته باشند و بدون اینکه کج خُلقی خود را مستور کند گفت :«جناب عالی می‌دانید که حافظهٔ من این روزها خیلی خوب نیست . اما آنچه به نظرم می‌رسد اینست که شاید ابتدای قضیه این بوده است که‌این سرباز را به‌عنوان مجازات و تنبیه در آن نقطه‌گذاشتند» .

وزیر جنگ باز با ایما و اشاره به‌او فهمانید که این سرباز سالهای سالست که در این نقطه به قراولی ایستاده است .

پیرمرد گفت : « تعجبی ندارد ، آخر در زمان ما انضباط واقعاً انضباط بود » .

وزیر گفت : « علاوه براین ، این سرباز دیگر آن سرباز قدیم نیست ، عوض شده است هرچهار ساعت به چهار ساعت یك سرباز دیگر کشیك را تحویل می گیرد » .

فیلد مارشال گفت : « چه از این بهتر ! در این صورت قضیه جنبهٔ تازه‌ای پیدا می کند ، حساب کنید و ببینید هر چهار ساعتی یك بار ، در بیست و چهار ساعت می‌شود هشت بار - نه ، بیست و چهار تقسیم به چهار می‌شودشش - درهر بیست و چهار ساعتی شش بار، شش را ضرب کنید در سیصد وشصت وپنج روز - این هم‌درصورتیست که سالهای کبیسه‌را که سیصد و شصت و شش روزست به حساب نیاورید . . . » .

وزیر جنگ دیگر تاب نیاورد که باقیِ حرفهای فیلد مارشالِ مُسن‌را گوش بدهد ، برخاست و خدا حافظی مختصری گفت و به حالت افسردگی و یأس سوار کالسکه‌اش شد و برگشت به وزارت جنگ .

در وزارت جنگ هم‌هرچه تفحص کرده بودند علت اصلی‌مکشوف

نشده بود، و نزدیك به غروب وزیر جنگ از راه اضطرار رفت به حضور قیصر و به حالت زاراقرار کردکه: « قربان ، هرچه تحقیق کردیم مطلبی به دست نیامد ، و در تمام وزارتخانه نه کسی هست که بداند ، و نه سند و دفتری هست که در آن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد » .

ضمناً هم ،آن روز بعد از ظهر ، عده‌ای از مهندسین دولتی در آن چمن مشغول به تحقیقات محلی بودند و زمین را وجب به وجب امتحان کردند ، اما بهیچوجه برگه و نشانه‌ای به دست نیاوردند . کم‌کم این موضوع به قدری خاطر قیصر را مشغول کرده بود که قضیهٔ عهدنامه بستن با امپراطور آلمان بکلی از یادش رفته بود ، و راستش را بخواهید حتی پرنس بیزمارك هم عهدنامه را فراموش‌کرده بود .

روز بعد هم به همین قرار گذشت . وزیر دربار کلیهٔ خدم و حشمِ قیصر را احضارکرد و یکایك آنان را استنطاق‌کرد، ولی نتیجه‌ای نگرفت کار به جایی کشیده بود که مستخدمین درباری در حینِ عبور و مرور به مجرّدی که به هم می‌رسیدند از یکدیگر می‌پرسیدند : « خوب آخر چه‌طور شد که اصلا قرار شد این سرباز را در این چمن به کشیك کشیدن بگذارند ؟ » .

روز سوم قیصر امر داد که مُنادی و جارچی به اطراف بفرستند و فرمان همایونی را به اطلاع عموم برسانند که هرکس از اصل و منشأ این قضیه خبر داشته باشد و آن را به عرضِ اعلی‌حضرت برساند هزار

َمنات ُمشتلق به او داده خواهد شد، و هرگناهی هم که کرده باشد بخشیده خواهد شد.

در قصر سلطنتی در آن بالاخانهٔ زیر شیروانی پیرزنی نشسته بود ونخ‌می‌رشت، واز بس‌کنار چرخ‌ریسه‌اش خم‌شده بود پشتش‌دوتا شده‌بود. این پیر زن در ایام جوانی خود جدّهٔ این قیصر فعلی را شیر داده بود و زنِ سرشناسی بود، اما این آخر عمری کارش این شده بود که نخ بریسد و به کارخانهٔ شاهی بفرستد تابرای قیصر سفرهٔ کتان بیافند، وهمه کس اورا فراموش‌کرده بود جز یك دخترك خدمتکار که از مطبخ شاهی برایش خوراك می‌آورد.

این دایهٔ پیر به دخترك گفت عجب معرکه‌ایست. نمی‌دانم چه خبرست که جارچیها و چاووشهای سلطنتی متصل شیپور می‌کشند و بوق می‌زنند معلوم می‌شودکه قبلهٔ عالم فرمانی داده است که باید به تمام اهلِ شهر اطلاع بدهند. مبادا باز به‌یکی‌ازسلاطین اعلان جنگ‌داده باشد».

دخترك جواب داد «مگر نشنیده‌ای؟ تمام این سر و صداها به خاطر یك سربازست».

ـ «کدام سرباز؟»

ـ «آن سربازی‌که در وسط چمن ایستاده است».

ـ «کدام چمن»

ـ «همان چمنی که قدیمها تیراندازها باتیر وکمانشان آنجا مشق تیراندازی می‌کردند. یك‌سربازرا در وسط این‌چمن به‌قراولی گذاشته‌اند وهمهٔ عالم می‌خواهند بدانند قراول به‌حراستِ چه چیز مشغولست».

پیرزن فریاد کشید که « همهٔ عالم باید بدانند که این سرباز را برای چه آنجا گذاشتند. خدا به ما رحم کند! عجب مردمانِ فراموشکاری شده‌ایم؟ ».

و دخترک خدمتکار داد زد که: « هیچ کس نمی داند ـ و قیصر امر داده است ندا بکنند که هرکس علت قضیه را خبر بدهد به او هزار مَنات مُشتلق داده خواهد شد ».

پیرزن تبسمی کرد و گفت: « هزار منات! هزار منات خوب پولیست اگر نصف این پول‌را تو داشتی جهازیهٔ خوبی برای خودت تهیه‌می‌کردی و با آن جوانك باغبان که رفیقتست عروسی‌می‌کردی. چون تو دختر خیلی خوبی هستی و به من محبت کرده‌ای دلم می خواهد به تو یك جهازیه بدهم، بیا دست مرا بگیر و مرا پیش قبلهٔ عالم ببر ».

دخترك دست اورا گرفت واز پله‌ها پایین برد، و همینکه به‌حضور قیصر رسیدند دایهٔ پیر تعظیمی کرد و گفت: «اگر اعلی‌حضرت قبلهٔ عالم اذن بدهند این کنیز حکایت آن سربازی را که در وسط چمن به قراولی گذاشته‌اند می‌توانم عرض کنم. هفتاد هشتاد سال قبل در آن موقعی که ملکهٔ مرحوم، جدهٔ اعلی‌حضرت، تازه عروسی کرده بود یك روز ترتیب یك مسابقهٔ تیراندازی داده بود، به جهت اینکه در آن ایام بانوهایِ درباری همه در تیراندازی استاد بودند و خود ملکه ـ یادش به خیر ـ از همه استادتر بود، ساق‌و‌بازُوی بسیار قشنگی‌هم داشت، و (خدا بیامرزدش) می‌دانست که برای نشان‌دادنِ ساق‌و‌بازو هیچ چیزی بهتر از تیراندازی نیست.

« به‌هر جهت، خانمهای دربار یك روز بعد از ظهر در این چمن جمع شدند ـ بهار بود و هوا بسیار خوب بود. همینکه تمام خانمها تیر

اولشان را پرتاب کردند ، دسته جمعی تاخت آوردند که بروند و ببینند تیرشان چه‌طور به‌نشان خورده است . اما ملکه بغتةً ایستاد و به دیگران هم امر کرد که به ایستند ، بعد به زانو افتاد و همهٔ خواتین دور او حلقه زدند . در آن نقطه ، تقریباً در وسط چمن ، یك گل بنفشه روییده بود واین اولین بنفشه‌ای بود که در آن بهار به چشم ملکه خورده بود .

« در آن ساعتی که تمام خانونهای درباری به زانو افتاده بودند ودور ملکه را گرفته بودند ، ومحو قشنگی آن بنفشه شده بودند ، قیصر که جدّ اعلی حضرت همایونی باشد به‌آنجا رسید ، شنید که زنها به‌ملکه می‌گویند «دیدن این بنفشه نشان خوشبختیست» و«... انشاءالله پسرست» و . . . از این حرفها - اعلی حضرت پدر بزرگ شما هم ،که هم‌زنش را خیلی دوست می‌داشت و هم از خدا می‌خواست که یك پسر پیدا کند (که خداهم دعایش را مُستجاب کرد وبه‌او پسری‌داد که همان پدر اعلی‌حضرت شما باشد) - به‌خاکپای‌مبارك عرض کنم که جدّ شما همینکه این حرفهای زنهارا شنید فوراً امر کرد یك سرباز بفرستند که پهلوی این بنفشه‌بایستد و مواظبت کند تا خانمها در حین عبور و مرور آن را لگد نکنند . محلی که این‌سرباز بیچاره را قرار داده بودند برای او خیلی‌خطرناك بود به جهت اینکه خانمها دایم تیر می‌انداختند و این مرد درسر راه تیرها واقع بود . وهمینکه‌ملکه‌دیدیکی دو بار تیر از بغل‌گوش او رد شد امر کرد مسابقه را ختم کنند ، اما قراول همانجا ماند تا مردم‌را از پایمال‌کردنِ آن بنفشه مانع شود . وشکی نیست که از آن وقت به‌بعد همیشه یك‌قراول مأمور این نقطه کرده‌اند .

تفصیل قضیه این بود که به حضور مبارک عرض شد » .

قیصر بعد از آنکه حکایت‌را شنید پرسید «پس آن بنفشه چه شد؟» فی‌الفور جمعی دویدند ودرچمن تفحص کردند ، ولی اثری از آن ندیدند. سالهای ِ سال بود که‌آن گل ناپدید شده بود .

اما خیر ، الی‌الابد ناپدید نماند : امر شد که قراول‌را از آن نقطه بردارند ، و به مرور زمان قصهٔ این قراول واین محلی که سرباز در آن می‌ایستاد هم بکلی از خاطرها رفت ، آن باغبان جوان هم باآن‌دخترک خدمتکار عروسی‌کرده بودوسال به‌سال ترقی‌کرده بود تا ازدرجهٔ‌چهل‌وششم به‌درجهٔ بیست ودوم رسیده بود ، وخدا هم به اینها دختری داده بود . این دختر که پنج ساله شد یك‌روز درچمنی که قدیمها برای مشق تیراندازی اختصاص‌داده بودند بازی می‌کرد ، چشمش به یك بنفشه افتاد که نزدیك به وسط‌آن چمن روییده بود ، گل را چید ودوان دوان پیش مادرش‌رفت که : «مادر ، مادر ، ببین اولین بنفشهٔ سال !».

پس معلوم می شود همین قدر که چکمهٔ سنگین قراول از آن‌نقطه دور شده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر ِ قضیه دیگر به گوش ِ ساکنین قصر قیصر نرسید . اصلاً از تمام این حکایت تنها یك چیز به خاطر آنها مانده است ، وآن اینست که‌هنوزهم‌هروقت می‌خواهند ازکاغذ بازی ِ دیوانیها و مته به خشخاش گذاری آنها وجریانات ِ اداری ِ لاطائل صحبت کنند می گویند : «آخر به‌چه طریق می‌شود سرباز را از میان‌چمن برداشت » ـ وغالب‌مردم هم نمی‌دانند اصل و منشأ این‌عبارت چه بوده است .

زبان شعر

موضوع گفتار ما اینجا « زبان شعر » است. شاید این عنوان برای بعضی از شنوندگان موجب تعجب بشود و این پرسش از ذهنشان بگذرد که مگر زبانِ شعر بجز همین زبانِ عادیست؟ برای آنکه به این سؤال جواب بدهیم باید ابتدا به دو جنبه، یا دو موردِ استعمال زبان، که با هم مختلف و از هم جدا هستند توجه کنیم.

زبان گفتار ابزاریست برای ایجاد رابطه میان افراد یك جامعه. به‌وسیلهٔ کلمه و جمله است که یك فرد می تواند اندیشه ها و معانیِ گوناگونی را که در ذهن دارد به ذهنِ دیگری منتقل کند. این اندیشه ها گاهی خبریست از امری که روی داده است یا روی می‌دهد، یا کاری که گوینده اجرای آن را قصد دارد، یا دعوت به همکاری، یا فرمانی برای انجام یافتنِ کاری، یا پرسشی از امری، یا شگفتی از انجام یافتن یا نیافتن امری. در همهٔ این موارد تنها یك علت یا یك غرض در میانست و آن بر آوردن حاجتی اجتماعیست که همان ایجاد رابطه میان گوینده و شنونده باشد. زبان نوشتن نیز، با همهٔ اختلافی که با زبان گفتار دارد جز ثبت همین زبان گفتار، یا به عبارت دیگر، تبدیل نشانه‌های شنیدنی به نشانه های دیدنی، چیزی نیست.

اما زبان یك موردِ استعمال دیگر نیز دارد و آن درمقام مادهٔ یکی از انواع هنر، یعنی شاعریست. در هنر شاعری کلمات همان وظیفه را

دارند که اصوات در موسیقی ، خط و رنگ در نقاشی ، و جسم در پیکرسازی و معماری . این جا نیز ، مانند موسیقی ، مادهٔ هنر صوتست اما سلسلهٔ اصواتی که نشانهٔ معانی معینی نیز هستند و بنابر این هنرمند آزاد نیست که اصوات ملفوظ را به دلخواه خود ترکیب و تألیف کند ، بلکه آزادی او محدود و منحصرست به تألیف مجموعه‌هایی از اصوات ملفوظ که بر حسب عُرف یا وضع در یك جامعهٔ همزبان ، برمعانی معینی دلالت می‌کنند ، و تغییر این رابطه ، یعنی رابطهٔ لفظ با معنی ، در اختیار هنرمند نیست .

در یکی از شیوه های ادبی بیست سی سالهٔ اخیر گروهی خواستند قیدِ معنی را از شعر بر دارند تا شاعر بتواند صوتهای ملفوظ را به ذوق و سلیقهٔ خود تألیف کند ؛ وشعر تنها موسیقی الفاظ باشد . اما البته‌این کوشش به جایی نرسید .

پس در هنر شاعری ناچار با کلماتی سر و کار داریم که دارای دو جنبهٔ مختلف هستند : یکی لفظ ، یا صوتهای ملفوظ ؛ و دیگری معنی و مفهومی که این صوتها بر آن دلالت می کند . شاعر بر عهده دارد که برای ایجاد هنر از این هر دو جنبه استفاده کند .

در زبان گفتار و زبان نثر (تا آنجا که با زبان شعر اختلاف دارد) غرض تنها انتقال معانی از ذهنی به ذهن دیگرست . لفظ تنها نشانه و علامتی برای دلالت بر معنیست و جز این وظیفه و اثری ندارد . لازمهٔ آنکه امر دلالت درست انجام بگیرد اینست که ذهن هر چه زودتر از صورت به معنی منتقل شود . کوچکترین توجه ذهن به صورت از کامل بودن امر دلالت می کاهد . در گفتارعادی گوینده یك سلسله اصوات ایجاد

می کند ، بی آنکه به چگونگی ادای آنها توجهی داشته باشد ، و شنونده نیز در همان آن ، این نشانه های ِ صوتی را در ذهن خود به معانی تبدیل می‌کند و آنها را در می یابد . هر چه این عمل ِ تبدیل ِ دال به مدلول سریعتر انجام بگیرد و هر چه توجه ذهن ِ دو طرف به صورت خارجی لفظ که دالّست کمتر باشد غرض از گفتن وشنیدن بهتر حاصل شده است .

زبان گفتار زبان عقل ومنطقست، وسیلهٔ رفع یك احتیاج اجتماعیست، ابزار کارست برای یك فایدهٔ آنی ِ معیّن .خود ابزار در اینجا شأنی ندارد جز اینکه غرض وفایدهٔ منظور را بهتر حاصل کند .

اما شعر هنرست . غرض هنر رفع احتیاجهای نخستین و آنی نیست؛ بلکه اینجا حاجات ِ ثانوی ، حاجات عالیتر و لطیفتر در کارست . انسان به بیان ِ عواطف، یعنی حالات ِ نفسانی خود، نیز حاجت دارد . وهمچنین حاجت دارد که این عواطف را با دیگران نیز در میان بگذارد ، وایشان را در این حالات با خود شریك کند . اصل ومنشأ همهٔ انواع هنر همین حاجتست . شاعری نیز دارای چنین غرضیست ؛ و زبان ِ شعر برای اجرای این غرض به کار می‌رود . پس زبان ِ شعر تنها وسیله و ابزار انتقال معانی نیست ، بلکه وسیلهٔ القای حالات نفسانیست .

نخستین تعریفی که از شعر کرده‌اند اینست که « شعر سخنی خیال انگیزست » و مراد از آن اینست که باید حالتی در شنونده یا خواننده ایجاد کند . شاعر برای این منظور ناچارست که از همهٔ وسایلی که در اختیار دارد استفاده کند . لفظ در شعر ، دیگر تنها علامت و نشانهٔ معنی صریح و معیّن نیست ، بلکه صورت آن ، صورت شنیدنی، نیز برای ِ القاء

حالات به کارمی آید . به عبارت دیگر ، صورت ملفوظ گذشته از دلالتِ برمعنی ، مانند صوتهای موسیقی ، ارزش مستقل و جداگانه دارد و هنر شاعری عبارت ازآنست که از همهٔ خواص کلمه ، چه لفظی و چه معنوی، برای انگیختن خیال ، یعنی ایجاد حالتی نفسانی در ذهن شنونده استفاده شود .

پس، همچنان که زبان شعر با زبان گفتار در غرض وهدف اختلاف دارد ، در استفاده از اجزاء و مواد ، و در شیوهٔ ترکیب و تألیف آنها نیز این دو با هم متفاوت هستند .

نخستین نکته‌ای که در مقایسهٔ زبان گفتار ، یا زبان نثر ، با زبان شعر به ذهن‌ما می گذرد قید و تکلفیست که درزبانِ شعر می‌بینیم . همه‌جا شاعر در مرحلهٔ اول گرفتار این قیدهاست : تساوی مصراعها ، نظم معینِ هجاهایِ کوتاه و بلند ، یا شدید وخفیف ؛ قافیه با مشکلاتِ متعددآن، مراعات روابطِ صوتیِ الفاظ ، و انواع دقایقی که در ادبیات ما به آنها عنوانِ « صنایعِ بدیعی » داده‌اند و خود این اصطلاح از قید و تکلف و تصنّع حکایت می‌کند .

« رابرت فراست » شاعر بزرگ امریکایی در خطابه های خود راجع به شاعری قیدهایی را که بر دست و پای شاعرست شرح می دهد . قید نخستین اختیار وزنست که شاعررا درانتخاب کلمات آزادنمی گذارد . سپس هر کلمه ای که به کار می‌رود شمارهٔ کلماتی را که در پی آن می‌آیند محدودتر می کند تا آنجا که دایرهٔ این اختیار وآزادی سخت تنگ می شود .

حتی آنچه شعر آزاد خوانده می‌شود تابع قواعد و قیودی بسیار بیش از نثرست.

«تی. اس. الیوت» می‌گوید: «برای شاعری که می‌خواهد کار درست و دقیقی انجام بدهد شعر هرگز آزاد نیست، عجب آنکه خودِ شاعران غالباً این قید و تکلف را به جان می‌پذیرند و این محدودیتِ آزادی به‌جای آنکه موجب زحمت شود خود مایهٔ قدرت ایشانست.

اما منشأ و سرچشمهٔ این قیود چیست؟ گفتیم که زبان شعر زبانِ عاطفیست. در زبان گفتار برای بیان یا القایِ عواطف وسایل متعدد و مختلفی داریم که غیر از لفظ و جمله است. در گفتار، آهنگ کلّی کلام برحسب حالات گوناگون تفاوت می‌کند، جمله‌ای که متضمن خبری باشد با لحنِ همان جمله که دریغ و افسوسی را در بردارد یکسان نیست. اجزاء کلام یعنی الفاظ و هِجاها به حسب اغراض و حالات عاطفی باشدّت بیشتر یا کمتری ادا می شوند. بعضی‌ازصوتهایِ ملفوظ را بیشتر یا کمتر امتداد می‌دهیم و همین اختلاف امتداد، گاهی نه تنها حالات، بلکه حتی معانی مختلفی‌را بیان می کند. درفارسی‌محاوره‌ای امروز کلمهٔ «بله» را به خاطر بیاورید که با اختلافِ آهنگ و اختلاف امتداد هریك از دو هجایِ آن، برمعانی و حالاتِ متعدّدی از قبیل پرسش، جواب مثبت، تأکید، بیتابی، بی اعتنایی و جز اینها دلالت می کند. حتی وقف و سکوت میان اجزاء گفتار غالباً بیان کنندهٔ حالات واغراضِ عاطفیست. ادای هریك از صوتهای ملفوظ، چه مُصوّت و چه صامت، نیز به حسب فشار بیشتر یاکمتر، یا فواصلی که میان آنها با صوتهایِ

دیگر قرار می‌گیرد خود مُبیّن حالات مختلفی مانند خشم، شادی، اندوه، بی‌اعتنایی یا نگرانیست.

گذشته از همهٔ اینها حرکات چهره و اندامها نیز در حین گفتار یکی از وسایل مهم برای القاء حالات عاطفیست.

زبانِ نوشتن از همهٔ این وسایل بی‌بهره است. در اینجا تنها با کلمه‌ها سروکار داریم که جز دلالت ساده برمعنی معین وظیفه‌ای برعهده ندارند یا از عهدهٔ آن برنمی‌آیند. از اینجاست که دشوارىِ کار شاعر آغاز می‌شود. شاعر باید این نقص، یعنی این کمبود وسایل القای عواطف را که در زبان نوشتن وجود دارد باوسایل وتدابیر دیگری جبران کند.

یك قرن پیش از میلاد مسیح، «دنیسِ هالیکارناسی» نوشته است: «کلمات شعر تنها برای اشاره به اشیاء و امور به‌کار نمی‌روند، بلکه باید حالتها وخیالهایی‌را به ذهن القاء کنند». از آن زمان تا امروز دانشوران واندیشمندان‌وسخنورانِ کشورهای مختلف اگرچه در شیوهٔ تفکر وروشِ فلسفی با یکدیگر تفاوتهای کلی داشته اند، همه در این نکته با دنیس همرأی بوده‌اند.

نخستین قیدی که برای جبران نقص بیانِ عاطفی به زبان شعر تحمیل می‌شود «وزن» است. در زبان گفتار می‌توانیم جمله‌ها **وزن**: وعبارتهارا باشتابِ بیشتر یا درنگِ بیشتر ادا کنیم و به این وسیله حالاتی مانند شادی وخشم یا گله وشکایت را نیز در ضمن گفتار به شنونده برسانیم، وزن در زبانِ شعر جانشین این وسیلهٔ بیانست. درزبانهایی که بنای‌وزن آنها برکوتاهی وبلندی یاشدّت وضعف هجاهاست همیشه تألیفی ازالفاظ که درآن شمارهٔ نسبی هجاهایِ کوتاه یاشدید بیشتر

باشد حالات عاطفی شدیدتر یامهیج‌تری را اِلقاء می‌کند ، و به عکس ، برای حالات ملایمتر که مستلزم تأنّی و آرامش هستند وزنهایی به کار می‌رود که هجاهای بلند یا ضعیف در آنها بیشترست .

شاید برای اثبات این معنی محتاج دلیلی نباشیم زیرا هرکس که باشعر سر و کار دارد می‌تواند درذهن خود مثالهای فراوان برای این معنی بیابد . این شعرمنوچهری را بشنوید که تنها وزن آن ، گذشته از الفاظ ومعانی ، شوق و نشاط می‌آورد :

دلم ای دوست تو دانی که هوایِ تو کند
لبِ من خدمت خاك کفِ پای تو کند
چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی
تا چو تو چاکر تو نیز دعایِ تو کند

یا این شعر حافظ :

مژدگانی بده ای خلوتیِ نافه گشای
که ز صحرایِ خُتن آهوی مشکین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

و اکنون دو بیت ازغزل سعدی را که مضمون آن گله وشکایتست و به‌تناسبِ آن وزنی شمرده ومتین دارد با این ابیات بسنجیم :

یاد می‌داری که با ما جنگ در سر داشتی ؟
رای‌رای‌تست ، خواهی جنگ ، خواهی آشتی
خاطرم نگذاشت یك ساعت که بی مهری کنیم
گرچه دانستم که پاك از خاطرم بگذاشتی

با آنکه اوزانِ شعر فارسی از هر زبان دیگری متعدد تر و متنوع‌تر است و شاعر می‌تواند برای بیان مقاصد هنری خود، از میان آن همه وزن گوناگون، مناسبترین آنهارا انتخاب کند، باز قید پیروی از وزن واحد در سراسر یك قطعه، وهمچنین قید تساوی پاره‌های شعر، یعنی مصراعها و بیتها، تا حدی دست و پای اورا می‌بندد و حاصلِ کارش‌را به یکنواختی می‌کشاند. شاعران هنرمند و چیره‌دست ما غالباً کوشیده‌اند که این نقص‌را بااستفاده ازاختیاراتِ معدودی که در تغییر قالبِ اصلی وزن دارند جبران کنند. به این طریق غالباً می‌بینیم که وزن واحدی را دو شاعر بزرگ اختیار کرده اند و در آثار هریك آن وزن حالتی جداگانه دارد.

بحر مُتقارب در شعر فردوسی یکسره رزمی و پهلوانیست، همین بحر در اسکندر نامهٔ نظامی به کار رفته است که این حالت را بسیار کمتر دارد ودر بوستان‌سعدی هیچ چنین حالتی ندارد. شاید این‌اختلاف تاحدی از مضمون و شیوهٔ انتخاب کلمات حاصل شده باشد. اما بی‌گمان تغییراتی که شاعر در قالبِ اصلی وزن می‌دهد نیز بسیار مؤثرست. دربارهٔ این نکته، مانند هزاران نکتهٔ دیگر، تاکنون در ادبیات فارسی تحقیق دقیق علمی انجام نگرفته است و این از جمله کارهاییست که محوّل به‌آینده است.

در شعر فارسی مثالهای بسیار می‌توان یافت که دو شاعر هردو یك وزن را به کار برده‌اند. اما شنونده یا خواننده، خاصه اگر توجهی به فنّ شاعری نداشته باشد، به زحمت می‌تواند دریابد که آن دو قطعهٔ مختلف در قالبِ وزن واحدی ریخته شده‌اند.

به‌این ابیات از فرخی سیستانی گوش بدهیم :

ترک مه‌روی من از خواب‌گران دارد سر
دوش می‌داده به من ز اوّل شب تا به سحر
من به چشم او را ده بار نمودم که بخسب
او همی گفت به سر ، آرم این دور به سر
او به می‌دادن جادوست ، به دل بردن چیر
چیزها داند کردن به چنین باب اندر

واکنون این ابیات را از غزلِ سعدی بشنویم :

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم ورایِ دگر
که‌من از دست تو فردا بروم جایِ دگر
بامدادان که‌برون می نهم از منزل پای
حسنِ عهدم نگذارد که نهم پایِ دگر
وامقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود
منم امروز وتویی وامق و عذرایِ دگر

می بینیم که به دشواری می توان دریافت که قالب وزن در این‌هر دوقطعه یکیست . این‌اختلاف ازاینجا ناشی می شود که شاعر ، بااستفاده از اختیارات شاعری ، به اقتضای آهنگی که در ذهن دارد و مناسب با عواطفِ اوست گاهی یك هجای بلند را به جای دو هجایِ کوتاه می نشاند وگاهی‌هجای کوتاه اول مصراع‌را به بلند تبدیل می‌کندوگاهی یك حرف ساکن‌را به جای حرف متحرك می گذارد ، یا به‌عبارت دیگر یك هجای درازرا جانشین مجموعه ای از یك هجایِ بلند و یك هجایِ کوتاه می کند .

نغمهٔ حروف : نکتهٔ دیگری که غالبِ شاعران کشورهای مختلف در زبان خوداز آن استفاده کرده‌اند تأثیر اصوات ملفوظست

هر یك از واحدهای صوتهای ملفوظ ، گذشته از عملی که در ترکیب با صوتهای دیگر برای ساختن کلمات انجام می دهند ، جداگانه حالتی یا نکته ای را به ذهن القاء می کند .

نخستین مبنای این تأثیر ، شباهت تام یا تقریبی هر یك از این صوتهایِ ملفوظ با یکی از صوتهای طبیعیست . تا آنجا که من می دانم شاید ابوعلی سینا نخستین کسیست که به این نکته توجه کرده و یك فصل از رسالهٔ «مخارج الحروف» را به بیانِ آن تخصیص داده است . ابن‌سینا در فصلی از این رساله زیر این عنوان که « حرفهای گفتار از حرکتهایِ غیر گفتاری نیز شنیده می شوند » رابطهٔ میان بعضی صوتهای ملفوظ را با صوتهای دیگر شرح می دهد . از آن جمله می گوید :

هاء : را از رانده شدن هوا به قوّت در جسمی که مانع آن نباشد مانند خود هوا ، می شنوی .

خاء : از این که جسمی خشك را با جسمی سخت که باریك و کشیده باشد چنان بخراشی که درشتی سست آن را زایل کند ، اما در آن فرو نرود ،مانند خراشیدن پوست با جسمی سخت .

قاف : از شکافته شدن جسمها و بناگاه از هم کندن آنها خاصه که رطوبتی داشته باشد .

کاف : از شکافته شدن جسم های خشك .

شین : از بانگ تراویدن رطوبتهایی که لزوجت نداشته باشند یا

اندکی لزج باشند ، و از نفوذ رطوبتها به فشاردر سوراخهای جسم خشکی که منفذهای آن تنگ باشد .

فاء : از آواز باد در درختان و آنچه بدین ماند .

را : از لرزیدن پارچه ای که در معرض بادی تند واقع باشد و به‌بندی استوار باشد که از آن جدا نشود .

لام : از افتادن ناگهانی چیزی درآب، چنانکه‌هوا را ناگزیر کند که با آن فشرده شود و سپس بر گردد وآب با آن برآید .

تاء : از کوفتن کف دست با انگشت به سختی .

دال : از همین کار اما سست‌تر .

☆☆☆

راه دیگر برای دریافتن رابطهٔ میان واحدهای اصوات گفتار با صوتهای طبیعی ، توجه به نام آواها ، یعنی کلماتیست که در هر زبان برای تقلید یا بیان بعضی از صوتهای غیر گفتاری به کار می‌رود . مانند: تِق تِق ، تِرق تِرق ، دام‌دام ، شُر شُر ، شِر شِر ، فِش فِش ، شِلپ شِلپ ، وَق وَق مئو مئو ، جیرجیر ، جیك جیك، نِق نِق ، هِق هِق ، پِت پِت ، و مانند آنها .

با دقت در این کلمات می بینیم که هر یك از حرفهای مصوّت وصامت برای تقلیدیك نوع صوت طبیعی‌خاص استعمال شده است . آواز فرو ریختن و پرا کنده شدن آب ، یا آبگونه‌ای دیگر، در گوش فارسی زبان با حرف « شین » رابطه‌ای یا شباهتی دارد . اما اگر مقدار آبی که می ریزد بسیار باشد آوازی بمتر به گوش می رسد واگر اندك باشد این

آواز زیرترست. تفاوت این زیر و بمی‌را با مصوّتهای (O) یعنی ضمه و (E) یعنی کسره بیان می کنیم و از این جهت اختلاف دو کلمهٔ «شُرشُر» و «شِرشِر» را درمی‌یابیم.

از جهت علم اصوات (یعنی آکوستیک) می دانیم که بعضی از مصوتها زیرتر و بعضی بمتر هستند. و می دانیم که صوتهایِ «بم» برای بیان حالات تألم، تأثر، تأمل، تأنی مناسبتر هستند و صوتهای «زیر» حالات شادی، شوق، هیجان، نشاط را بهتر نشان می دهند.

در بارهٔ اثر عاطفی‌صوتهایِ ملفوظ بعضی ازدانشمندان زبانشناسی تحقیقات دقیق علمی انجام داده‌اند. قصد از این تحقیق آن بوده است که معلوم شود آیا نسبت دادن تأثیر یا حالت خاص به صوتهایِ ملفوظ مبنای اساسی وعام دارد یامبتنی بر فرض و وهم وسلیقه‌های فردیست.

برای این تحقیق ۲۵ بچهٔ کودکستان را که هنوز با دستور زبان وقواعد درسی آشنا نبودند انتخاب کردند وازایشان خواستند تابه‌پرسشهایی که پیشتر تهیه شده بود جواب بدهند. پاسخها همه یکسان یا باهم بسیار نزدیك بود.

همه به اتفاق گفتند که مصوّت «ای (I) سبکتر وسریعتر وظریفتر از مصوّت «او» (U) است.

حرف «ر» مردست و «ل» زنست.

همه اظهار کردندکه «ای» از «او» مهربانترست.

«ك» و«ر» سخت‌تراز «ل» است.

«م» و «ل» از «ت» و «ك» نرمترست.

واز این قبیل .

سپس بیست شاگرد دبیرستان و پنجاه‌مرد و زن سالمند مورد پرسش واقع شدند و نتیجه درست یکسان بود . همین آزمایش ازطرف دانشمندان دیگر در کشورهای امریکا ، آلمان ، فرانسه ، سویس و حتی نزدگروهی از چینیان انجام گرفته ومعلوم شده است که این تعبیرات مجازی نزد همهٔ افراد بشر باهم مشابهت دارد .

☆☆☆

اما صوتهای گفتار دوجنبه دارند : یکی جنبهٔ حدوث یا چگونگیِ پدید آمدن آنها ، یعنی مجموع حرکتهای عضلانی وعضوی که برای‌ادای هریك لازمست . دیگر جنبهٔ ادراك یعنی چگونگی شنیده شدن آنها . آیا این اوصاف مَجازی که به هر صوت می دهند نتیجهٔ احساس عضلانی گوینده است یا احساس شنوایی متکلّم و مخاطب ؟

برای تحقیق دراین باب فوناگی ، زبانشناس معاصر ، بیست کودكِ کر مادر زاد را که در آموزشگاههای مخصوص سخن گفتن آموخته بودند وبیست کودكِ کور را مورد پرسش قرارداد وپاسخها به طرز شگفت‌آوری باهم یکسان درآمد .

کودکان ناشنوا جواب دادندکه به‌گمان ایشان صوتهایِ «ر» و«ك» خشنتر از «ل» و «م» هستند . در نظر ایشان هم «ر» مرد و «ل» زن بود . و صوت « ای » را روشنتر و سریعتر و ظریفتر از « او » تشخیص دادند . پاسخ‌کوران هم به‌اتفاق از همین قرار بود .

نتیجه‌ای که ازاین تحقیق به‌دست‌آمد این بود که نسبت‌دادنِ اوصاف

خاص به صوتهای ملفوظ تنها براثر چگونگی شنوده شدن نیست و تاحد* زیادی با احساس عضلانی اعضای گفتار هنگام ادای آنها ارتباط دارد .

همهٔ زبانشناسان جهان در این نکته همرأی هستند که دلالت کلمه بر معنی با لفظ یعنی صورت صوتی آن ارتباطی ندارد (به عبارت دیگر ، دلالت لفظ بر معنی ذاتی نیست ، بلکه وضعیست) . اما درزبان شعرست که صوتهای ملفوظ نیز ارزش و اعتبار جداگانه پیدا می کنند واز اینجاست که آندره سپیر[1] شاعر و محقق فرانسوی شعر را «رقص دهان» خوانده است .

ازاین مقدمات نتیجه می گیریم که شاعر درانتخاب الفاظ می‌تواند صفات و خصایص حرفها را مورد نظر قرار بدهد و بر حسب منظوری که داردکلمات مناسبتری رابرای القاء حالات نفسانی‌خودبه شنونده برگزیند. فی‌المثل اگرچندکلمه به یک‌معنی ، یا به‌معانی بسیار نزدیک به‌یکدیگر، در زبانی وجود داشته باشد انتخاب یکی از آنها بر حسب حال ومقصود شاعر مناسبتر خواهد بود .

برای اثبات این معنی یافتن مثالهایی که مفید یقین باشد وهمهٔ اهل زبان در بارهٔ آنها اتفاق نظر داشته باشند دشوار ست . اما در مواردبسیار لااقل جای این احتمال هست که شاعر در ماورای ذهن هشیار خود ، رابطه ای میان اصوات طبیعی و اصوات ملفوظ یافته باشد .

یکی از اموری که غالباً در ذهنها با تصور فصل پاییز ملازمه

---

1 - André Spire

داردآواز خرد شدن برگهای خشك در زیر قدمهاست و البته تا پاییز و مردمان بوده اند این رابطه در ذهن افراد بشر وجود داشته است.

فرخی می گوید:

بردست حنا بسته نهد پای به هر گام
هرکس که تماشاگه او زیر چناریست

بنا براین آیا نمی توان گمان بردکه منوچهری درمسمط معروف خود، با توجه یا بی‌توجه، کلماتی به کار برده‌که این رابطهٔ میان تصور خزان و آواز برگهای خشك را در ذهن شنونده بیدار کند؟

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست
باد خنك از جانب خوارزم وزانست
آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست
گویی به مثل پیرهن رنگ رزانست...

اما استفاده ازصوتهای ملفوظ همیشه به منظور القای حالت عاطفی خاص نیست. بلکه احساس هماهنگی میان اصوات نیز برای همه لذتبخش است و شاید شاعران بزرگ ولطیف طبع به این نکته بیشتر توجه‌داشته اند.

قافیه خود نوعی از همین هماهنگیِ صوتهاست و لذّتی که به‌شنونده می بخشد ازاینجاست. اماقافیه، یا هماهنگی‌صوتها، به‌ضرورت متعلق به آخر مصراعها یا بیتها نیست. دربسیاری از زبانها قافیه به این ترتیب که‌ما در فارسي می شناسیم وجود نداشته است. اما هماهنگی صوتها، در جای معین میان مصراعها یا در سراسر ابیات، که می توان آنرا قافیهٔ داخل خواند، امریست که در همهٔ زبانها مورد توجه شاعران بوده است.

غزلسرایان بزرگ ما غالباً کلمات شعر خود را به طریقی انتخاب می‌کردند که میان اصوات آنها یك نوع مشابهت یا وحدتی باشد و به این وسیله شعر را ، جدا از معانی ، به یك نغمهٔ موسیقی تبدیل می‌کردند .

حافظ دراین فن استاد زبر دست و شگفت کاریست . به این نغمهٔ او گوش بدهیم :

به سر سبز تو ای سرو که گر خاك شوم
ناز از سر بنه وسایه برین خاك انداز

یا این بیت :

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد

یا این بیت سعدی :

خبرت خراب‌تر کرد جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی

نحو شعر : تفاوت دیگر میان زبان شعر با زبان گفتار وزبان نثر در کیفیتِ ترکیب کلمات ، یا به عبارت دیگر ، در ساختمانِ نحوی جمله و عبارتست . در زبان گفتار برای بیان حالات و مقاصد مختلف بجز معانی کلمات چند وسیله هست . نخستین وسیله آهنگ جمله است . هر جمله ای را چه ساده و چه مرکب ، می‌توانیم بی آنکه ترتیب اجزاء آن را تغییر بدهیم با آهنگهای متفاوت و گوناگون ادا کنیم چنان که مقاصد مختلفی از هریك اراده شود . یك

جملهٔ کوتاه را برای مثال در نظر می‌گیریم. در جملهٔ «حسن آمد» به حسب آنکه آهنگ تأکید متوجّه کدام یك از دو جزء باشد مقصود آن متفاوت می شود. اگر آهنگ روی کلمهٔ اوّل باشد یعنی بگوییم «**حسن** آمد» غرض شناساندن کسیست که آمده است. و اگر روی کلمهٔ دوم تکیه و تأکید کنیم و بگوییم: «حسن **آمد**» مقصود آنست که از آمدن شخص معهود و مشخص خبر داده شود.

همین جمله را ممکنست با آهنگ پرسش ادا کنیم: حسن آمد؟ و باز تکیهٔ تأکید دو غرض مختلف را از این سؤال نشان می‌دهد:

حسن آمد؟

حسن **آمد**؟

در مورد اول می‌پرسیم که آنکه آمده حسن است یا دیگری. و در جملهٔ دوّم این نکته را می خواهیم بدانیم که حسن آمده یا نیامده است.

اما در زبان نوشتن این وسیلهٔ بیان وجود ندارد. در هیچ خطی نشانه‌های لازم وکافی برای ثبت این آهنگهای گوناگون نیست.

✲✲✲

وسیلهٔ دیگری که در زبان گفتار برای بیان حالات و مقاصد از آن استفاده می کنیم تغییر نظم کلمات یعنی تقدیم و تأخیر اجزاء جمله‌است. می‌پرسیم:

کیست این که آمد؟

یا

این که آمد کیست؟

و چنان که آشکارست با این تغییر ساختمان جمله دو غرض مختلف را بیان می‌کنیم .

این اغراض گوناگون بیشتر جنبهٔ عاطفی دارد و به این سبب استفاده از آنها در نثر که زبان عقلست چندان لازم نیست . اما زبان شعر به اینگونه وسایل محتاجست. شاعر می‌خواهد حالاتی را به‌خواننده یا شنونده القاء کند و برای این منظور ناچارست هروسیله‌ای را که می‌تواند به‌کار ببرد واز آن بهره بگیرد. کسانی که با فنون شاعری آشنایی ندارند غالباً می‌پندارند که این تنوع به حکم ضرورت وزن و قافیه پدید آمده است و حاصل قیود شاعریست .و از این جهت شاعر را معذور می‌دارند . می‌گویند : آنچه بر دیگران جایز نیست برشاعر رواست ، و با این عبارت اجر کوشش عظیم او را در بیان ، ضایع می‌کنند .

از اینجاست که می‌بینیم ترکیب اجزاء جمله در نثر انواع بسیار معدودی دارد ، اما در شعر با صورتهای ترکیبی گوناگون و متعدد روبرو هستیم .

یکجا شاعر جمله‌های پرسشی خود را چنین ترکیب می‌کند :

کیست این ماه منور که چنین می‌گذرد ؟

تشنه جان می‌دهد و ماءِ معین می‌گذرد

وجای دیگر شاعری دیگر این ترتیب کلمات راچنین به‌کارمی‌برد:

یا رب این شمع دل افروز زکاشانهٔ کیست؟

جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست ؟

☆☆☆

تفاوت مهم دیگر میان زبان شعر با زبان نثر در ایجازست. کسانی که ذوق شعر ندارند و هنر شاعری را منکرند غالباً در عیبجویی از شعر می‌گویند که ضرورت وزن و قافیه و قالب، شاعر را ناگزیر می‌کند که کلمات زایدی به‌کار ببرد. این نکته‌گاهی درستست. در بعضی از انواع شعر گاهی کلماتی به حکم ضرورت می‌آید که اگر مقصود به نثر بیان می‌شد ذکر آن کلمات و حتی جمله‌ها لازم نبود. مثلاً در مثنویهای فارسی غالباً هرجا که قافیهٔ مصراع اول «گفت» است مصراع دوم به «دُر سُفت» یا «دُر معنی سُفت» ختم می‌شود والبته خواننده که براثر تکرار با این عبارت مأنوس شده است دیگر تصور «دُر» و «عمل سُفتن» را در ذهن نمی‌آورد و می‌داند که این عبارت قالبی برای پرکردن چالهٔ بیت یا مصراعست.

اما باید دانست که این‌گونه مثالها نقاط ضعف هنر شاعریست واز دیرباز ادیبان آنها را از جملهٔ عیوب شعر دانسته و «حشو» خوانده‌اند که گاهی مقبول و معذورست و گاهی قبیح.

اما در شعر فصیح، مطلب درست خلاف اینست. کمتر می‌توان شعر فصیح و زیبایی یافت که اگر بخواهیم عین معنی و مضمون آن‌را به نثر بیان کنیم محتاج به افزودن کلمات متعدد نباشیم. علت آنست که در ادراك شعر میان گوینده و شنونده رابطهٔ قویتری برقرار می‌شود. شنونده اینجا دیگر تنها پذیرای پیام نیست، بلکه خود در ساختن پیام شریکست. برای ادراك شعر تنها همزبانی میان گوینده و شنونده کافی نیست بلکه وجود همدلی میان دو طرف ضرورت دارد. اینجا ذهن

شنونده باید درست همان عمل را انجام بدهد که ذهن گوینده انجام داده است. اینجا « حضور ذهن » برای شنونده شرط لازم ادراکست.

وجود این رابطهٔ ذهنیست که قدرت القایی الفاظ را ده چندان می کند. هریك از کلمات در شعر بسیار بیش از نثر حامل و متضمنِ معانی و حالات هستند. اینجا حتی کلماتِ رابط کار بیشتری انجام می‌دهند. حرف ربط « که » در شعر گاهی به قدر یك جمله معنی دارد. در این شعر سعدی حرف « که » به تنهایی یعنی « امیدوارم که . . . » یا «آرزو می کنم که . . . » یا « دعا می کنم که . . . ». وبسا قوّت القائی کلمه تا آنجاست که به جملهٔ بعد نیز تجاوز می کند؛ و دو جملهٔ متوالی از رابطهٔ لفظی دیگر بی‌نیاز می‌شوند:

یکی را کرم بود وقوت نبود　　کفافش به قدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی‌مباد　　جوانمرد را تنگدستی مباد

و در نثر خواستن این معنی از حرف ربط «که» ممکن نیست.

این قدرتِ القایی الفاظ، یا ایجاد « حضور ذهن» درشنونده‌است که گاهی شاعر را از ذکر خبر جمله بی‌نیاز می کند. سعدی می گوید:

وعده که گفتی شبی با تو به‌روز آورم ؟...
شب بگذشت‌از حساب،روز برفت ازشمار

گاهی ذکر فعل درجملهٔ شعری لازم نیست. در شعر سعدی‌عبارت « گوشم به راه . . . » خود جملهٔ کاملیست به جای جملهٔ نثری « گوشم به راه بود »:

گوشم به‌راه ـ تا که خبر می‌دهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

همچنینست عبارتهای «هر که در عالم ...» و «هر که در آفاق ...» و حتی «هر که جهان ...» در این ابیات سعدی:

ترا من دوست می‌دارم خلافِ هر که در عالم
اگر طعنه‌ست در عقلم، اگر رخنه ست در دینم

✡

رسید نالهٔ سعدی به هر که در آفاق
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

✡

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش

گاهی نیز جزئی از جمله یا قسمتی از یك فعل مرکب به حسب قرینهٔ دوری حذف می‌شود، بی‌آنکه فهم مقصود را برای شنونده دشوار کند؛ و این در نثر نقصیست وغالباً مُخل معنیست:

من با تو نه مرد پنجه بودم		افکندم و مردی آزمودم

یعنی «پنجه افکندم» به قیاس و قرینهٔ دور «مرد پنجه».

گاهی این ایجاز به‌حدّی می‌رسد که هرگاه مفهوم یك بیت شعر را بخواهیم به نثر بیان کنیم لااقل باید دو سه برابر کلمات آن بیت را به‌کار ببریم: بهترین مثالِ این معنی یك بیت سعدیست:

شهری مُتحدّثان حُسنت		الا متحیرانِ خاموش

اما یکی از هنرهای شاعری ، درست به عکس نکاتی که ذکر شد ، آنست که شاعر به رَغمِ همهٔ قیودی که در پیش دارد ساختمان جمله وعبارت را چنان به زبان گفتار و زبان نثر نزدیك کند که گویی هیچ قیدی در میان نبوده است در این مورد لذتی که به شنونده دست می‌دهد نتیجهٔ احساس قدرت و مهارتیست که شاعر در تلقین کلام نشان داده است: درست مانند رقاصی که درعین اجرایِ حرکات دشوار واستادانه و مراعاتِ آهنگ و وزن موسیقی چهره ای آرام وآسوده نشان می دهد و لبخندی بر لب دارد و بیننده را به این خیال وا می دارد که حرکات او بسیارعادی وآسانست .

این هنر را در شعر فارسی ، خاصه در غزل ، انوری آغاز کرد وخوب از عهده برآمد ، این دو سه بیت نمونه از این کار اوست :

یاد می دار کانچه بنمودی　　　در وفا بر خلاف آن بودی

ناز تنهات بود عادت و بس　　　خوش‌خوش اینك جفادرافزودی

وعده‌هایی دهی به آن دیری　　　پس پشیمان‌شوی به‌این‌زودی؟

اما استاد این فن سعدیست و در فارسی رقیبی برای او نمی توان جُست . هرجایِ دیوان اورا که بازکنید مثالهای فراوان‌برای این معنی خواهید یافت . از آن جمله :

به خدا اگر بمیرم که دل از تو بر نگیرم

برو ای طبیبم از سر که دوا نمی‌پذیرم

یا این ابیات :

دیدی که وفا به‌جا نیاوردی ؟ رفتی و خلاف دوستی کردی ؟
خودکردن وجرم دوستان دید رسمیست که‌درجهان‌تو‌آوردی

نظیر این هنر را در زمانهای اخیر شاعری فرانسوی به نام پل فور[1] به کار برده و شعر های خود را که از نظرقواعد شعری درکمال استادیست به صورت نثر نوشته است ، تا اگر خواننده از هنر شاعری آگاهست فواصل‌مصراع وابیات را خود دریابد ، واگر نیست به خواندن عبارت مانند نثر اکتفا کند . ایرج نیز از انواع هنرهای شاعری این فن را برگزید و یگانه هنر اواینست‌که زبان شعر را به زبان گفتارزمان نزدیك کرده است . نمونه ای ازاین هنر او این ابیاتست :

وه!چه‌خوب‌آمدی!صفاکردی چه‌عجب شدکه یاد ما کردی!
ای بسا آرزوت می‌کردم خوب شد آمدی ! صفاکردی!
بیوفایی‌مگرچه عیبی‌داشت ؟ که پشیمان شدی ، وفا کردی؟

حاصل گفتار: حاصل این گفتگو آنکه ، زبان شعر زبانی کار کرده و دقیق و صیقل یافته است ، ودر آن هیچ‌گونه سهل انگای و مسامحه روا نیست ؛ زیراکه هم هدف وغرض‌آن بسیار دقیقتر و عالیتر از زبان گفتار و زبان نثرست ، و هم توقع شنونده و خواننده از آن بیشترست . به سبب همین دقت و ظرافت بیانست که شعر در خاطر ها می ماند و بر اثر آن در زبان جاری نیز تأثیر می کند .

---

1 - Paul Fort .

در همهٔ زبانها اصول فصاحت و بلاغت بیشتر تابع زبان شعرست ، زیرا که در ساختمان آن دقت و مراقبت ذهن به کار رفته است ، نه‌زبان گفتار که وسایل و لوازم جدا و خاصی برای بیان معانی و حالات دارد ، و نه زبان نثر که جز ابلاغ معانی ساده و صریح وظیفه ای ندارد .

فصاحت ، یعنی عالیترین درجهٔ استفاده از اصوات ِ ملفوظ و کلمات و چگونگی ترکیب آنها ؛ و تنها زبان شعرست که می تواند به این مقام برسد .

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن

تا بردولبت بوسه زنم‌چونش بخوانی .

عمارهٔ مروزی

لغات و ترکیبات[1]

آ

آثار ـ جمعِ اثر ، نشانها . نشانه‌ها .

آحاد ـ جمعِ اَحد ، یکان؛ افراد .

آخِر کردن ـ به پایان بردن . به انجام رسانیدن .

آداب ـ جمعِ ادب ، روشهای پسندیده . رسوم و عادات .

آر ـ واحد سطح معادل صدگزمربع .

آراء ـ جمعِ رأی ، اندیشه‌ها .

آرامی ـ منسوب به‌آرام ، قومی از قبایل بدوی سامی نژاد سوریه و نام زبان قوم مذکور .

آرمان ـ آرزو . امید .

آسمان جُل ـ سخت نادار و بی‌چیز .

آشوب ـ فتنه . فساد . تباهی . شورش . شور و غوغا .

آفات ـ جمعِ آفت ، آسیبها . زیانها . مایه‌های تباهی و فساد .

آفاق ـ جمعِ افق ، عالم . جهان .

آکتُر (کلمهٔ فرانسوی) ـ هنرپیشه. بازیگر صحنهٔ تآتر یا سینما و تلویزیون.

آلات ـ جمعِ آلت ، ابزارها . ادوات و اسباب .

آلاف ـ جمعِ اَلف ، هزاران .

---

۱ ـ تذکر: ازمیان معانی لغات آن معنایی را که بامطلب متن کتاب تناسب داشته است آورده‌ام و در مواردی که لغاتی در دو مورد و به دو معنی مختلف آمده است نشانهٔ «؛» رافاصل دومعنی قرار داده‌ام . ترکیبات لغت با افعال یا بامترادفات‌را نیز با همان نشانهٔ «؛» از خود لغت و معنی آن جدا کرده‌ام .

آمِرَه - امر کننده . کار فرما .
آوار - آنچه از خاك و سنگ وگچ وآجر و چوب به سبب افتادن دیوار و سقف فرو ریزد .
آهنگ - قصد .

الف

اِئتلاف - با هم پیوستن . پیوستگی . الفت یافتن .
اِباء - سر باز زدن . امتناع .
اَباطیل - جمعِ باطل ، بیهوده‌ها .
اِبتذال - پیش پا افتادگی . پستی . بیقدری .
اِبتکار - نوآوری . اختراع . نوپدید کردن .
اَبد - همیشه . دایم . زمان بی نهایت.
اِبداع - نوآوردن . نوپدید آوردن . اختراع .
اِبراز - آشکار کردن . پیدا آوردن . نمودن .
اَبنیه - جمعِ بناء ، ساختمانها .
اِبهام - پوشیدگی . پیچیدگی .
اَتباع - جمعِ تابع و تَبع ، پیروان .
اِتخاذ - گرفتن . برگرفتن . اخذ کردن .
اَثاثه - کالا و متاع . رخت و قماش خانه .
اَجانب - جمعِ اجنبی ، بیگانگان .
اِجبار - به ستم بر کاری داشتن . جبر. اِکراه . مقابل اختیار .
اَجداد - جمعِ جَد ، نیاکان . پدرانِ پدر و پدرانِ مادر .
اجرائیه - آنچه به اجراء پیوستگی دارد واجراء به مرحلهٔ عمل گذاردن

حکمی است که قطعیت یافته باشد .

اَجل ـ گاه . هنگام . وقت ؛ هنگام مرگ .

اِجلاس کردن ـ اجتماع کردن و مشاوره نمودن در کار . انجمن کردن برای فصل دعاوی و برآوردن مهمات .

اجماع ـ گرد آمدن برکاری . همداستان و متفق شدن .

اِجمال ـ سخن خلاصه و مبهم . خلاصهٔ کلام .

اَجنبی ـ بیگانه .

اِحتراز ـ پرهیز . گریز . خویشتنداری .

اِحتجاب ـ در پرده شدن . در حجاب شدن .

اَحد ـ یگانه . یکتا .

اِحداث ـ نو ایجاد کردن . چیزی نو و تازه پدید آوردن .

اِحضار ـ حاضر آوردن . فرا خواندن .

اَحفاد ـ جمعِ حافد و حَفد ، نبیرگان و نوادگان . فرزند زادگان .

اِحیاء ـ زنده کردن . آباد کردن . زراعت کردن زمینهای مَوات .

اختصاصات ـ جمع اختصاص ، ویژگیها .

اخترشناسی ـ ستاره شناسی . منجمی .

اختلال ـ نابسامانی . بی‌سروسامانی .

اِخراج ـ بیرون کردن .

اَخلاف ـ جمعِ خَلف ، جانشینان . بازماندگان .

اَخوك من واساك في الشدّة ، برادر تو کسیست که ترا در سختی یاری دهد.

اَداء ـ گزاردن ؛ ادا کردن ، گزاردن . بیان کردن .

اِدراك ـ دریافتن .فهم کردن ؛ حصول صورتهای اشیاء نزد عقل یا نفس ناطقه .

اَدِلّه ـ جمعِ دلیل ، برهانها . حجّتها .

اَدنی ـ کمتر . کمترین .

اَدوار ـ جمعِ دَور . گردشها . گردشهای فلك و زمانها .

اِذخار ـ ذخیره کردن . پس‌انداز کردن .

اِذعان ـ اقرار و اعتراف کردن . پذیرفتن .

اِذن ـ دستوری . اجازه . رخصت . بار .

اَذهان ـ جمعِ ذِهن ، یاد . حفظ .

اَراجیف ـ جمعِ اَرجاف ، سخنان بیهوده . خبرهای نادرست .

اَراضی ـ جمعِ ارض ، زمینها .

اَربَعه ـ چهار .

اِرتجالاً ـ بیدرنگ . به‌بدیهه .

اِرتجالی ـ منسوب به ارتجال . به بدیهه گفتن . بی‌اندیشهٔ بسیار خطبه و شعر و سخن گفتن .

اَرخالُق ـ قبای کوتاه .

اَرذَل ـ رذیلتر . خوارتر . فرومایه‌تر .

اِرشاد ـ هدایت . راه به حق نمودن . راهنمایی .

اَلارضُ لِمن اَحیاها ـ زمین از آن کسیست که آن را آبادان سازد .

اَرقام ـ جمعِ رَقم ، نشانه‌های نمایش اعداد ؛ خطها . نوشته‌ها .

اَرکان ـ جمعِ رُکن ، پایه‌ها . ستونها ؛ بزرگان . اعیان .

اَرگ ـ دژ و قلعهٔ کوچك درون قلعهٔ بزرگ .

اَرواح ـ جمعِ رُوح ، جانها . روانها .

اِزاء ـ برابر . مقابل . قِبال ؛ به‌ازاء ، به‌جایِ . به‌عوضِ .

از دو گوش التزام دادن ـ مؤکداً متعهد و عهده‌دار شدن .
از قوّه به‌فعل آمدن ـ هستی گرفتن . وجود خارج یافتن .
از گوشهٔ خرج زدن ـ از هزینهٔ زندگی کاستن .
اَزمنه ـ جمع زمان ، روزگاران .
اساطیر ـ جمعِ اُسطوره ، افسانه‌ها وداستانهای خدایان وپهلوانان قدیم .
استخراج ـ بیرون آوردن . بیرون کشیدن . بدرآوردن .
اِستدامت ـ همیشه خواستن . همیشگی .
اِسترحام ـ رحم خواستن . بخشایش خواستن .
استعارات ـ جمع استعاره .
اِستعاره ـ یکی از انواع مَجازست و آن عبارتست از اضافه کردن «مُشبّه‌به» به «مُشبّه» با علاقه. دراین‌حال اگر «مشبه‌به» ذکر شود و «مشبه» ترک شود استعارهٔ مصرّحه است واگر «مشبه» ذکر و «مشبه به» ترک شود استعارهٔ مَکنیّه است.
اِستعداد ـ آمادگی . ساز . ساختگی . توانایی .
اِستعفاء ـ بخشش خواستن . از خدمت رهایی و معاف خواستن .
اِستغاثه ـ فریادرس خواستن . دادخواهی .
اِستقبال ـ آینده ؛ پیشواز . پذیره .
اِستقرار ـ پابرجا شدن . آرام یافتن .
اِستمداد ـ یاری خواستن .
اِستناد ـ سند قراردادن چیزی را .
اِستنباط ـ دریافت معنی و مفهوم چیزی . استخراج حقایق و مطالب به تیزهوشی و دقت .

اِستنساخ ـ نسخه برداشتن .
اِستنطاق ـ بازپرسی .
اِستهزاء ـ ریشخند کردن . افسوس کردن .
اِستیجار ـ اجاره کردن .
اِستیصال ـ درماندگی . ناچاری .
اِستیضاح ـ بازخواست . پرسش نمایندهٔ مجلس در بارهٔ مطلبی از وزیر یاهیئت‌وزیران، باگرفتن‌رأی‌اعتماد برای‌دولت‌پس‌ازپاسخ‌گویی.
اِستیلا ـ چیرگی . غلبه . دست یافتن .
اُسقف ـ درجه‌ای از درجاتِ روحانیان مسیحی ، برتر از کشیش وفروتر از مطران .
اَسلحه ـ جمع سِلاح ،آلات‌جنگ . جنگ‌افزارها .
اُسلوب ـ شیوه . روش . طریقه . طراز .
اَسیر ـ بندی . گرفتار . دستگیر کرده شده .
اِشاعه ـ آشکار و فاش کردن .
اشتهار ـ نامبرداری . ناموری . شهرت .
اِشتیاق ـ آرزومندی . شوق داشتن . خواهانی .
اشرفِ مخلوقات ـ گرانمایه ترین‌آفریدگان ؛ آدمی . انسان .
اِشکال ـ دشواری . سختی ؛ خرده‌گیری .
اِشمئزاز ـ بیزاری. ناخوشایندی . اِکراه . نفرت .
اَشیاء ـ جمع‌شیء ، چیزها .
اِصابت ـ رسیدن به . راست آمدن به سوی .
اِصالت ـ والاتباری . گهری بودن . نژاده بودن.

اصحاب کهف ـ یاران غار . جوانان که به روزگار دقیانوس و از ستم او
گریختند و روزگاری دراز به فرمان خدای در غاری خفته ماندند .
اِصدار ـ صادر کردن .
اِصرار ـ پافشاری .
اصطکاك ـ برهم خوردن به هم ساییدن ؛ اصطکاك منافع ، سود دو کس
یك متعلّق یافتن .
اَصل ـ بنیاد . ریشه . بیخ .
اَصناف ـ جمعِ صنف ، پیشه وران ؛ انواع . اشکال .
اَصوات ـ جمعِ صوت ، آوازها . آواها .
اُصول ـ جمعِ اصل ، ریشه‌ها . بنیادها .
اِضطراب ـ پریشانی . سراسیمگی .
اِضطرار ـ ناچاری . درماندگی .
اَضلاع ـ جمعِ ضلع ، دنده‌ها . برها .
اِضمحلال ـ نیست شدن . ازهم پاشیدن .
اِطلاق شدن ـ دلالت کردن بر . افتادن بر .
اَطوار ـ جمع طَور، روشها . رفتارها . حرکات .
اَعادی ـ جمعِ اعداء واعداء جمع عدو ، دشمنان .
اِعاشه ـ زندگانی کردن . معیشت کردن . گذران کردن .
اعتبار ـ آبرو . ارزش . قدر و منزلت .
اِعجاب ـ شگفتی .
اَعداد ـ جمع عدد ، شماره‌ها . شمارها .
اَعرابی ـ عرب بیابانی . بادیه نشین .
اِعراض ـ روی برتافتن . برگشتن .
اَعقاب ـ جمع عَقِب ، فرزندان . نسلها .

اِعلان ـ آگهی .

اِعمال ـ کار بستن . به‌کار داشتن . به‌کار بردن .

اَعمال ـ جمع عَمَل ، کارها .

اَعوان ـ جمع عَون ، یاران . یاریگران .

اعوذُ بالله مِنَ الشیطان الرّجیم ـ پناه می‌برم به‌خدای از دیوِ رانده‌شده .

اَعیان ـ جمع عین ، بزرگان . بزرگواران . (در فارسی مفرد کلمه یعنی «عین» به کار نمی‌رود و جمع بجای مفرد به کار می‌رود) .

اِغتشاش ـ آشفتگی . پریشانی . اِغراق .

اَغراض ـ جمع غرض ، اندیشه‌های بد .

اِغماض ـ چشم پوشی . گذشت .

اَغنیاء ـ جمع غنی . توانگران . بی‌نیازان .

اِفاقه ـ بهبود . گشایش .

اِفتتاح ـ گشادن . باز کردن .

اِقامه گردیدن ـ برپاشدن .

اِقبال ـ روی آوردن . توجه .

اِقبال عامه ـ توجه همگان .

اِقتناء ـ گردآوردن . اندوختن . سرمایه‌گرفتن .

اَقوام ـ جمع قَوم ، گروهها . مردمان .

اکابر ـ جمع اَکبر ـ بزرگتران . سالمندان . بزرگسالان .

اِکتساب ـ بدست آوردن . اندوختن .

اِکراه ـ ناخوشایندی . ناپسند داشتن .

اِکمال ـ کامل کردن . به کمال رسانیدن .

َاکناف ـ جمع کنف ، گوشه‌ها . کنارها . اطراف .

َالبسه ـ جمع ِ لباس ، جامه . تن‌پوش

ِالتزام دادن ـ به‌گردن گرفتن امری .

ِالحاد ـ از دین برگشتن . بی‌دینی . بدکیشی .

الزام ـ گردن‌گیر کردن . واداشتن . لازم کردن .

َالفاظ ـ جمع ِ لفظ . کلمه . آواز مرکب یا مفرد که از دهان برآید .

ِالقاء ـ فرا زبان دادن . یاددادن . افکندن.

َالوان ـ جمع ِ لون ، رنگها .

َالواط ـ جمع لوطی، امادرفارسی به‌صورت‌مفرد به‌کاررود،هرزه‌کار.فاسد.

ُالوف ـ جمع ِ َالف ، هزاران .

ُالوهیّت ـ خدایی . مقام الهی .

َامارات ـ جمع َاماره ، نشانها. نشانه‌ها .

َاماکن ـ جمع امکنه و امکنه جمع مکان ، جاها . سرزمینها .

ُامّت ـ پیروان .

ِامتداد ـ کشیدگی . طول ؛ کشیده شدن .

َامتعه ـ جمع ِ متاع ، کالاها .

َامثال ـ جمع َمثَل ، داستانها .

َامثال ِ سایره ـ مثلهای ِ جاری و روان . داستانهای مشهور و متداول در میان مردم .

َامرد ـ ساده روی .

ِاملاء ـ مطلبی را تقریرکردن تادیگری بنویسد . فرو خواندن ؛ طریقهٔ نوشتن کلمات . رسم الخط . درست نویسی .

اَملاك – جمعِ ملك ، زمین متعلق به شخص .
اُمناء – جمع امین ، زنهارداران . معتمدان .
امور – جمعِ اَمر ، کارها . عملها .
اَمهری – منسوب به امهارا ، ناحیه‌ای در شمال حبشه .
اَنباشتن – انبار کردن . پر کردن .
اَنبوه گشتن – یکجا جمع شدن . بسیار گشتن .
اَنبیاء – جمع نبی ، پیغامبران .
انتقاد – سَره کردن . خرده‌گیری . به‌گزینی . شرح معایب و محاسن شعری یا مقاله‌ای و یا سخنی بر موازین ثابت .
اِنحراف – از راه‌گشتن . کجراهی .
اِنحطاط – به‌پستی گراییدن . پست شدن . پستی .
اِنخفاض – پایین افتادگی ؛ زاویهٔ میان امتداد افق نظری و امتداد شعاع چشم ، در صورتیکه از سطح زمین بالا برویم .
اِندایدن – اندودن . کاهگل‌کردن .
اِندراس – کهنگی . پاره پاره شدگی .
اَندودن – پوشانیدن روی چیزی به‌وسیلهٔ مالیدن ماده‌ای بر روی آن چنانکه کاهگل بر بام و دیوار یا آب فلزی بر فلز دیگر .
اِنزوا – گوشه گیری . کناره‌گیری .
اُنس – خوگیری . خوگرفتن . مؤانست .
اِنشاء – سخن آفرینی . سخن پردازی ؛ نوشتهٔ مترسلانهٔ فصیح و بلیغ .
اِنشاد – برخواندن . خواندن و آوردن شعر از دیگری .
اَنصار – جمعِ ناصر و نصیر . یاران . یاری دهندگان .

اِنضباط ـ سامان پذیری . آراستگی . نظم و ترتیب .

اِنفاق ـ نفقه دادن . هزینه کردن . خرج کردن ؛ خرجی دادن .

اِنفرادی ـ فردی . مقابل جمعی .

إنما اموالکم واولادکم فتنه ـ هما نا مالهای شما وفرزندان شما آزمونند.

اَوان ـ هنگام . زمان .

اَوج ـ فراز . بلندترین نقطه .

اَوراد ـ جمع وِرد ، دعاها که زیر لب خوانند .

اولاد ـ جمع وَلد ، زادگان . فرزندان .

اولیاء ـ جمع وَلیّ ، یاران و نگاهبانان . خداوندان .

اِهتمام ـ تیمارداری . کوشش . سعی .

ایثار ـ دیگری را بر خود برتری دادن . بذل کردن . عطا کردن .

ایذاء ـ آزاردادن رنج دادن . آزردن .

ایمِنی ـ مصونیت . درامان بودن .

ب

باب ـ در ؛ باره . خصوص .

باب بودن ـ مرسوم و متداول و معمول بودن .

بابِ دندان ـ موافق سلیقه و ذوق .

بارِز ـ آشکار .

بارو ـ باره . حصار .

بازاری ـ پیش پا افتاده . مبتذل . خالی از اصول و تنها به قصد سود .

باسمه ـ چاپ . طبع ـ چاپ روی پارچه .

بالاصاله ـ (مرکب از : ب + اصاله) ، اصالةً . فطرةً .

بالغ شدن ـ رسیدن به حدّ معین .

بِالمَرّه ـ (مرکب از: ب + مرّه) ، یکباره . بیکبار .

بِالمُشافهه (مرکب از: ب + مشافهه) ـ شفاهی. شفاهاً .

بِالمُناصفه ـ (مرکب از: ب + مناصفه) ـ نصفا نصف .

بانی ـ بنیان‌گذار . مؤسس .

بایر ـ خراب ـ لم یُزرع . غیر دایر . ناکشته .

بَأس ـ خشم . بیم . سختی .

بُحرانی ـ منسوب به بُحران ، وضع غیرعادی در امری از امور کشور .

بِخرد (مرکب از : ب + خرد) ـ خردمند . هوشمند .

بدخشان ـ ناحیتی به مشرق ایران و بدانجا معدن یاقوت بوده است و لعلِ بدخشانی منسوب به‌آنجاست .

بدسگال ـ بد اندیش. بد خواه .

بَدَل کردن (نمودن) ـ چیزی را جانشین چیز دیگر ساختن .

بَدواً ـ ابتداءً . در آغاز.

بَدیع ـ تازه . نو .

بَذر ـ دانه . تخم .

برآمدن ـ مقابله و برابری کردن .

بَرات ـ نوشته‌ای متضمن دستور پرداخت پول به‌حواله‌کرد خود یاشخص ثالث بر کسی .

بَراعتِ استهلال ـ آنست که مصنف یا شاعردرابتدای خطبهٔ کتاب یامطلع قصیده الفاظی‌چند ایرادکندکه خواننده به‌محض‌خواندن آنها از مقصد و مراد نویسنده و گوینده آگاه شود .

برتافتن ـ برگردانیدن ـ پیچیدن .

برخوردار ـ بهره‌مند . کامیاب .

بَردگان ـ جمعِ بَرده ، غلامان . کنیزان . زرخریدان .

برگه ـ نشانه و نمودار .

برو بیا (برو و بیا ، دوفعل امر : برو + بیا) - بَردا بَرد. دورشو کورشو.
منظم داشتن وایستادانیدن ودور کردن افراد هنگام ورود یا عبور بزرگی.

بَساتین ـ جمعِ بستان ، باغها .

بِساط ـ دستگاه . جای نمایش کالاومتاع؛ بساط عامه ، نمایشگاه عمومی.

بَستو ـ کوزهٔ سفالین کوچك .

بَسط ـ گسترش . انتشار .

بِسمل ـ حیوان ذبح شده و سر بریده .

بَصیرت ـ بینایی .

بِضاعت ـ سرمایه . مال . کالا .

بَطیء ـ کند . آهسته .

بِعثت ـ انگیزش . برانگیختگی . فرستاده‌شدن پیغمبراز جانب خدای .

بَعید ـ دور .

بُغض ـ دشمنی . کینه .

بَقاء ـ زندگانی . زیست ؛ جاوید بودن . پایدار ماندن .

بَلاهت ـ کم خردی . سست رأیی .

بَلَد ـ شهر .

بَلَسان ـ درختچه‌ای از تیرهٔ سُدابیان ، دانه‌وصمغ آن درداروها به‌کارست.

بَلَم ـ قایق . کرجی . زورق کوچك .

بَلوا ـ هنگامه . شورش . سرکشی .

بَلید ـ کند هوش . کند ذهن . دیریاب .

بنی‌اسرائیل ـ فرزندان یعقوب پیغمبر . طوایف یهود .

بُن بست ـ کار دشواری که راه حل نداشته باشد .

بُنچاق ـ قبالهٔ ملک .

بَنگ ـ گردی که از کوبیدن برگها و سرشاخه‌های گلدار شاهدانه گیرند و چون مُخدّر است به‌مصرف تدخین می‌رسد .

بُهتان ـ افترا . دروغ بستن .

بی مُحابا ـ (مرکب از : بی + محابا) بی‌پروا .

بیختن ـ غربال کردن .

بیزار ـ متنفر . بی‌میل .

بیکران ـ (مرکب از : بی + کران) بی‌پایان . نامحدود .

بی‌لگام ـ (مرکب از : بی + لگام) افسارگسیخته . سرخود .

بی مُبالات ـ (مرکب از : بی + مبالات) بی‌قید . سهل انگار .

پ

پا به پای چیزی ـ همراه و برابر با او .

پاتوق ـ محل اجتماع لوطیان .

پاس ـ حرمت . احترام .

پایاب ـ توانایی . مقاومت . تاب و توان .

پایین آمدن (سقف) ـ خراب شدن آن . فرو ریختن آن .

پَرچین ـ خاربست . دیوارگونه‌ای از نی‌وعلف وخارکه گرد باغ کشند . خار و شاخه‌که برسردیوارنهند تا آسان نتوانندازآن بگذرند.

پرداختن ـ تأدیه کردن ؛ تخلیه‌کردن ؛ پاك کردن .

پرسه زدن ـ ول گشتن . همه‌جا را زیرپا نهادن . بسیار راه رفتن. گردش و حرکت کردن اشخاص بیکار .

پرویزن ـ غربال . آردبیز . نرمه بیز .

پلیدی ـ ناپاکی .

پوز خند ـ لبخند به قصد استهزاء و تحقیر و انکار .

پوست تخت ـ پوست تخته . تخته‌ای از پوست مسند مانند. قطعه‌ای از پوست گوسفند یا از پوست پلنگ و آهو که موی از آن نسترده باشند و به جای مسند دارند .

پول کسی از پارو بالا رفتن ـ ثروت بسیار داشتن . سخت مالدار بودن .

پیش آگهی ـ اخطاریه . ورقه‌ای که در آن رقم مالیات کسی بر مبنای درآمد سالانهٔ او نوشته شود و به‌اطلاع او برسد .

پیله کردن ـ با سماجت آزار و رنج دادن کسی را به گفتار یا کردار .

ت

تاب‌آوردن ـ طاقت و تحمل آوردن. مقاومت‌توانستن .

تابع ـ پیرو .

تابناك ـ روشن . درخشان .

تازی نژاد ـ از نژاد عرب ؛ اسب نژاده و اصیل .

تالی ـ از پی رونده . پیرو ؛ دوم . دنبال .

تأثر ـ نشان پذیری . اندوه .

تأخیر تأدیه ـ دیر پردازی .

تأدیه ـ پرداختن . ادا کردن .

تأسی کردن ـ پیروی واقتدا کردن .

تأسیس ـ بنیان گذاردن . بنیاد نهادن .

تألم ـ اندوهناکی . اندوهگنی .

تألیف ـ گرد آوردن . بهم کردن مطالب برای نوشتن کتاب و غیره .

تأمّل ـ اندیشیدن . نیك نگریستن . درنگ کردن .

تأنّی ـ درنگ . آهستگی . تأخیر .

تأویل ـ تفسیر و شرح و بیان کلمه آن چنان‌که غیر از ظاهر آن باشد .

تباه کردن ـ نابود و پریشان کردن .

تبدّل ـ دیگرگونی .

تَبَعه ـ جمعِ تابع ، پیروان .

تبعید ـ راندن . دور کردن از شهر یا جایی .

تتبّع ـ جستجو و تحقیق کردن .

تجاوُز ـ درگذشتن . از حد گذشتگی .

تجدّد ـ تازگی . نوی .

تجهیز ـ ساختن و آراستن . بسیج کردن .

تحریر ـ نوشتن . نگارش .

تحسین ـ آفرین کردن . تمجید کردن . آفرین .

تحصیلدار ـ مأمور جمع آوری مالیات .

تحقیر ـ خوار کردن . خرد شمردن . خوار داشتن .

تحکیم ـ محکم و استوارساختن .

تحوّل ـ دگرگونی . تغییر .

تخلّص ـ نام شعریِ شاعر.

تخمین زدن ـ اندازه گرفتن به حدس . برآورد کردن .

تخیّلات ـ جمع ِ تخیّل ، پنداشتن . خیال بستن .

تَدارك ـ فراهم کردن . آماده ساختن .

تراویدن ـ چکیدن . تراوش کردن .

تُربت ـ خاك .

ترجیح دادن ـ برتری دادن . فزونی دادن .

ترجمه ـ از زبانی به زبان دیگر گرداندن . گزاردن .

تردید ـ دو دلی .

تَرقُوَه ـ یکی از استخوانهای کمربند شانه که در جلو و بالا درطرفین سینه و به تعداد یك زوج قرار دارد . آخورك . چنبر .

ترمیم ـ رخنه بستن . مرمّت . خلل برگرفتن .

ترویج ـ روا کردن . رایج ساختن .

تَره بار ـ سبزیهای خوردنی و کدو و بادمجان و خیار و گوجه فرنگی .

تَرید ـ ریزه کردن نان در دوغ یا آبگوشت و غیره .

تَزایُد ـ افزونی . افزایش .

تزریق ـ داخل کردن داروی مایع زیر پوست یا دررگ . آمپول زدن .

تزلزل ـ اضطراب . جنبش ؛ سستی .

تزویر ـ دورویی . غدر . حیله .

تزیید ـ افزون کردن . افزودن .

تسلسل ـ پیوسته شدن . پشت‌سرهم بودن . یك به دنبال دیگرقرارداشتن .

تسهیل ـ آسان کردن .

تَشبّه ـ خود را مانند دیگری کردن ؛ تشبه به کامل ، خود را همانند

کامل ساختن .

تشدّد ـ سختی کردن . درشتی . سختی .

تَشر زدن ـ تندی وعتاب کردن . سخنی با کلمه‌ای با تندی به کسی گفتن.

تشریح کردن . شرح و توضیح دادن .

تَشفّی ـ دل آسایی . آسودگی . دلخوشی .

تشکیلات ـ جمعِ تشکیل، سازمانها .

تشنیع ـ زشت گفتن . زشتگویی .

تشویش ـ پریشانی . آشفتگی . شوریدگی .

تصاویر ـ جمعِ تصویر ، نگارها . نقشها . تمثالها .

تصرّف ـ دست آوردن ؛ تصرف عدوانی ، دست اندازی به غیر حق .

خارج کردن مال غیر منقول از دست مالك یا متصرف سابق

به غیر حق و بی رضایت او .

تصنیف ـ نوشتن کتاب و رساله ؛ نوعی شعر که با آهنگ موسیقی خوانده شود.

تصمیم ـ قصد . آهنگ . ارادهٔ انجام دادن کاری .

تَضادّ ـ مخالفت . ناهمتایی . ضد یکدیگر بودن .

تضمین ـ برعهده گرفتن . به‌گردن گرفتن . ضامنی .

تطوّر ـ گونه گونی .

تطهیر ـ پاك کردن . پاکی .

تظلّم ـ دادخواهی .

تَعالیم ـ جمع تعلیم ، آموزشها . آموختنها . یاد دادنها .

تَعَب ـ سختی . رنج . مشقت .

تَعبیر ـ به‌عبارت آوردن . بیان کردن .

تعزیه‌گردان ـ کارگردان تعزیه. گردانندهٔ نمایش‌های مذهبی و شبیه‌خوانی.

تعصّب ـ حمیّت. جانبداری. حمایت.

تعظیم ـ بزرگداشت.

تعمّد کردن ـ از روی عمد و دانسته کاری را کردن.

تعویق انداختن ـ پس افکندن. عقب انداختن.

تغزّل ـ غزلسرایی. شعر عاشقانه گفتن.

تفاهم ـ سخن یکدیگر را فهمیدن. درک مطلب و مقصود یکدیگر کردن.

تفت ـ سینی مانندی که از بهم پیچیدن شاخه‌های تازهٔ مو سازند.

تفتیش ـ باز رسیدن. واپژوهیدن. بازجست.

تفریح ـ خوشی. شادی. گردش.

تفسیق ـ فاسق شمردن. به فسق نسبت دادن.

تفصیل ـ شرح و بسط دادن.

تفنّن ـ امری را به‌طرق مختلف انجام دادن. سرگرمی متنوع.

تفوّه ـ به‌زبان آوردن. سخنگویی.

تفهیم ـ فهماندن ـ حالی کردن.

تقاعد ـ کناره گیری. باز نشستگی.

تقبّل ـ پذیرفتن. به‌گردن گرفتن.

تقبیح ـ زشت شمردن. بدگفتن.

تقدیر ـ سرنوشت. قسمت. فرمان خدا.

تقریر ـ روشن ساختن. بیان کردن.

تقلّا کردن ـ کوشیدن. سعی کردن.

تقلّبی ـ مغشوش. قلّابی. نادرست.

تکریم ـ گرامی داشتن .

تکفیر ـ نسبت دادن به بیدینی .

تکلّف ـ تجمّل .

تکلّم ـ سخن گفتن . سخنگویی .

تکمیل ـ رسا کردن . کمال بخشیدن . رسایی .

تَکیده ـ استخوانی . لاغر .

تلاَوت ـ خواندن . قراءت .

تلألؤ ـ درخشیدن . برق زدن .

تلف شدن ـ نابود شدن . برباد رفتن .

تلفیق ـ یکی کردن .

تلقی ـ برخورد کردن . برخورد . ملاقات کردن .

تلقیح ـ داخل کردن مایهٔ آبله در بدن اختصاصاً و مایه زدن عموماً .

تِلمیذ ـ شاگرد . دستیار .

تمتّع ـ برخورداری .

تمثیل ـ مثال آوردن . بیان کردن حدیث یا داستان به صورت مثال .

تمجید ـ ستودن . به بزرگی یاد کردن .

تملّق ـ چاپلوسی . چرب زبانی .

تملّك ـ مالکیت . دارایی . دارا و مالك شدن .

تموّل ـ توانگری . مالداری . (در تداول فارسی زبانان : ثروت) .

تنبیه ـ آگاه کردن .

تنزّل ـ فرود آمدن . به پستی گراییدن .

تنسیق الصفات ـ رسته کردن و آراستن صفات ؛ یاد کردن شاعر یا دبیر
چیزی را به چند نام یا به چند صفت بر توالی .

تنعّم ـ شادخواری . خوشگذرانی . زیستن به ناز و نعمت .

تنفّر ـ کراهت داشتن . بیزاری . رمیدگی .

تنقیه ـ پاک کردن .

توارث ـ ارث بردن از یکدیگر .

توبیخ ـ سرزنش . نکوهش .

توجیه کردن ـ توضیح دادن مطلبی . شرح کردن .

توزیع ـ بخش کردن . سرشکن کردن . پراکنده ساختن .

توسعه ـ فراخی . بسط .

توسّل ـ دست به دامان شدن . تشبّث .

توسن ـ رام ناشونده . وحشی . سرکش .

توقیر ـ بزرگداشتن . عزّت وحرمت نهادن کسی را . تعظیم . بزرگداشت .

توقیفی ـ مضبوط . دارای ضبط .

توهین ـ سبک داشتن . خفت . خواری .

تهدید ـ بیم کردن . ترساندن .

تهذیب ـ پاکیزگی . پاکیزه کردن . پاک داشتن .

تیزاب ـ جوهرشوره . مایعی بیرنگ و تندبو که غالب فلزات را در خود حل کند .

تیمارستان ـ جای نگهداری دیوانگان . دارالمجانین .

ث

ثبّات ـ ثبت کنندهٔ نامه‌ها در دفتر .

ثروت ـ دارایی .

ثُلاثی – سه‌تایی . دارای سه جزء .

ثَمر – بَر . میوه .

ثَنا – آفرین . تمجید . تعریف . سپاس . درود .

ج

جابر – ستمگر . ستمکار .

جاجیم – بافتهٔ نازك و زبر از پشم تابیده به رنگهای مختلف و آن غالباً برای پیچیدن رختخواب همچون بستر آهنگ به‌کار رود .

جارچی – جار زننده . مُنادی . آنکه به دستور با آواز بلند مطلبی را به‌گوش مردم ده یا شهر رساند .

جاری – روان .

جامعه – گروه مردم یك شهر و کشور و جهان .

جانی – جنایتکار . تبه‌کار .

جاوید – ابدی . دایمی . همیشه .

جَبّاخانه – جبّه‌خانه .

جَبّار – یکی از صورتهای فلکی .

جَبان – ترسو . کمدل . بی‌جرأت .

جَبر – کسی را به زور به کاری واداشتن . ناچار کردن . با ستم و زور و از روی بی میلی و رغبت

جبران – تلافی .

جبلّی – طبیعی . سرشتی . خِلقی .

جبّه‌خانه – اسلحه‌خانه . قورخانه . مخزن جنگ افزارهای لشکر .

جبین – جبهه . یك‌سوی پیشانی .

ِجدّ ـ کوشش . پافشاری . سعی .

جدّی ـ کوشا . ساعی . مُصرّ . پی گیر .

جذّاب ـ دلکش . دلربا . گیرا .

جرایِد ـ جمع جریده ، روزنامه‌ها.

جرأت ـ دِلیری . پردلی.

ُجرعه ـ یك آشام . مقدار آب یا مایعی که به‌یکبار توان آشامید .

جرگه ـ زُمره . گروه . حلقهٔ مردم و حیوانات .

َجریب ـ مساحتی از زمین برابر با ده‌هزار گز مربع . گری .

ِجزغاله ـ سوختهٔ چیزی که ازفرط سوخته‌گی نزدیك به‌زغال گشته‌باشد .

جزماً ـ بطور قطع بی‌تردید . قطعاً .

جزیرة الخضر ـ جزیرهٔ آبادان .

َجسیم ـ تنومند .

َجعلی ـ ساختگی .

َجلال ـ بزرگی . شکوه . عظمت .

جلب انظار کردن ـ نظرها را به خود کشیده داشتن . دیده‌ها به سوی خود متوجّه ساختن .

ُجلنبر ـ ژنده پوش .

جلوخان ـ پیشگاه خانه . پیش خانه .

َجلی ـ روشن . آشکار .

َجلیل القدر ـ بزرگمقدار . بلندمرتبه .

ُجمَل ـ جمع جمله . کوچکترین واحد کلام که مفید معنی کامل و میان اجزاء آن رابطهٔ اِسنادی باشد .

جَمیل – نیکو روی . زیبا .
جَنازه – جسد مرده . نعش . تابوت حاوی جسد مرده .
جنایات – جمع جنایت . تباهکاری . بزهکاری .
جَنبه – کنار . طرف . جبهت .
جُنون – دیوانگی .
جَوار – همسایگی .
جَواری – جمعِ جاریه ، کنیزکان . دختران.
جَوز – گردو . گردکان .
جَوشن – جبّه و زره مانند سلاحی که از قطعات آهن سازند .
جَهات یابی – یافتن سویها واطرافها . یعنی شمال وجنوب وشرق‌وغرب .
جِهاد – کارزار . جنگ دینی . غزو . جنگیدن در راه حق .
جَهازات – جمعِ جهاز . کشتیها . سفینه‌ها .
جَهد – کوشش . رنج . کوشیدن .
جَهل مرکّب – نادانی کامل .
جَهول – بسیار نادان . سخت جاهل .
جَیب – گریبان .

چ

چاُرق – کفش چرمی با تسمه‌های بلند که به‌ساق پیچند .
چاووش – آنکه پیشاپیش قافله یا زوّار حرکت کند و آواز خواند .
چَپاولگر – غارتگر . یغماگر .
چرسی – معتاد به چَرس و چرس مادهٔ مضرّیست که از برگ شاهدانه گیرند و مُخدّرست و با توتون یا تنباکو دود کنند .

چشم‌انداز ـ منظره .

چشم داشتن ـ توقع داشتن .

ح

حاشا ـ انکار . مبادا .

حاشیه ـ ملازم . چاکر .

حاکی ـ بیان کننده .

حالی کردن ـ فهماندن .

حامل ـ بردارندهٔ چیزی .

حامی ـ نگهبانی کننده . حمایت کننده .

حاوی ـ شامل . دربردارنده .

حایل ـ جدا کننده . حجاب . آنچه میان دوچیز واقع شود و مانع اتصّال شود .

حجاب ـ پرده . ستر .

حجابِ حاجز ـ پرده‌ای که میان اعضاء سینه و اعضاء شکم حایل است .

حُجُب ـ جمعِ حجاب ، پرده‌ها .

حُجّت ـ دلیل . برهان .

حَدایق ـ جمع حدیقه ، باغها .

حِدّت ـ تندی . تیزی . برندگی .

حَدقه ـ حفره‌ای که چشم درآن جای دارد . چشم خانه . کاسهٔ چشم .

حدّ و حصر ـ اندازه و شماره ؛ بی حد و حصر ، بی اندازه و بیشمار .

حدوث ـ حادث شدن . واقع شدن .

حَذف ـ ساقط کردن . انداختن . افکندن .

حراست ـ نگهبانی .

حِرَف ـ جمعِ حرفه . پیشه ها . صنعتها.

حِرمان بی بهرگی . بی نصیبی . نومیدی .

حُزن انگیز ـ غم انگیز .

حُسن ـ نیکویی .

حَشر داشتن ـ آمیزش داشتن . معاشرت داشتن ؛ حشر و نشر داشتن ، معاشرت و رفت وآمد داشتن .

حَشرات ـ جمعِ حشَره ، جانوران کوچك ازردهٔ بندپاییان. خَرفَستر.

حَشو ـ پُر کنه . آنچه بدان درون چیزی را پر کنند ؛ کلام زایدکه در وسط جمله افتد . و بر دو نوعست : قبیح و ملیح . حشو قبیح از معایب کلام و حشو ملیح از محاسن سخنست .

حُصول ـ دست دادن . به دست آمدن . حاصل شدن .

حُضّار ـ جمع حاضر . کسانیکه حضور دارند .

حِقد ـ کینه ورزی . عناد .

حَقیر ـ کوچك . ناچیز .

حَظّ ـ بهره . نصیب .

حِکَم ـ جمع حکمت ، اندرزها . پندها.

حُکم زیر ابروی کور بر داشتن‌داشتن ـ حکم کاری سخت بیفایده کردن داشتن .

حَلّ ـ گشودن . بازکردن ؛ حل وفصل کردن ، گره‌گشایی و رفع مشکل کردن .

حَماسی ـ منسوب به حماسه ، پهلوانی . شعری که موضوع آن وصف

جنگها و دلاوریها باشد .

حمایت - پشتیبانی .

حمایل - جمع حمیله و حماله . بند های شمشیر و جز آن . پارچهٔ ابریشمین و دوال مانند به رنگهای مختلف که از شانه آویزند و نشانهٔ اعتبار درجه باشد ؛ حمایلداری داشتن حمایل .

حمد - ستایش . ثناگویی .

حمیده - ستوده . پسندیده .

حواس - جمع حاسّه ، قوای مدرکه ؛ حواس خمسه ، حسهای پنجگانهٔ ظاهری و باطنی . (حسهای ظاهری، بیرونی = بینایی . چشایی . بویایی . بساوایی . شنوایی - حسهای باطنی ، درونی = حس مشترك . خیال . وهم (واهمه) . حافظه . متصرفه) .

حوالی - گرداگرد . پیرامون . جوانب . جهات .

حیا - شرم .

الحیاء تمنع الرزق - شرم روزی را باز دارد .

حیات - زندگانی .

حیثیّت - اعتبار . آبرو .

خ

خائب - ناامید . نومید . بی بهره .

خاتون - بانو . خانم .

خاسر - زیان رسیده . زیان دیده .

خاشع - فروتنی کننده . افتاده . فروتن .

خاضع - فروتنی کننده . افتاده . فروتن .

خاضعانه - از روی فروتنی .

خاطر - دل . قلب . ضمیر . اندیشه . فکر . حافظه . یاد . حرکت نفس
برای تحصیل دلیل .

خُبث - ناپاکی .

خُبره - آگاه . مطلع . بصیر .

خَبیث - ناپاك . بدسرشت . زشت سرشت .

خَجول - شرم زده . شرمسار . شرمگین .

خَدشه - خراش . شك و شبهه . آنچه باعث دودلی شود .

خُدعه - مکر ورزی . دستان آوری .

خَدَمه - جمعِ خادم ، خدمتکاران.

خُرسند - قانع . شادمان . خشنود . راضی .

خَرِف - مرد کم عقل و پیر .

خَرق - پاره کردن ؛ خرقِ اجماع کردن ، خلافِ اجتماع رفتن .

خِسّت - فرومایگی . پستی . لئیمی .

خَستن - مجروح کردن .

خَسیس - لئیم . پست . فرومایه .

خُشوع - فروتنی .

خَصایص - جمعِ خصیصه ، اختصاصات . شایستگیها. سزاواریها .

خصایل - جمعِ خصیلة . خصلتها . صفات .

خُضوع - فروتنی .

خِفّت - سبکی .

خطابه - سخنرانی . خطبه خوانی . خطیبی .

خَطیر - ارجمند . بزرگقدر . مهم . عظیم .

خِلاف - مخالف . ناهمتا ؛ خلاف شرع . مخالف شرع . که با شریعت سازگار نباشد .

خَلأ - فضای خالی .

خُل بازی درآوردن - کارهای دیوانگان کردن

خَلیدن - فرو رفتن چیزی نوك تیز در چیزی چنانکه سوزن در جامه .

خُماسی - آنچه دارای پنج جزء باشد .

خَمسه - پنجگانه .

خَنازیر - جمع خنزیر . خوکها .

خَواص - جمع خاصّه، نزدیکان . برگزیدگان . بزرگان؛ منفعتها . خاصیّتها .

خودپسندی - عمل خودپسند . آنکه فقط اعمال و صفات خود پسندد .

خودنمایی - خود را نشان دادن . تظاهر .

خیر - نیکویی . خوبی ؛ مزد و اجر نیکو .

خَیرُ الناس مَن یَنفع الناس - نیکوکارترین مردم کسیست که به مردمان سود رساند .

د

دارالخلافه - لقب شهر تهران .

دارالعجزه - نوانخانه . آنجا که کوران و لنگان و عاجزان را نگهداری کنند .

دارالمجانین - تیمارستان . جای نگهداری دیوانگان .

داروگونه - چیزی شبیه دارو .

دالّ - دلالت کننده .

دام - جانوران اهلی و رام .

داعی - دعاگو .

داعیه - انگیزه . سبب ؛ اراده .

داوری کردن - محاکمه وقضاوت کردن .

دایر - آباد . معمور . آبادان .

دایم - پیوسته . همیشه .

دَبرَان - نام ستاره‌ای از قدر اول واقع در چشم صورت فلکیِ « ثور ». دیدهٔ گاو .

دخیل - دخالت کننده در کار .

دد - جانور درنده . سَبُع .

در اندیشهٔ چیزی بودن - نگران آن بودن .

دَرجات - جمعِ درجه . پایه . رتبه .

در دوشك پر قو غلتیدن - در نهایت فراغت و آسایش زیستن . قرین ناز ونعمت بودن . ازهررنج وناملایمی برکنار بودن .

دَستار - پارچه که به دور سر پیچند . مِندیل .

دست آویز نمودن - بهانه قرار دادن . وسیله ساختن .

دست شیره‌ای - که پنهانی ازهر چه به دستش رسدچیزی برگیرد وبدزدد .

دَعاوی - جمع دعوا ، مرافعه ها .

دلالت - راهنمایی . در اصطلاح منطق رابطهٔ بین دو امر در صورتی که از علم به یکی علم به دیگری حاصل شود .

دلخور - رنجیده . آزرده .

دلدادن - همداستانی کردن. موافقت کردن .

دَلقکی - لودگی . مسخرگی .

الدنیا جیفةٌ طالبها کلاب - جهان مرداریست وخواهندگان آن سگانند.

دوّار - بسیار گردنده .

دُوَل - جمع دولت ، کشورها . مملکتها . حکومتها .

دهاقین - جمع دهقان برزگران .

دُهور - جمع دهر . روزگاران . زمانه ها . عهدها .

دیار - جمع دار ، خانه ها . مساکن . سرزمینها . شهرها .

دیگ برسر بار ماندن - بخور نمیری فراهم بودن . برجای ماندن وسیلهٔ امرار معاش .

دَین - قرض . وام .

دیوانخانه - عدلیه . دادگستری . محکمه .

ذ

ذِمّه - پیمان . عهد . ضمانت .

ذیحقوق - دارای حق .

ر

رابع - چهارم .

راد مرد - جوانمرد . بخشنده .

راسته بازار - بازار راست و مستقیم .

رِبا - سود یا ربحی که وام دهنده از وام‌گیرنده به زیاده‌ستاند .

ربا خوار - مرابحه کار . داین گیرندهٔ ربح و افزونی از مدیون .

رُبع - چهار یك . یك چهارم .

رَبیع - بهارگاه . فصل بهار .

رَثاء - مویه‌گری گریستن برمرده . شعرگفتن با اظهاراندوه برای مرده.
رِجال - جمع رجل ، مردان .
رُجحان - برتری .
رَجعت - بازگشت .
رَحل - دو تختهٔ متصل به هم که به شکل ضربدر قرار گیرد و معمولاً قرآن را هنگام خواندن بروی آن قرار دهند .
رخت اقامت افکندن (انداختن) - ماندن . اقامت کردن .
رَخشان - درخشنده . تابان .
رِخوَت - سستی .
رَدّ - مقابل قبول . وا زدن . نپذیرفتن .
ردّ و بدل شدن - باز داده شدن و باز گرفته شدن دو چیز .
رَدیئه - تباه . زشت .
رذالت - پستی . فرومایگی .
رژیم - روش. طرز ادارهٔ امورمملکت . شکل حکومت .
رسالات - جمع رِساله ، کتابهای کوچك .
رَستن - رها شدن .
رَسَن - طناب . ریسمان .
رُسوخ - پا برجایی . نفوذ .
رُسوم - جمع رِسم ، آیین‌ها . قواعد . ترتیبات.
رُشد - بالش . نموّ . بلوغ عقلی .
رشوت - آنچه به کسی دهند تا کار سازی ناحق کند . پاره .
رصد خانه - رصدگاه. آنجاکه منجمان باآلات نجومی حرکات‌ستارگان را

مراقبت کنند .

رَطب و یابس - تروخشك ؛ سَره و ناسره . درست و نادرست .

رعنا زیبا - نوعی گل است .

رَعنایی - خود آرایی . خود پسندی .

رَغبت - میل. خواهانی .

رَفاه - آسایش . آسودگی .

رَفع - برکشیدن . ترقی دادن .

رفع کردن - برطرف کردن . زایل کردن .

رِقابت - همچشمی.

رِقّت - نازکی . لطافت ؛ دلسوزی .

رکاکت - سستی .

رُمان - داستان که به نثر نوشته شود و محتوی آن حوادث ناشی از تخیّل نویسنده باشد .

رَواج - متداول بودن . روایی داشتن .

روپیه - واحد پول هندوستان .

رودربایستی - شرم حضور . درماندن در روی کسی .

روزِ حساب - روز قیامت . روز رستاخیز .

رُولت - نوعی بازی برصفحهٔ مدورو خانه خانه که شماره گذاری شده است وگلوله‌ای درآن گردانست وچون گلوله پس ازحرکت درخانه و بر شماره‌ای که کسی قبلاً قصد کرده باشد قرار گیرد آن کس برنده باشد .

رونق - رواج . آب ِکار .

رویّه ـ فکر . اندیشه (درفارسی گاه به‌غلط درمعنی روش به‌کارمی‌رود) .
رها کردنِ عنان اشتیاق ـ دل از دست دادن .
رَهاورد ـ سوغات. چیزی که کسی‌ازسفر برای خویشان ودوستان آورد .
رَهن ـ گرو . عقدی که به موجب آن مدیون مالی را به جهت وثیقه در گروِ داین گذارد .
ریا ـ تظاهر کردن به نکوکاری یا پاکدامنی . دورویی .
ریش جنبان ـ تصدیق کنندهٔ بی درك مطلب .

ز

زاویه ـ خانقاه .
زایل ـ زوال یابنده . نابود . ناپدید .
زبانزد ـ آنچه برسر زبانهاافتد. مطلبی که‌گروهی بسیارازآن آگاه‌باشند.
زبان گرفتن ـ نوحه کردن . به آوای بلند فضایل و محامد مرده را بر زبان آوردن . سوك مرده داشتن .
زُبده ـ برگزیده . خلاصه .
زَبون ـ بیچاره . عاجز .
زدن ریش ـ ماشین کردن ریش .
زُدودن ـ پاك کردن . برطرف کردن .
زده ـ مسکوك . از حدیده عبور داده شده (زر یا سیم) .
زَرع ـ کشتکاری . زراعت . کشت .
زَلّت ـ لغزش . خطا .
زِمام ـ مهار . عنان .
زُنّار ـ کمربند . رشته‌ای متصل به‌صلیب که مسیحیان به‌گردن‌آویزند .

کمربندی که زرتشتیان به کمر بندند. کمربندی که ذمّیان نصرانی ناگریز از بستن آن بوده‌اند.

زَنادقه ـ جمع زِندیق ، مانوی ؛ بیدین .

زَندقه ـ بیدینی . زندیق بودن .

زِنهار ـ امان . پناه .

زُهّاد ـ جمع زاهِد ، پارسا .

زِهی ـ آفرین . اَحسنت .

زیانِ دیر کرد ـ خسارتِ دیر پرداختن .

زیستن ـ زندگانی کردن .

ژ

ژکیدن ـ زیر لب سخنان نامفهوم گفتن به نشانهٔ اعتراض و قهر .

ژولیده ـ آشفته و پریشان . درهم .

س

سادات ـ جمعِ ساده ، جمع الجمع‌ساید ، فرزندان رسول‌واَئمهٔ اطهار ؛ بزرگان . مهتران . سروران .

ساقط ـ افتاده . زایل شده .

سالوس ـ فریبکار . شیّاد . آنکه به چرب زبانی وتظاهر به صلاح وزهد مردم را بفریبد .

سان ـ عَرض لشکر. عبور لشکریان از برابر فرمانده یا به عکس . رژه .

سِباع ـ جمع سَبُع ، درندگان . ددگان .

سبك ـ چُست . چالاك . تند و سریع .

سَبیل ـ راه . طریق ؛ کسی را بر کسی سبیل بودن ، بر او دست داشتن

و مسلط بودن .

ستیزه ـ جدال . جنگ پیکار .

سَجع ـ سخن موزون ومقفی . کلمات هماهنگ در آخر جمله‌های یك عبارت و آن در نثر حکم قافیه را دارد در شعر .

سَخیف ـ کم خرد . پست . دون .

سَده ـ قرن . دورهٔ صد ساله ؛ جشن سده ، جشنی که پارسیان در دهم بهمن ماه بر پا می‌کردند .

سرآمدن ـ پایان گرفتن .

سَراری ـ جمع سَریّه ، کنیزان .

سرافتادن ـ متذکر و متوجه شدن . ملتفت شدن .

سرجوشی ـ منسوب به سرجوش ، اصطلاحاً آنچه ازهریسه که پس ازخوب پخته شدن برسردیگ بود و لذیزتر از قسمتهای دیگر باشد .

سردابه ـ اطاق که فروتر از سطح زمین سازند و به وقت گرما آنجاروند و بیاسایند .

سرسام آور ـ که موجب سرسام شود . که درد سر آرد . که صداع دهد.

سرودن ـ آواز خواندن . سَراییدن . ساختن سرود و شعر .

سُریانی ـ نام قومی‌سامی‌نژاد ساکن‌سوریه وشمال عراق ؛ نام زبان آنان.

سست عنصر ـ ناتوان . کاهل . بی حمیّت ودرد .

سَعایت ـ سخن چینی . نمّامی .

سِعَه ـ گشادگی . بلند نظری .

سَفّاك ـ خونریز .

سَفاهت ـ ابلهی . بیخردی .

سِفله ـ ناکس .

سَفَه ـ کم خردی . نادانی .

سَقیم ـ بیمار . ناخوش . نادرست .

سَکَنه ـ جمعِ ساکن ، باشندگان.

سُکنی ـ مسکن . مأوی . جای باش .

سلب شدن ـ جدا شدن . ربوده شدن به قهر .

سلسله ـ زنجیر .

سلطه ـ قدرت . تسلط .

سُلوك ـ روش . رفتار .

سَلیم ـ بی‌عیب . سالم .

سِمَت ـ عنوان . مقام .

سَمع ـ گوش .

سَمفُنی ـ قطعهٔ موسیقی که برای اجرا به‌وسیلهٔ ادوات کنسرتی ساخته‌می‌شود .

سَمین ـ فربه .

سِن بندی ـ صحنه آرایی .

سنگ کسی را به سینه زدن ـ او را جانبداری کردن .

سُنَن ـ جمع سنت ، آیینها .

سِنین ـ جمع سَنه ، سالها .

سَواد ـ رونوشت .

سؤال ـ پرسش ؛ سؤال‌پیچ کردن ، پیاپی و بی‌وقفه از کسی پرسش کردن .
کسی را در تنگنای پرسشهای مکرر قرار دادن .

سُوء ـ زشتی . بدی . ناروایی .

سوداگر ـ تاجر . بازرگان .

سُودن ـ ساییدن از میان رفتن .

سَهل ـ آسان .

سهل اِنگاری ـ مسامحه . پشت گوش انداختن .

سَهم ـ بهره . نصیب . حصّه .

سَهو ـ فراموشی . اشتباه . لغزش . خطا .

سَهیم ـ دارای سهم . با بهره . همسهم .

سیاقة الاعداد ـ بریك نسق راندنِ دبیر یا شاعر عددی را از اسماء مفرده که آن اسماء به نفس خودش معنی دار بودو نام چیزی دیگر .

سِیَر ـ جمع سیرت ، روشها . سنّتها . طریقه‌ها .

سیه چرده ـ سیاه چرده . آنکه رنگ چهره‌اش تیره باشد .

ش

شائبه ـ شك . گمان .

شادُروان ـ سدّ . بند .

شافی ـ راست و درست .

شاق ـ دشوار . سخت .

شالوده ـ بنیاد عمارت . اساس . بنلاد . شالده .

شاهد ـ گواه .

شأن ـ شوکت . فرّ و مقام .

شَباب ـ جوانی .

شَبَح ـ سیاهی که از دور به نظر رسد .

شَبَکه ـ تور . دام . هرچیز سوراخ سوراخ .

شُبُهات ـ جمعِ شُبهه ، شکها . تردیدها . گمانها .

شتَل ـ پولی که برندهٔ قمار از بردهٔ خود به حاضران به رسم انعام دهد .

شتوی ـ منسوب به شتاء ، زمستانی .

شِدّت ـ سختی .

شرار ـ جرقه . شرر . پارهٔ آتش که برجهد .

شراره ـ واحد شرار .

شرارت ـ بدی . بدکرداری . فتنه‌انگیزی ؛

شراع ـ بادبان ؛ کشتی شراعی ، بادبانی.

شُرف ـ (در شرفِ) ، نزدیك به .

شریف ـ بزرگوار . پاك‌نژاد .

شریك ـ انباز .

شطحیّات ـ جمعِ شطحیّه ، سخنانی که‌ظاهر آن‌خلاف‌شرعست وعرفای کامل‌درشدت‌وجدوحال‌آنهارا برزبان‌رانند . هذیان‌العرفاء .

شِعار ـ نشانهٔ لباس و نشانهٔ گروهی از مردم که یکدیگر را به وسیلهٔ آن بشناسند .

شُعاع ـ نور خورشید . روشنایی آفتاب .

شُعَب ـ جمعِ شعبه ، شاخه . فرع جدا شده ازاصل .

شعرای یمانی ـ ستاره‌ای در یکی از صورتهای فلکی بنام کلب الجبّار و از درخشانترین ستارگان نیمکرهٔ شمالیست .

شعف ـ شادمانی . خوشدلی .

شفّاف ـ هرچیز لطیف که از پس‌آن چیزهای دیگر را بتوان دید مانند آب و آبگینه و بلور .

شفقت ـ مهربانی . دلسوزی .

شقی ـ بدبخت . تیره‌بخت .

شِگرف ـ شگفت‌آور . عجیب . نادر . زیبا . قوی .

شُل ـ وارفته سست . مقابلِ سفت ؛ شل وشلاته ، ازهم وارفته ، مقابلِ به هم تافته .

شَماتت ـ سرزنش . ملامت .

شَمسه ـ نقش و نگار با گلابتون بر جامه دوخته .

شوق ـ خواهائی . اشتیاق . آرزومندی .

شوکت ـ فرّ و شکوه و جلال . حشمت .

شهادت ـ گواهی دادن ؛ کشته شدن .

شهامت ـ بینایی . دلیری .

شَهد ـ انگبین . عسل .

شُهود ـ جمعِ شاهد ، گواهان .

شیدا ـ شیفته . مفتون .

شیفته ـ عاشق . دلباخته . سرگشته . آشفته .

شُهور ـ جمعِ شهر ، ماهها .

شیرینکاری ـ در اصطلاح ورزشکاران حرکاتی به چابکی و چُستی تمام همچون چرخیدن سریع یا پیچ و تاب خوردن تند و معلق زدنهایِ پیاپی .

شیوا ـ فصیح و بلیغ .

شیوه ـ راه و روش ؛ سبک شعر یا نثر .

ص

صاحب آلاف و اُلوف ـ سخت دارا .

صاحب رأی ـ خردمند . مُدبّر.

صاحب مسند ـ مَسند نشین. صاحب مقام ومنصب.

صادق القول ـ راست گفتار.

صاف و صادق ـ ساده دل و راستگو.

صامت ـ خاموش؛ حرفی از حروف الفبا که به تنهایی تلفظ آنها مُحال یا مشکل باشد.

صَحاری ـ جمعِ صحرا. بیابانها.

صَحنه ـ جای نمایش. سِن.

صحّه گذاشتن ـ به صحت چیزی گواهی دادن.

صدارت ـ وزارت. وزیری. نخست وزیری.

صدمت ـ صدمه. آسیب. آزار.

صراحت ـ آشکاری. روشنی. بی‌آمیختگی.

صراط المستقم ـ راه راست.

صرافت ـ توجه. میل؛ به صرافت افتادن، متوجه شدن.

صِرف ـ خالص؛ فقط. تنها.

صریح ـ آشکار. ظاهر. بی‌پرده.

صَعب ـ سخت. دشوار.

صُعود ـ بر رفتن. به بالا رفتن. ارتقاء.

صِغر ـ خردی. کوچکی.

صَفی ـ برگزیده. منتخب.

صفیر ـ سوت؛ بانگ و فریاد مرغان.

صَلابت ـ سختی. استواری. محکمی.

صمیم ـ خالص. برگزیده؛ ازصمیم قلب، ازته دل. باکمال شوق ومیل.

صورت وضعیت ـ سیاههٔ متضمن مقدار کار انجام شده (در اصطلاح

مقاطعه کاری) .

صهیونیته ـ مسلک گروهی از یهودان که معتقد بودند بایدفلسطین را وطن رسمی یهود قرار دهند و چنین نیز کردند .

صیت ـ آوازه . شهرت .

صَیفی ـ منسوب به صیف ، تابستانی.

صیغه ـ هیأت کلمه . ساخت .

صَیقل ـ زدودگی چرك و زنگ از آیینه و فلزات و جز آنها .

ض

ضایع ـ تباه .

ضبطِ کلمه ـ مُعرَب کردن کلمه . نگهداری کلمه با تمام اجزاء وحرکات آن .

ضَرب ـ زدن . کوفتن .

ضخیم ـ ستبر . کلفت .

ضمانت ـ پایندانی . تعهد ـ کفالت .

ضمانتنامه ـ ورقهٔ حاوی تعهد کسی از دیگری .

ضِلع ـ کنار . جانب . پهلو .

ضمایر ـ جمع ضمیر، باطن انسان . اندرون دل . اندیشه . وجدان .

ضیاع ـ جمع ضیعه ، خواسته ها از زمین و آب و ملك و غیره .

ط

طاعن ـ سرزنش کننده . عیبجو .

طاغی ـ نافرمان . سرکش .

طالع ـ بخت . اقبال . اختر .

طامعی ـ طمعکاری . آزمندی .

طِباع ـ جمعِ طبع . نهادها . سرشتها .

طَراوت ـ تر وتازه شدن . تازگی . تری .

طَرح ـ گستردن . افکندن . نقشهٔ اولیهٔ چیزی را کشیدن .

طَرز ـ نوع . گونه .

طَرفة العین ـ یك چشم برهم زدن . (در فارسی طُرفة العین گویند) .

طُرُق ـ جمعِ طریق . راهها .

طُغیان ـ نافرمانی . سرکشی .

طُلاّب ـ جمعِ طالب . خواهندگان . طالب علمان . محصّلان .

طُمأنینه ـ آرامش . قرار . سکون قلب .

طَنز ـ سر زنش . ریشخند . طعنه .

طینت ـ خلقت . طبیعت . سرشت .

ظ

ظاهر سازی ـ به ظاهر پرداختن . صورت آرایی .

ظرافت ـ نازکی . زیبایی ؛ نکته سنجی . خوش طبعی .

ظَریفه ـ نازك . شکیل . زیبا .

ظَلوم ـ بسیار ستم . بسیار ستمکار .

ظَن ـ گمان . حدس .

ع

عاجز ـ درمانده . ناتوان .

عارض ـ روی . چهره . هر دو سوی رخسار .

عارف ـ شناسنده ؛ واقف به دقایق و رموز ؛ آنکه خدا او را به مرتبهٔ

شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام به طریق حال مکاشفه بر او ظاهر شده باشد نه به مجرد علم ومعرفت‌حال .

عاری ـ برهنه . فاقد . مبرّا .

عافیت ـ تندرستی . رستگاری . صحت .

عاقبت ـ سر انجام . پایان . فرجام .

عامی ـ جاهل . نادان . مقابل عارف .

عایدات ـ جمع عایدة ، در آمدها .

عاید شدن ـ جزء درآمد کسی شدن . بازگشتن وجوه به کسی .

عبارت پردازی ـ آراستن سخن . پرداختن به الفاظ در تنظیم عبارات .

عِبرت ـ پند گرفتن .

عِبری (زبان) ـ زبان یهود .

عتاب ـ سرزنش . ملامت . قهر و غضب .

عَتبات ـ جمع عَتبَه ، آستانه‌ها ؛ اصطلاحاً مشاهد متبرکه .

عَتیق ـ کهنه . سالخورده .

عَدوّ ـ دشمن . بدخواه .

عُدوان ـ دشمنی . جور .

عُدول ـ برگشتن . درگذشتن . اِعراض کردن .

عِدّه ـ مدتی که زن پس از طلاق یا فوت شوهر نباید شوهر دیگر کند .

عَرصه ـ فضا . فضای برابرخانه . گشادگی میان سراکه درآن بنا باشد .

عَرض ـ پیشداشتن . عرضه کردن .

عِرض ـ آبرو . ناموس . شرف .

عُرضه ـ قابلیت . لیاقت . همت .

عُرف ـ آنچه در میان مردم متداول و معمولست .

عُرَفا ـ جمعِ عَریف (درفارسی جمعِ عارف تلقی می‌شود) . رجوع به عارف شود .

عِرفان ـ یافتن حقایق اشیاء به‌طریق کشف و شهود .

عَروض ـ فن‌شناختن‌وزنهاو بحرهای اشعار . میزان‌سخن‌منظوم‌که از وزن اشعار بحث کند .

عَریض ـ پهن . پهناور .

عزّت نفس ـ مناعت . شرافت .

عساکر ـ جمع عسکر ، لشکرها . سپاهها .

عُسرت ـ تنگی . دشواری . تنگدستی .

عَسس ـ شبگرد . پاسبان .

عَشرات ـ جمعِ عَشَر . دهگان . مرتبهٔ دوم اعداد . از ده تا صد .

عِشوه ـ فریب .

عَصَبیت ـ حمیّت . تعصّب .

عَطا ـ بخشش . دهش . انعام .

عظیم ـ بزرگ . کلان .

عَظمِ قَص ـ استخوان جناغ سینه .

عَضلانی ـ گوشتدار .

عُفونت ـ بدبویی . گندیدگی .

عُقار ـ متاع . کالا ؛ شراب .

عَقاید ـ جمعِ عقیده ، ایمان . آنچه بدان یقین باشد.

عُقبی ـ جهان دیگر . آخرت .

عَقد ـ پیمان بستن . عهد بستن . صیغهٔ ایجاب و قبول که در معاملات و ازدواج خوانند .

عَلناً ـ بطور آشکارا .

عَلنی ـ آشکارا . هویدا .

عُلوّ طبع ـ بلند منشی . بزرگمنشی .

علی حِدَه ـ جدا گانه .

عَلیّه ـ بلندمرتبه . ارجمند .

عَلیه ـ بر او .

عُمق ـ ژرفا . گودی .

عَمل ـ کار دولتی .

عُنف ـ درشتی ـ شدّت .

عُنوان ـ آنچه در آغاز نامه نویسند .

عَنود ـ ستیزه کار . برگردنده از راه .

عَواطف ـ جمعِ عاطفه ، انفعالات.

عَوالم ـ جمعِ عالم ، جهانها ؛ حالات و کیفیات مخصوص.

عُور ـ برهنه . لخت .

عَیّار ـ جوانمرد . فتی . مرد زیرك چالاك گربز آشنا به فنون جنگی.

عیّاشی ـ خوشگذرانی.

عَین الثّور ـ دَبران . یکی از ستاره های قدر اول که در صورت فلکیِ ثور (گاو) و به جای چشم او قرار دارد .

غ

غالب ـ چیره . قاهره . پیروز .

غالباً ـ بیشتر . اغلب . اکثر اوقات .

غِبطه ـ رشك بردن بر فقدان چیزی . آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی آنکه زوال آن از او خواهد .

غَثّ ـ لاغر .

غَرّا ـ روشن ؛ عبارت فصیح و استوار ومنسجم .

غَرَض ـ مراد . مقصود . خواهش نهانی به قصد انتفاع . قصدی که متضمن زیان دیگری باشد .

غُرفه ـ بالا خانه . فروار .

غُرور ـ به خود بالیدن . فریفتگی .

غریب ـ بیگانه .

غِلاظ و شِداد ـ سخت ودرشت؛ملائکهٔ...، فرشتگان درشتخووسنگدل.

غِلمان ـ جمعِ غلام . بنده . عبد .

غِلّ و غِش ـ حیله و مکر . کینه و عداوت .

غَوانی ـ جمعِ غانیه ، زنان جمیل . زنان آواز خوان .

غَور ـ قعر چیزی . حقیقت و کُنه چیزی .

غوره نشده مویز شدن ـ ناپخته و تعلیم نادیده ادّعای کمال داشتن .

غَوغا ـ مردم آمیخته از هر جنس . مردم شر انگیز و مفسد ؛ غوغای عوام ، مفسدان و شر انگیزان .

ف

فائق ـ برگزیده . بهترینِ هرچیز . غالب .

فاضل ـ داناتر و برتر از دیگران در ادب و هنر .

فاقد ـ آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد .

فَجیع ـ جانگداز . دردناك . رقت‌آور .

فَحص ـ کاویدن · جستجو کردن · جستجو ·

فَحل ـ دلیر و نیرومند . نیك دانا .

فَراست ـ دریافت . ادراك · دریافتن باطن با نگریستن ظاهر ·

فرایض ـ جمعِ فریضه : واجب . لازم · واجب کردهٔ خدای بر بنده از نماز و روزه و غیره .

فرتوت ـ پیر سالخورده .

فُرجه ـ رخنه . شکاف . گشادگی .

فَرط ـ بسیاری . فراوانی .

فَرع ـ آنچه از اصلی جدا شود . شاخه .

فرو رفتن · مردن .

فرومایه ـ پست . دند . بی هنر . سفله .

فصل ـ جدا کردن ؛ حل و فصل ، گشودن · فیصله دادن.

فَصیح ـ زبان آور .

فِطری ـ طبیعی . اصلی . ذاتی .

فَقر ـ تنگدستی . ناداری . نیازمندی .

فُقهاء ـ جمعِ فقیه ، دانشمندان ·

فَلّاح ـ کشاورز .

فنیقی ـ منسوب به فنیقیه ، از مردم سرزمین فنقیه .

فَوتی ـ منسوب به فَوت ، از دست رونده . در گذرنده ..

فونتیک ـ آنچه به‌میان صوت‌وآواکند ؛ مطالعهٔ اصوات وتلفظهای هریک.

فیّاض ـ بسیار بخشنده . جوانمرد .

ق

قاصر ـ کوتاهی کننده . کوتاه . ناتوان .

قال ـ سخن. گفتار ؛ مباحث علوم ظاهری خاصه فقه‌وحدیث . مقابل‌حال.

قایل ـ معتقد .

قِبال ـ حِذاء . برابر ؛ در قبالِ ، در برابرِ.

قِبَل ـ نزد . پیش ؛ از قبلِ ، از طرفِ . از جانبِ .

قبول عام ـ پذیرش همگان . همگان پذیری .

قبیح ـ زشت . ناپسند . مخالف امر .

قتّال ـ کشنده .

قَحط ـ خشکسالی . نایابی . کمیابی .

قُدماء ـ جمعِ قدیم ، پیشینیان .

قراءت ـ خواندن .

قِرابت ـ خویشاوندی.

قِرابه ـ شیشه . صراحی .

قراوُل ـ نگهبان . پاسدار .

قَرضه ـ وام .

قَرمطی ـ پیرو فرقهٔ قرامطه .

قرون ـ جمعِ قرن ، واحد زمان و آن سی یا صد سالست .

قِس عَلی هذا ـ قیاس کن بر این .

قِسم ـ نوع . گونه .

قشلاق نشین ـ ساکن گرمسیر . مقیم گرمسیر .

قِصص ـ جمع قصه ، داستان . افسانه .

قَضا ـ سرنوشت ؛ قضای یزدان ، تقدیر و حکم الهی .

قُلدر ـ زورگو . مرد قوی ؛ قلدری ، زورگویی .

قَلمرو ـ منطقهٔ حکومت ـ ناحیهٔ حکمرانی .

قلم کتیبه نویسی ـ قلم نوك پهن .

قُل هل یستوی الّذین یعلمون والذین لایعلمون ، بگوآیا برابرندکسانی که می‌دانند و کسانی که‌نمی‌دانند .

قُمقمه ـ ظرف کوچك آب که در سفر با خود دارند . دبّه .

قَنوات ـ جمع قنات ، کاریزها .

قَواعد ـ جمع قاعده ، ضابطه ها . قانونها .

قوس ـ کمان .

قوم ـ گروه مردم .

قویمه ـ استوار . راست و درست .

قهر ـ چیرگی . غلبه ؛ تعذیب و تنبیه . خشم .

قهقه ـ خنده به آواز بلند .

قیام ـ ایستادن . بپاخاستن .

قَید ـ بند .

ك

کاپیتالیست ـ سرمایه دار .

کادَ الفقرُ ان یَکون کفراً ، (نزدیکست) بسا که ناداری به کفر کشد .

کاسد ـ نارایج . بی رونق .

کاسه لیس ـ پر خور . شکمخواره . طفیلی .

کاغذ لق ـ جاکاغذی ؛ در و پنجرهٔ جوبی که به جای شیشه بر آن کاغذ چرب شده چسبانند .

کافی ـ بسنده ؛ با کفایت . دانای کار .

کال ـ نارس . نرسیده .

کالبد ـ قالب هر چیز ؛ تن . بدن .

کان لم یکن ـ مانند این که نبود . در حکم نیست .

کاهن ـ غیبگو .

کِبار ـ جمع کبیر . بزرگان .

کِبر ـ بزرگی ؛ کبر سن . بزرگسالی .

کتابت ـ نویسندگی . تحریر .

کتب ـ جمع کتاب. نامه.

کثافت ـ پلیدی . چرکینی ؛ کثیف . پلید . چرك آلود .

کحّال ـ سرمه و دارو در چشم کشنده . چشم پزشك .

کدّ ـ کوشش . مشقت درطلب چیزی؛کدّ یمین، زحمت دست . دسترنج.

کدخدایی ـ تصدی امور ؛ دامادی .

کرام ـ جمع کریم . بزرگوران .

کِرامات ـ جمع کَرامت . بزرگیها . خوارق عاداتِ اولیاء.

کرّت ـ دفعه . بار . نوبه . مرتبه .

کرشمه ـ غمزه . اشاره به چشم و ابرو .

کرور ـ واحد شمار هندی و آن نزد هندوان برابر ده میلیون و نزد ایرانیان معادل پانصد هزارست .

کرور ـ حمله کردن ؛ کرور و مرور . حمله کردن و گذشتن .

کریم ـ بزرگوار . با کرم . بخشنده .

کسب ـ شغل . پیشه .

کَسبه ـ جمعِ کاسِب ، پیشه وران .

کشیك ـ پاسداری .

کفاف ـ آن اندازه روزی و قوت که انسان را بس باشد .

کفر ـ ناسپاسی . بیدینی . الحاد .

کَل ـ کچل .

کِلاب ـ جمعِ کلب ، سگها .

کلاه ُخود ـ کلاه آهنی جنگیان .

ُکلَجه ـ کمرچین . نوعی لباس همانند کت با چینها در کمرگاه .

کَلك ـ قایق گونه که از بهم بستن تخته درست کنند .

ُکلند ـ کلنگ .

ُکماجدان ـ ظرف مسین یا سفالین همانند دیگ در دار برای غذا پختن .

َکم ترك الاوّل ِللآخر ـ چه بسیار که پیشینیان برای بازپسینان برجای ماندند .

کمقدر ـ بی اعتبار .

کمونیست ـ اشتراکی .

کُمیت کسی لنگ بودن ـ عاجز بودن از انجام دادن کاری .
کنایات ـ جمع کنایه ، پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی آن صریح نباشد. تعریض . اصطلاحاً استعمال لفظ و ارادهٔ لازم معنی آن .
کِنگره زن ـ نوازندهٔ کنگره که سازیست متداول در هندوستان .
کُنه ـ ذات . حقیقت و واقعیت ذات .
کوته نظر ـ تنگ نظر . بخیل . مُمسك .
کوره سواد ـ سواد نا چیز . کمترین حدّ خواندن و نوشتن .
کَون ـ هستی . وجود .
کهنه پرست ـ طرفدار آداب و سنن قدیم . پای بند رسوم کهن . مرتجع.
کیفر ـ پاداش کار نیك و بد . جزا . مکافات .
کینه توزانه ـ کینه خواهانه . انتقام کشی .
کیوان ـ زُحل . ازسیارات منظومهٔ شمسی وپس ازمشتری بزرگترین آنها.

گ

گداختن ـ آب شدن به وسیلهٔ حرارت . ذوب شدن .
گران آمدن ـ ناگوار آمدن . دشوار افتادن . غیر قابل تحمل شدن .
گریز ـ فرار .
گزافه گویی ـ لافزنی. بیهوده گویی . هرزه درایی .
گزیر ـ چاره . علاج .
گلبانگ ـ آواز خوش . شور مردم در وقت شادی .
گوریده ـ درهم . به هم پیچیده .
گیرا ـ جذّاب . فریبنده .

ل

لاُابالی ـ پروا ندارم . (در تداول فارسی زبانان) بی پروا .

لاشه ـ تن مرده . جسد میت . جیفه . مردار .

لاوك ـ سینی مانند چوبی لبه دار . طبق چوبین لبه دار .

لا ینحل ـ حل ناشدنی . گشوده ناشدنی .

لباده (لبّاده) ـ قسمی جامهٔ مردانهٔ دراز که بر روی جامه‌های دیگر می پوشیدند.

لِجاج ـ خیرگی . خیره سری . ستهندگی .

لَجنه ـ گروه مردم که برای کاری فراهم آیند و بدان رضا دهند . انجمن.

لَحد ـ گور . قبر .

لَحن ـ آواز . نغمه ؛ آهنگ سخن .

لَزِج ـ لغزنده . لیز. لغزان .

لزوم ـ بایستگی . ضرورت .

لِسان ـ زبان ؛ لغت زبان گفتگو .

لَطمه ـ صدمه . آسیب .

لَطیف ـ نیکو نغز . باریك .

لُغز ـ لُغاز . به کنایه از کسی بد گفتن و عیب گرفتن .

لُنگ ـ ازار . فوطه . پارچهٔ مستطیل شکل برای پوشش سفلای بدن هنگام استحمام .

لُوت ـ عور . برهنه . لُخت .

لو دادن ـ باز گو کردن سرّی . فاش کردن خطای خود .

لوُس ـ لُنر. خود را بیجهت عزیز پنداشتن و بدین سبب رفتار ناباب کردن.

لَه ـ برای‌او . به سود او .

لهجه ـ شعبه ای از یك زبان که با تغییراتی در ناحیه ای متداول باشد.

لهو و لَعِب ـ بازی و سرگرمی .

لیاقت ـ شایستگی . برازندگی .

م

مآت ـ جمع مأة ، صدگان .

ماء ـ آب .

مابقی ـ باقیمانده (مرکب از : ما + بقی ، آنچه مانده است) .

ماجراجو ـ فتنه جو . آشوب طلب .

ما جَری ـ آنچه واقع شده . حادثه . پیش آمد .

مادام ـ تا وقتی . تا زمانی .

مازاد ـ باقیمانده و آنچه باقی ماند . فزونی . زاید .

مالیّات ـ جمع مالیه ، وجوهی که مأموران دولت از در آمد مردم بر حسب قانون گیرند و به صرف مخارج عمومی کشور رسانند .

مالیخولیا ـ مالنخولیا . گونه‌ای مرض عصبی که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراهست .

مانا ـ گویی. پنداری .

ماوَراء ـ آن سوی (مرکب از ما + وراء) .

مأخوذ ـ گرفته شده . خوگر .

مألوف ـ آتش گرفته .

مأنوس ـ انس گرفته . خوگر .

مأیوس ـ نا امید .

مَباحث ـ جمعِ مبحث ، گفتگو . بحث . جستار .

مُبارزه ـ کار زار کردن .

مَبادله ـ چیزی را با کسی بدل کردن . معاوضه .

مُبالات ـ اندیشیدن ؛ بی مبالات ، بی اندیشه ؛ بی قید . سهل انگار .

مَبادی ـ جمع مبدأ، آغاز؛ اصل. اساس؛ مَبادی آداب، آداب و رسوم دان .

مبالغه (مبالغت) ـ زیاده روی کردن . بیان کردن صفات نیك و بد شخص یا شیئی آن چنان که مُحال بنظر آید .

مُبتنی ـ بنا کرده شده . مبنی .

مُبرَم ـ استوار . محکم .

مبرهن ـ بادلیل و برهان . ثابت شده .

مبغوض ـ دشمن داشته شده .

مُبلّغ ـ رساننده . ابلاغ کننده تبلیغ کنندۀ عقاید و افکار مذهبی .

متابعت ـ پیروی کردن .

مَتاع ـ کالا . آخریان . آنچه حوایج را سودمند بود .

متأثر ـ اندوهگین . متألم .

متألم ـ افسرده و درد مند .

متبحّر ـ دانا . متخصص .

مُتتبع ـ پیشوا . مقتدا .

متبوع ـ پیروی شده . اطاعت شده .

مُتحدّث ـ راوی اخبار . بیان کننده . مورخ .

مُتداول ـ معمول . مرسوم . رایج .

متدینین ـ جمع متدین ، دینداران . با دیانت .

مترجم ـ گزارنده . اززبانی به زبان دیگر نقل کننده . ترجمان .

متروك ـ واگذاشته . ترك شده .

متزلزل ـ ارزنده . جنبیده . نا استوار ؛ دو دل و مردود .

مُتساوی ـ برابر .

مُتعاقب ـ از پی آمده . دنباله . عقب .

مُتعدّد ـ بسیار . بیشمار .

مُتعیّن ـ از طبقهٔ اعیان .

مُتفرّع ـ از چیزی شاخه مانند جدا شونده ؛ نتیجه و حاصل شده .

مُتّفق علیه ـ آنچه برآن گرد آمده‌اند . آنچه همگی با آن همداستان شده اند .

مُتقاعد شدن ـ قبول کردن . مُجاب شدن .

مُتقن ـ محکم . استوار .

متکلف ـ آنچه به رنج انجام شود ؛ آنچه به طبع گران آید ؛ متحمل .

متکلم ـ سخنگو .

مُتکی ـ تکیه کننده ـ اعتماد کننده .

مُتلاشی ـ از هم پاشنده . مُضمحل .

مُتلاطم ـ دارای تلاطم . با بهم خوردن موجها .

مُتمکّن ـ جایگیر . جایگزین . دارای مکنت . ثابت .

مُتنکّر ـ ناشناس . ناشناخته .

مُتواری ـ پیاپی . پی درپی .

متوجه بودن ـ روی بدان سوی داشتن .

متوجه کردن (نمودن) ـ واداشتن که روی به چیزی دارد .

متوسّل شدن ـ دستاویز شدن . نزدیکی جستن به وسیلهٔ کسی یاچیزی.

مُتوقّع ـ چشم دارنده . امیددارنده .

مُتون ـ جمع مَتن، عبارات اصلی کتاب ورساله ومکتوب . مقابل حاشیه.

مَته به خشخاش گذاردن ـ دقت و پی جویی بسیار در امری کردن .

متهم کردن ـ مورد تهمت قرار دادن . به بدی منسوب داشتن . گناهکار شناختن .

مُتیقّن ـ بی شبهه . به یقین دانسته شده . بی گمان .

مَجاری ـ جمع مجری ، راههای جریان آب ؛ طرق . راهها . وسایل .

مَجاز ـ غیر واقع . مقابل حقیقت . استعمال لفظ درغیرمعنی موضوع لهِ خود با وجود قرینه ای که مانع ارادهٔ معنی اصلی باشد .

مَجازی ـ غیر واقعی . غیر حقیقی .

مُجاز ـ اجازه داده شده . رخصت داده شده .

مُجازات ـ سزای بدی را دادن . بادافراه دادن .

مَجال ـ محل جولان . فرصت .

مَجامع ـ جمع مجمع ، محافل . انجمنها . جای گرد آمدنِ مردمان .

مُجاور ـ همسایه . آنکه نزدیك خانهٔ دیگری خانه گزینند .

مُجاهدان ـ کوشندگان ؛ کار زار کنندگان باکافران درراه خدا .

مَجذوب ـ ربوده . جذب شده .

مُجرّب ـ آزموده شده . کار کشته . پر تجربه .

مُجرَّد ـ برهنه . تنها .

مَجری ـ جای روان شدن آب . محل جریان .

مُجلّد ـ جلد شده (کتاب) .

مُجلّل ـ شکوهمند . با جلال .

مَجمعه ـ سینی بزرگ برای حمل اغذیه . مجموعه .

مَحاضر ـ جمعِ محضر ، دیوانخانه . محکمه .

محاضرات ـ جمع محاضره ، مطلبی علمی یا ادبی که در مجلسی میان دانشمندان مورد بحث قرار گیرد .

محافل ـ جمعِ محفل ، مجلس . انجمن . جای گرد آمدن مردم .

محاکم ـ جمعِ محکمه ، دادگاهها .

محاکمه ـ باکسی نزد حاکم برای رفع خصومت رفتن. دادرسی طی مرافعه.

مُحال ـ نابودنی . ناشدنی .

مُحاورات ـ جمعِ محاوره گفتگو کردن . سخن گفتن با یکدیگر .

مَحبس ـ محل حبس . زندان . بازداشتگاه .

مُحتسب ـ نهی کننده از اموری که ممنوعست در شرع .

مُحتمل بودن ـ ممکن بودن . امکان حدس به وقوع آن بودن .

مُحتوی ـ حاوی . شامل. فرا گیرنده .

مُحرَز ـ مسلم . قطعی .

مُحرِّکه ـ برانگیزاننده .

محشر به پا کردن ـ غوغا برانگیختن .

محصور ـ گردا گرد فرا گرفته . باز داشته .

مَحض – برایِ ؛ محضاً لله . برای خدا . برای خشنودی خدا .

مَحضر – پیشگاه .

مَحفظه – جای نگهداری چیزها .

مُحقّر – ناچیز .

مِحکّ – سنگی که بدان عیار سیم و زر معلوم کنند ؛ آزمایش (در فارسی مَحک) .

مُحمّره نام سابق خرمشهر .

مِحنت – آزمایش ؛ رنج .

مُحوّل شدن – واگذار شدن . به عهدهٔ کسی گذارده شدن .

مُخاطره – خود را در خطر افکندن .

مَخافت – ترس . بیم .

مُختار – برگزیده . منتخب . صاحب اختیار . دارندهٔ اختیار .

مَخذول – از دوستی بیرون شده ؛ زبون . خوار .

مَخزن – جای خزینه کردن . گنجینه .

مُخل – اخلال و آشوب‌کننده ؛ کوتاه آوردن سخن به نحوی که به تفهیم مقصود خلل رساند .

مُخنّث – مردی که رفتار و حرکاتش همانند زنان باشد . مفعول .

مَدّاح – ستایشگر .

مَدار – جای گردش . آنچه شیئی برآن می‌گردد ؛ عماد .

مُدارا – نرمی . مهربانی . لطف . مُداراة .

مَدارج – جمعِ مدرج و مدرجه ، پایه ها . مراتب . منازل .

مُدافع ـ دور کننده . دفاع کننده .

مدافعه ـ دفاع کردن . یکدیگر را راندن و دور کردن .

مَدد ـ یاری .

مَدعوّ ـ دعوت شده . خوانده شده .

مُدّعی العموم ـ داد ستان .

مَدلول ـ راهنمایی شده ؛ معنی . مفهوم .

مَدنی ـ شهر نشینی .

مُدوّر ـ گرد . دایره مانند .

مَدیون ـ بدهکار . وامدار .

مذاکره ـ گفتگو کردن با کسی در موضوعی . گفتگو .

مذموم ـ نکوهیده . زشت .

مُراد ـ آرزو . خواست ؛ شیخ . مرشد . پیر .

مراسله ـ نامه . مکتوب .

مراعات کردن ـ جانب چیزی را نگهداشتن . رعایت یکدیگر کردن .

مُراقبت ـ مواظبت . نگاهبانی ؛ نگاهداشتن قلب از بدیها ؛ یقین بنده بر اینکه خداوند در همهٔ احوال بر قلب و راز درونی او مطلع است .

مراودة ـ رفت وآمد . معاشرت .

مرأة ـ زن .

مُرتاض ـ ریاضت کش برای تهذیب نفس .

مُرتجع ـ باز گردنده . طرفدار آداب و سنن قدیم .

مرتجلاً - به بدیهه .

مَرجع - جای باز گشت . آنکه در امور به او رجوع کنند .

مراحل - جمع مرحله . رجوع به مرحله شود .

مَرحله - منزل . مسافتی که مسافر در یك روز طی کنند .

مُردار - جانور مرده . جسد مرده . لاشه .

مَردود - رد شده . مطرود .

مرسوله - فرستاده شده (بجای مُرسَل عربی) .

مُرشد - راهنما . پیر . ارشاد کننده .

مُرصّع - در زر و جواهر گرفته . جواهر نشان . گوهر آمود .

مرعوب - ترسانده شده . بیم زده .

مَرعی - مراعات شده . آنچه رعایت شود .

مرمّت - اصلاح . تعمیر .

مرموز - پوشیده . چیزی که رمزی در آن باشد .

مُرور - رفتن . گذشتن ؛ مرور زمان ، گذشت روزگار .

مَرهون - گرو نهاده . رهن گذاشته شده .

مُرید - خواهنده ؛ آنکه پیرو پیری شود و از او آداب طریقت آموزد .

مزاج - آمیزش. اختلاط. تظاهرات حیاتی واختصاصات جسمی وروحی فرد.

مزاحمت - رنج رسانیدن .

مزبور - نوشته شده . مذکور .

مزروع - کاشته شده . کشت شده .

مُزعفر - زعفرانی . زرد رنگ . آمیخته و رنگین شده به زعفران .

مُزیّن ـ آراسته . زینت کرده شده .

مُساعد ـ یاری کننده . یاور .

مَساعی ـ جمعِ مَسعی ، کوششها . سعی ها .

مُسامحه ـ کوتاهی . اهمال . سهل انگاری .

مُساوات ـ برابری .

مُستبد ـ آنکه به رأی و ارادهٔ خود و بی‌مشورت با کسی کار کند . خودرأی .

مستجاب ـ اجابت شده . مقبول . پذیرفته (دعا) .

مستحفظ ـ نگاهبان . پاسبان .

مُستحِقّ ـ در خور . شایسته . استحقاق‌دارنده .

مُستخدَم ـ خدمتکار .

مُستدلّ ـ دلیل آورده شده . اثبات کرده با دلیل و برهان .

مُستعار ـ به عاریت گرفته شده .

مستغرق ـ فرورونده در آب ؛ آنکه سخت سرگرم امری و مسئله ای باشد.

مُستغنی ـ بی نیاز .

مستفاد ـ مفهوم شده . استفاده شده .

مُستمرّی ـ آنچه از جنس و نقد که دولت سالانه یا ماهانه تا پایان حیات به مأموران خود دهد .

مستنبط ـ بیرون آورده شده . درک شده .

مُستوفی ـ همه را فرا گرفته . تمام . کامل .

مستولی ـ چیره شونده . مسلط . دست یافته .

مُسجّل ـ سجل کرده شده . نوشته و مهر کرده شده .

مسحور – سحر شده . جادو شده .

مُسکر – چیزی که نوشیدنش مستی آورد .

مسکوکات – جمع مسکوک ، سکّه زده شده .

مُسن – پیر . بزاد بر آمده . کهنسال .

مَسند – جایی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه زنند . تکیه‌گاه . بالش .

مشاعر – جمع مشعر . حواس .

مُشاور – رایزن . مشورت کننده . طرف شور قرار گیرنده .

مَشاهیر – جمع مشهور، سرشناس . نامی . نیك شناخته شده .

مُشایعت – پی کسی رفتن . بدرقه‌کردن .

مشتعل – بر افروخته . شعله ور .

مُشتلق – مژدگانی .

مُشجر – جامهٔ منقش به شاخ و برگ ؛ درختکاری شده .

مَشرب – طریقهٔ دینی و فلسفی . مسلك .

مَشروب – آب آشامیدنی . جمع مشروبات .

مَشروع – موافق شرع . سازگار باشرع . چیزی که برطبق شرع جایز باشد .

مَشغله – کار بسیار . گرفتاری ؛ قال و قیل .

مشفق – مهربان .

مشقّات – جمع مشقّت ، سختیها و دشواریها .

مَشهود – دیده شده . معاینه شده .

مصاحبت – همدمی . همنشینی . همصحبتی .

مُصادف – بر خورد کننده . روبرو شونده .

مَصادیق - جمع ِ مصداق ، آنچه منطبق بر امری گردد . شاهد . دلیل ِ راستی سخن .

مُصارعت - کشتی گرفتن . کشتی گیری .

مَصارف - جمع مصرف ، رجوع به مصرف شود .

مَصاف - جمع ِ مصف . محلهای صف زدن . میدانهای جنگ ؛ جنگ . کار زار .

مَصالح - جمع مصلحت ، آنچه موجب آسایش وسودباشد ؛ آنچه برای بنایی لازم باشد از سنگ و گچ و آجر و آهك و غیره .

مُصحف - مجموعهٔ اوراقی که در یك جلد جای دهند ؛ کتاب آسمانی.

مَصدر امور بودن - در صدد کاری بودن .

مصرّح - آشکار .

مَصرف - محل خرج ؛ جای بکار بردن .

مُصنّف - تصنیف کننده . کسی که کتابی تصنیف کند .

مُصوّت - حرفی از حروف الفبا که صدای آن از ارتعاش تارآواها از گلو بر آید .

مضامین - جمع مضمون ، رجوع به مضمون شود .

مضایقه - سخت گرفتن بر یکدیگر . خود داری از دادن چیزی به کسی یا کردن کاری برای کسی .

مضبوط - استوار . محکم . حفظ شده . درست . دارای ضبط .

مُضحك - آنکه یاآنچه باعث خنده شود .

مَضحکه - نکته و مطلبی که موجب خنده شود . بذله ؛ کسی که مورد

خنده و استهزاء مردم قرار گیرد .

مَضرّات - جمع مضرّت ، گزندها . زیانها . آسیبها .

مُضمحل - نابود . نیست .

مضمون - آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود .

مضمون عنه ، ضمانت کرده شده از او .

مضیقة - تنگنا .

مُطایبات - جمع مطایبه ، شوخی . مزاح .

مَطبخ - آشپزخانه . جای پختن خوراك .

مَطبوع - مرغوب . پسندیده .

مَطرح کردن - در میان گذاشتن موضوعی با دیگران . طرح کردن .

مُطلقا - کاملاً . تماماً ؛ ابداً . هرگز .

مَطمح - محل نظر . منظور دور و خطیر .

مَظاهر - جمع مظهر ، جای آشکار شدن . جلوه گاه .

مَعابر - جمع معبر ، گذرگاه .

مَعاد - جای بازگشت . جهان دیگر .

مُعارضه - ستیزه کردن شکستن کلام کسی. مقابلهٔ دوخصم وحریف باهم .

مَعاریف - جمع معروف ، سر شناسان . مشاهیر .

مَعاش - زندگانی آنچه بدان زندگی کنند .

مُعاشر - با کسی زندگی کننده . یار . دوست .

مُعاصر - کسی که با دیگری در یك عصر وزمان زندگی کند . همزمان .

مَعاصی - جمع معصیت ، گناهان .

مَعایب ـ جمعِ مَعاب و معابه ، عیبها .

مُعتبر ـ با اعتبار . معتمد .

مُعترض ـ ایراد گیر . خرده گیر . واخواه .

مُعذَّب ـ در شکنجه کشیده شده .

معذور داشتن ـ عذر کسی را نپذیرفتن . از کار معاف داشتن کسی را .

مِعراج ـ وسیلهٔ بر شدن به بالا . نردبان . پلکان ؛ صعود پیامبر اسلام بر آسمان محل عروج .

مُعرَّب ـ کلمه ای که از زبان دیگر به زبان عربی درآمده و تصرفی در آن شده باشد .

مُعرض ـ اعراض کننده . روی گرداننده .

معرِّف ـ شناساننده .

مَعرفت ـ شناسایی . دانش. ادراك امر جزیی یا بسیط .

مُعنون ـ دارای حیثیت و نام و نشان .

مَع هذا ـ با وجود این .

مَعیشت ـ زندگانی . وسیلهٔ زندگی و امرار معاش .

مُعیل ـ عیالمند . دارای عائله .

مَعین ـ آب روان پاکیزه .

مَغلطه ـ کلامی که بدان کسی را به اشتباه اندازند .

مُفاد ـ معنی و مفهوم .

مُفاصا ـ سندی که پس از رسیدگی به حساب مبنی بر تسویهٔ حساب به کسی دهند.

مَفاهیم ـ جمع مفهوم، آنچه ادراك و فهمیده شود. آنچه از لفظ فهمیده شود.

مفتش ـ بازرس ؛ مفتشی ، پلیسی ؛ قصهٔ مفتشی ، داستان پلیسی .

مَفتون ـ شیفته . عاشق .

مُفتی ـ فقیهی که مردم در مسایل شرع به او رجوع کنند .

مُفرّح ـ شادکننده . فرحبخش.

مَفروض ـ فرض کرده . تصور شده ؛ آنچه خدا بربندگان فرض و واجب کرده است .

مُقارن ـ با هم قرین شونده . نزدیك . همزمان.

مُقدّس ـ پاك . پاکیزه . منزّه .

مُقدّم ـ پیش افتاده . سابق . پیش (از لحاظ زمان) .

مُقرّ ـ اقرار کننده .

مَقروض ـ وامدار . قرضدار .

مُقصر ـ کوتاهی کننده . اهمال وسستی کننده در کار .

مُقطّع ـ بریده شده . پاره پاره شده .

مُقلَّد ـ کسی که از عقیدهٔ او دیگران پیروی کنند . مجتهدی که مردم از او تقلید کنند .

مُقلِّد ـ کسی که بازیگر به شکل‌اودرآید یاگفتارورفتارش را تقلیدکند؛ پیروی کننده از عقیده یا فعل کسی . تقلید کننده از مجتهد در احکام فروع دین .

مُقلّدی ـ عمل و شغل مقلد .

مُقنّنه ـ قانونگزاری . وضع قانون .

مقوله ـ سخن گفته شده ؛ باب . باره .

مَقهور ـ شکست خورده . مغلوب .

مُقیّد بودن ـ با قید بودن علاقمند به‌آداب دانی بودن.

مکاشفه ـ کشف کردن . آشکار کردن ؛ در یافتن روح عارف حقایق

عوالم مجرّد را .

مکروه ـ ناپسند . ناخوشایند .

ملّاح ـ دریا نورد .

مَلاحت ـ شور بودن . نمکین بودن ؛ خوبرویی .

ملازمه ـ پیوستگی به کسی یا چیزی .

مِلاك ـ اصل هر چیز . مایه ؛ قِوام . معیار .

مَلال ـ افسردگی . غم . اندوه . بیزاری .

مَلّاك ـ آنکه املاك بسیار داشته باشد .

مُلحد ـ بیدین . منکر خدا .

ملزومات ـ جمع ملزومه ، لازم شده . دربایستها .

مَلفوف ـ پیچیده شده . در نوردیده. در لفاف .

ملفوظ ـ گفته شده . تلفظ شده .

ملیح ـ نمکین . خوبروی ؛ حشو ملیح . رجوع به حشو شود .

مَمات ـ مرگ . موت .

مُمارست ـ ورزیدن کار به‌طور دایم . تمرین کردن .

مُمتاز ـ برگزیده . منتخب . دارای مزیت . بر جسته .

مُمسك ـ بخیل .

مَملوّ ـ پر .

مَنات – پول رایج کشور روسیه .

مَناره – جای روشنایی. جای بلندی که بر آن چراغ افروزند؛ ستون مرتفع. که بر بالای آن اذان گویند .

مناعت – بلند نظری . عالی طبعی .

مُناقض – شکننده . نقض کننده .

منتشر کردن – گستردن . پخش کردن . توزیع کردن .

منتفی – نیست شونده . به یك سو شونده . دور شونده .

مُنتقد – خوب از بد جدا کننده . گویندهٔ نیك و بد ادب یا محصول هنری.

مُنجر – کشیده شده . منتهی شده .

مَنجلاب – گودالی که در آن آبهای گنده و بد بو گرد شود .

مُنجّم – ستاره شناس . اخترگو . دانای علم نجوم .

مُنجمد – یخ بسته . افسرده . بسته شده .

منحرف – راه کج رونده . از راه راست گردنده .

منحصر – مختص . محدود .

مَنحوس – شوم . نامیمون . بد اختر .

مُندرس – کهنه . فرسوده .

مُنسجم – کلام با نظم .

مَنسوخ – نیست کرده شده . از بین برده شده . باطل و نسخ شده ؛ رفع حکم ثابت قبلی به وسیلهٔ حکمی دیگر که وارد بر آن باشد.

مَنشأ – محل پیدایش . اصل . مبدأ .

مُنشعب ـ شاخه شاخه شده . متفرع .

مَنصوب ـ نصب کرده شده . به شغلی گماشته شده .

مَنطوق . گفته شده ؛ ظاهر سخن . مفهوم .

مُنعم ـ مالدار . غنی . توانگر .

مَنفذ ـ موضع نفوذ . سوراخ ؛ پنجره .

مَنقول ـ نقل شده ؛ کلمه‌ای که از معنی لغوی خود به معنی دیگری نقل‌شود ودرمعنی دوم به طور حقیقت و بدون قرینه به کار رود.

مُنکَر ـ زشت . ناپسند .

مُنهدم ـ ویران . خراب .

مُنوّر ـ روشن . درخشان .

مُنیر ـ درخشان . نور دهنده .

مُواجه ـ روبرو . مقابل .

مَواریث ـ جمعِ میراث ، مال یا وجهی که از مرده به جای ماند . مرده ریگ .

مُوازی ـ برابر . مقابل ؛ دو خط یا دو سطح که تمام نقاط آن دو نسبت به یکدیگر به یك فاصله باشد .

مَوازین ـ جمعِ میزان ، مقیاس. اندازه .

مَواعظ ، جمعِ موعظه ، پندها .

مَواهب ـ جمعِ مَوهبت ، بخششها .

مُوجَز ـ کوتاه . مختصر .

مُؤدّب ـ تربیت یافته . آموخته .

مُؤدی - پردازنده . ادا کننده .

مُوزّع - پخش کننده .

موزون - دارای وزن. متناسب ؛ طبع‌موزون ، قریحهٔ شاعرانه ومستقیم که اوزان دلپسند آفریند ؛ ناموزون ، بی‌اندام .

موستان - رزستان . تاکستان . باغ انگور .

مَوعظه - پند . اندرز .

مُوقّر- بزرگوار . با وقار .

مُوهم - به وهم افکننده . به شك اندازنده .

مُوهن - خوار کننده . زننده . اهانت آمیز .

موهوم - به وهم درآورنده . آنچه مبتنی بروهم و بی‌اصل باشد .

مَویز - نوعی انگور خشکیده .

مَهابت - شکوه . سهمگنی .

مُهاجم - حمله کننده . هجوم کننده .

مَهالك - جمعِ مهلکه ، جایهای هلاکت.

مَهامّ - جمعِ مُهم ، کارهای سخت و دشوار .

مُهمل - فروگذاشته شده . بیهوده . بی معنی .

مُهوّع - آنچه موجب استفراغ و شکوفه شود ؛ بسیار نفرت انگیز .

مَهیب - ترسناك . سهمگین . با مهابت .

میمون - مبارك . خجسته ؛ نامیمون ، نامبارك . شوم .

ن

ناباب - ناموافق . بی سنخیّت .

ناخنکی ـ آنکه از دکانی بی پرداخت وجه اندك اندك خوراکی برگیرد.

نادر ـ آنچه کم به دست آید. کمیاب. بیمانند.

ناسوت ـ عالم طبیعت و اجسام. عالم فرودین. مقابل لا هوت.

الناس مسلطون علی اموالهم و انفسهم ، مردمان مسلطند بر مالهاشان وجانهاشان.

ناشی ـ تازه کار. مُبتدی. بی تجربه.

ناشی بودن ـ مُنتج بودن. حاصل بودن.

ناشی شدن ـ سرزدن. ابتدا و آغاز گرفتن.

نَبطی ـ از قوم نبط؛ زبان قوم نبط.

نثار ـ پاشیدن و افشاندن چیزی بر روی کسی و آنچه بر روی کسی یا چیزی پاشند از نقد و جنس.

نحس ـ نامبارك. شوم. بد اختر.

نحو ـ راه. طرز. گونه. اسلوب. شیوه.

نخل ـ درخت خرما. خرما بن.

نخلِ ببار ـ خرما بن که میوهٔ خرما بر آن بود.

نخوت ـ تکبر. خود پرستی.

ندا ـ آواز. بانگ. فریاد

ندا کردن ـ آواز دادن. خطاب کردن.

نُدبه ـ گریه. شیون. زاری؛ گریستن برمرده با ذکر محاسن او.

نذر ـ آنچه به‌شرط واجب کند برخود که انجام دهد. یا درراه خدا بدهد به شرط یا بدون شرط.

نزاع ـ دشمنی . ستیزه . خصومت .

نزول ـ فرود آمدن .

نزولخوار ـ تنزیل خوار . که وام دهد به مدت معین و ربح آن مدت پیش پیش از پولی که به وام می‌دهد کم گذارد .

نُزهت ـ خُرّمی .

نَسّاج ـ بافنده . جولاه .

نستوری ـ فرقه‌ای از مسیحیان منسوب به نستوریوس اسقف قسطنطنیه که برای مسیح دو جنبهٔ الهی و انسانی قایل بود .

نَسخ (خط) ـ از خطوط معروف اسلامی معمول در کشورهای اسلامی.

نَسل ـ زه و زاد . فرزند . زاده .

نسیان ـ فراموشی .

نَشاط ـ شادی . خرّمی .

نَشر ـ پراکنده کردن . منتشر کردن .

نَصب ـ گماشتن کسی به کاری یا شغلی ؛ برپا کردن .

نَصیب ـ بهره . حصه . سهم کسی از چیزی .

نُطق ـ بر زبان راندن گفتاری . سخنرانی ؛ مبدأ ادراك کلّیات که فصل حقیقی انسانست .

نُظّار ـ جمع ناظر ، بینندگان . نگرندگان .

نظارت ـ عمل ناظر . مباشرت . مراقبت در اجرای امور .

نظیر ـ شبیه . مانند .

نَعت ـ وصف . وصف کردن .

نَعمات ـ جمع نعمت ، آنچه باعث شادکامی و خوشی شود . فراخی

و آسایش زندگی مال و خواسته . نواخت و احسان .

نغمه ـ آواز خوش . آهنگ .

نفرت ـ کراهت . بیزاری . رمیدگی .

نُفوس ـ جمعِ نفس ، جمعیت . سکنه .

نَفیر ـ فریاد . آواز. بلند .

نَفیس ـ گرانمایه . گرانبها . قیمتی .

نقّاد ـ جدا کننده و تمیز دهندهٔ خوب از بد .

نقایص ـ نقائص ، جمعِ نقیصه ، عیب.

نَقب ـ سوراخ زیر زمینی . راه که در زمین بُرند .

نَقدینه ـ پول. نقد . مقابل جنس.

نَقص ـ کمی . کاستی . عیب.

نُقصان ـ کمی . کاستی . عیبناکی .

نَقل داشتن ـ کارهای زیرکانه که قابل نقل و گفتگو باشد داشتن . اهمیت داشتن .

نَقل کردن ـ برگرداندن . گرداندن .

نُقود ـ جمع نقد ، پولها . وجوه .

نموّ کردن ـ رشد کردن . بالیدن . ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم به واسطهٔ آنچه مستقیم داخل آن می‌شود به نحوی که طبیعت جسم مقتضی آن باشد . حرکت جسم به طرف کمال .

نُنر ـ لوس . بیمزه . کسی که خود را بیجهت عزیز نشان دهد .

نَوابغ ـ جمعِ نابغه ، مرد بزرگ رتبه . زیرك . باهوش . داهی .

نَواحی ـ جمع ناحیه ، کناره‌ها . اطراف .

نوادر ـ جمع نادره ، چیز کمیاب .

نوامیس ، جمع ناموس ، قاعده . قانون .

نوشدارو ـ پازهر . تریاق . مقابل زهر. معجونی که قدمای پنداشتندکه به وسیلهٔ آن زخمهای صعب العلاج را می‌توان معالجه کرد .

نو مال ـ نوکیسه .

نَوید ـ خبرخوش. مژده .

نهایت ـ پایان . آخر . انجام .

نهج ـ راه آشکار . روش و راه . (در فارسی نَهَّج به کار رود) .

نَهضت ـ قیام کردن برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی . برخاستگی. قیام.

نیاکان ـ جمع فارسی نیاك ، نیا . جدّ .

و

واقف ـ داننده . مطلع . با خبر ؛ آنکه ملکی را وقف کند .

وُثیقه ـ مال یاهرچه عهد و پیمان را استوار سازد .

وجدان ـ یافتن ؛ قوه‌ای در باطن شخص که وی را از نیك و بد اعمال آگاهی دهد .

وَجد و حال ـ خوشی بسیار و ذوق .

وَجه . پول . جمع: وجوهات .

وُجها ـ جمع‌وجیه ، باوجاهت . مورد توجه .

وَحدت ـ یگانگی . مقابل کثرت .

وِداع ـ بدرودگویی . خدا حافظی . پدرود .

وَرانداز کردن ـ از نظر گذرانیدن . سهستن. به دقت نگریستن.

وَرطه ـ امری دشوار که‌رهایی از آن نتوانند . مَهلکه .

وَسیع ـ گشاده . عریض . پهناور .

وصایا ـ جمعِ وصیت ، اندرزها. نصیحت. سفارش کسی به کسی یا کسانی مبنی بر اجرای اعمالی برای او و دخل و تصرف در اموال وی پس از مرگ .

وَضع کردن ـ ایجاد و اختراع کردن . قرار دادن .

وضوح ـ آشکاری . هویدایی .

وَضیع ـ کوچك . پست . فرومایه . مقابل شریف .

وُعّاظ ـ جمع واعظ ، اندرزگو . پندگو . نصیحتگو .

وِفق ـ سازواری . سازگاری . موافقت ؛ بر وفقِ ، برحسبِ ، مطابقِ .

وَقر ـ با وقار . سنگینی . گرانی .

وَقعه ـ کار زار . جنگ .

وَقف ـ توقف . مکث .

وَقف ـ حبس عین و تسبیل ثمره . حبس کردن ملکی یا مستغلی و قرار دادن منفعت آن در راه خدا یا برای مصرف خاص .

وقف کردن ـ رجوع به وقف شود ؛ موقوف کردن . مقصور کردن . اختصاص دادن .

وقوع ـ بروز . ظهور . اتفاق افتادن .

ولادت ـ هنگام تولد . هنگام زاییده شدن .

ولوله ـ بانگ و فریاد . شور و غوغا .

وَلیّ ـ صاحب . خداوند . نگهبان . حافظ .

وَهله ـ بار . دفعه .

ه

هِبه ـ بخشش . انعام . عقد تملیك مالی مجاناً به‌کس دیگر .

هجا (هجاء) ـ هجو گویی .

هجا ـ سیلاب . تقطیع حروف .

هجا گو ـ هجو کننده . ذم کننده .

هدایت ـ راهنمایی . ارشاد .

هَدر ـ باطل و رایگان .

هَدیّه ـ راه‌آورد . ارمغان .

هذیان العرفاء ـ شطحیّات . رجوع به شطحیات شود .

هراس ـ ترس . بیم . خوف .

هرج و مرج ـ فتنه و فساد ؛ آشوب . بی‌نظمی .

هَزّال ـ بسیارمزاح . فراخ مزاح .

هَزل ـ مزاح . شوخی .

هماورد ـ حریف . رقیب . همنبرد .

هولناك ـ ترسناك . وحشت انگیز .

هوی ـ خواهش نفس و آرزو . میل .

هیأت ـ شکل . وضع . طرز . صورت ظاهر .

هَیبت ـ ترس . بیم ؛ بزرگی و شکوه .

هیجی کردن ـ حروف و کلماتی را جدا کردن و بر شمردن .

ی

یائسه ـ زن که دیگر عادت نبیند .

یابس ـ تر . رجوع به رطب شود .

یاغی ـ نافرمان . سرکشی . طاغی .

یاوه ـ بیهوده . بی معنی . سخن لغو .

یأس ـ نومیدی .

یَدی ـ دستی . آنچه به دست ساخته و پرداخته شود .

یَسار ـ توانگری .

یَغما ـ تاراج و غارت .

یك لخت ـ یك پارچه . یك تکّه . متصل به هم .